

اشوب

niceroman.ir

نویسنده: رویا رستمی

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)



فصل اول

دامن بلند مشکی رنگش را بالا گرفت و وارد مرغدانی شد.

دلش نرفته بود برای آن چهار، پنج تا تخم مرغ درشت، دلش کمی آرامش می خواست بدون روبرو شدن با آدم های مزاحمی که تنهائیش را غارت می کردند.

روی چهارپایه کوچک و چوبی نشست و خیره ی مرغ تپلی شد که تخم هایش را آنچنان زیر بالهائیش گرفته بود انگار قرار دزدی در کار است آن هم از مرغی که فردا یا شاید هم پس فردا جوجه هایش سر از تخم در می آورند.

-شادان، شادان!

اخم درهم کشید...خدا یا آرامش نداشت...خب لامصب ها بگذارید به درد خودش بمیرد.

از مرغدانی بیرون زد و گفت:ها طیبه چیه؟

طیبه دختر ریز میزه سبزه رویی که لبخندهایش زیادی جذاب بود تند و فرزندنگوهای طلایی که به مدد این چند سال کار کردن هایش در خانه ی فرهادخان ابدالی خریده بود را زیر لباس آستین بلندش زد و گفت:فروزان خانم باهات کار داره.

حیاطشان زیادی بزرگ بود...باید از این سر می زدی تا به ساختمان ها برسی...

هوای گرم مهر ماه...عرقش را در آورده بود.

با طیبه هم قدم شد و نرسیده به ساختمان نگاهش گوشه شد به مردی که یک هفته بود کنگر خورده قصد برداشتن لنگر لعنتیش را نداشت...و خدایا نگاهش...چرا از این مرد جوان زیادی خوشپوش با آن چشمان سبز این همه می ترسید؟

سر دزدید و حوصله نداشت...

حوصله خط و نشان های آن نگاه سبز را نداشت...

به خدا که این جماعت مثلا عزادار فقط محض اتو گرفتن اینجا بودند و یکی هم این جوانک فامیل شده که ای کاش فامیل نبود...

فامیل بدتر از غریبه!

طیبه لپ گل انداخت و تند تند مو داخل فرستاد و پا تند کرده جلو رفت و گفت:سلام آقا فردین، خوبین؟

مغرور بود... زیادی...



ابرو بالا انداخت و یک خدمتکار را چه به او؟

-سلام.

دیگر لازم بود توضیح می داد خوب است؟ نه!

و شادان چندشش شد از این مرد زیادی مغرور و باز نگاه از چشمانی که حالا حتی پلک هم رویش نمی زد دزدید و یگراست به سمت پله ها رفت...

-مزاحمش نشو، خوابید.

حرصش گرفت...زورگو بود...دستور می داد آن هم در خانه ی خودش؟

برگشت، ابرو بغل هم فرستاد و تند گفت:از شما سوالی شد که جواب می دین؟

و فردین....

از این دختر با آن حجاب زیادی گرفته اش بدش می آمد.

دختر فرهاد خان بود و نفرت انگیز...

هیچ از این خانواده خوشش نمی آمد آنوقت این دختر اولدورم بلولدورم هم می کرد؟

-چی گفتی؟

داد زنده بود، تن بالا نداده بود اما محکم گفت...دردآور گفت...زورگویانه گفت...پر غرور گفت...طلبکارانه گفت...

و شادان ساکت شد...

اصلا بشود هزار بار...از این مرد با این هیبت می ترسید...زیاد!

دوباره پله ها را بالا رفت اما نه به قصد اتاق فروزان...رفت به اتاق خودش و دیدن عکس فرهادخانی که تازه یک هفته از مرگش گذشته بود.

بغض کرده بود هوار هوار...

صدای داد فردین می آمد و فروزانی که زور می زد تا این جوانک زبان نفهم حالی کند که آرامتر داد بزند حرف زدن پیش کش!

گوش خوابانده بود به در ذره ذره گوش می داد و اشک می ریخت...



این پسرک تازه فامیل شده می خواست تنها خانواده اش را هم بگیرد.

-آروم باش فردین، می شنوه.

-اتفاقا دارم میگم که بشنوه.

-فردین اینجا خونه ی منه دیگه داری زیاده روی می کنی.

-خونه ی شما بود خواهر، فرهاد مرد اینجا فقط ماتمکده ی عشقتون شده.

-فردین؟

-چی؟ دروغ میگم؟ مگه بخاطر فرهاد نبود پا رو دل بابا و مامان گذاشتی و اومدی زن مردی شدی که زن طلاق داده با یه بچه ی سه ماهه؟ مگه همین کارات بابا و مامانو دق نداد؟ حالا دیگه چته؟ بند اون دختر بچه ای؟ لازم نیست براش دل بسوزونی سر مراسم که خیلی فامیلاش براش بال بال می زدن.

-فردین اون دختر منه، انگار یادت رفته؟

فردین پر از تمسخر گفت: دخترت؟ دقیقا چه نوع دختری؟ غیر از اینه که فقط بزرگش کردی؟ وظیفه ات که نبود اما تا اینجا رسوندیش از این جا به بعدش دست خودش می تونه رو پای خودش وایسه.

-فک می کنی رهاش می کنم؟ این دختر مال منه، دختر منه و اگه قرار بر اومدنم به اصفهان باشه شادان هم همراه من میاد.

-چی؟! همینم مونده له له ی بچه ی فرهادم بشیم بسه خواهر من بسه، هرچی تا اینجا تو خونه اش جون کندی بسه...

-فردین خسته ام کردی! بهتره شادان رو تحمل کنی اگه زیادی پابند رسمی و من مجبور به اومدن.

خوب می دانست رسمشان چیست؟

زن طلاق می گرفت یا شوهرش می مرد باید به خانه ی پدریش بر می گشت حتی اگر بچه داشت و شادان بچه ی فروزان نبود که فردین دلش بسوزد.

از این مرد با آن نگاه سبز یخی و ترسناک متنفر بود!

-لعنت بهت فروزان، بیاد که چی؟ آینه ی دق بشه؟ که هی یادم بیاد پدرش خواهرمو ازم گرفت که یادم بیاد مامانم هرشب سر سجاده کورور کورور اشک می ریخت و التماس می کرد به خدا که دخترشو بر گردونه، که بابام اینقد تو خودش بریزه تا دق کنه؟

-گناه این دختر چی؟ نه کاری کرده نه حرفی زده نه این وسط نقشی داشته. من خودم فرهادو انتخاب کردم و همیشه راضی بودم

فقط موندم شماها چه خصومتی با فرهاد داشتین؟



-بی فایده اس فروزان، حرف زدن باید درد دوا کنه نه نیشتر بشه...نمی خوام کشش بدم میرم بخوابم.

و فروزان دلش برای برادری که چندین سال حتی رنگش را هم ندیده بود سوخت.

شادان پا تند کرد و به سمت اتاقش رفت و در را بست اما از سوراخ کلید فردینی را دید که با عصبانیت به اتاق مهمان رفت و آخر دشمنی اش با او چه بود؟

پشت در سر خورد و روی زمین نشست. زانو بغل زد و اگر فروزان هم از او می گذشت؟

اگر فردین مجبورش می کرد؟

بغض کرد... گلویش سیب جا داده بود به خود و این دختر کمی نازک نارنجی بود.

موهای بلندش را از روی چشمش کنار زد و این موها عشق فرهاد خان بود.

آنقدرها بلند نبود اما کوتاه هم نبود.

فرهاد خان همین که وقتی داشت با حوصله می نشست موهایش را می بافت و می گفت: زیبایی زن به موهای بلندش.

نمی گذاشت کوتاه کند مگر استثنا!

فروزان هم موهای بلندی داشت. بلند و خوش حالت!

بلند شد باید زبانش را کار می کرد... این هفته یک کلمه هم نخوانده بود... حتما آقای صمدی یک دل سیر دعوایش می کرد اما دلیلش موجه بود!

کاش همه چیز ختم به خیر می شد.

کاش فردین دوباره بر می گشت اصفهان.

کاش...

-فردین!

باز هم دعوای این خواهر و برادر...

فروزان چندین سال بزرگتر بود اما عجیب بود که از این برادر 12 سال از خودش کوچکتر حساب می برد.



خسته از جدل این چند روزشان راهی باغچه ی کوچک حیاطشان شد.... باید به کورده(تقسیم بندی جای کاشت سبزی ها به زبان بوشهری) آب می داد.

رفت و باز فردین داد کشید:باید همین فردا وسایلتو جمع کنی.

-منظورت با دخترمه دیگه؟

-آخه کدوم دختر؟ فروزان چند روزه دارم میگم چرا گوش نمیدی؟

-رو حرفم هستم فردین.

-لعنت به من...باشه بیاد اما طبق قانون خونه ی من رفتار می کنه.

شنید...لبخند زد از کوتاه آمدن فردین...

و اخم کردن از رفتن به شهری که زیادی از خانه اش دور بود.

اما فروزان اش را داشت...مادرش را...مادر نانی زیادی دوست داشتنی اش را!

-خوبه، شادان دختر بی آزاریه و زیر نظر من بزرگ شده پس ایرادی برش نیست.

- بعد از زندگی تو یه شهر بزرگ مشخص میشه.

جان به جانش کنند این مرد کینه ای بود.

فروزان گفته بود کمی کینه ای است...

خب اگر خواهرت فرهاد را انتخاب کرد با میل و اختیار خودش، درد تو چیست؟

اصلا چه ربطی به شادان دارد؟

همه جای این دنیا زورگو زیاد است.

آن از فرهاد خان که نگذاشت بیشتر از دیپلمم بخواند و هی گفت برای دختر بس است...

این هم از این چشم سبز ترسناک...

خدا به خیر کند عاقبت ناشناخته اش را!



صدای تقه ی در سرش را از کتاب زبان بلند کرد...

-بفرماید.

فروزان با آن لبخند زیبا داخل شد.

-داری می خونی؟

-آره فردا آقای صمدی گفته امتحانه.

فروزان جلو آمد کنارش روی زمین نشست و گفت:خدا رحمت کنه فرهادو، اگه با دانشگاه رفتنت مخالفت نمی کرد الان لیسانستو گرفته بودی.

-مهم نیست مامان، همین کلاس زبانم اگه بخاطر اصراری شما نبود الان نمی تونستم برم.

-چند ترم دیگه تمومی؟

-ترم دیگه تمامه.

-عالیه عزیزم.اما فک کنم باید فردا برم آموزشگاه باهاش صحبت کنم که دیگه نمیری.

-چرا؟!

-فردا عصر حرکت می کنیم اصفهان.

-مامان شما راضی هستی به رفتن؟

-رسمه همیشه کاریش کرد.فردا پس فردا کلی حرف پشتمه.اولین نفرایی هم که میگن عمه های خودتن.

-میدونم.اما برادرتون راضی نیست من پیام.

-برای منم شده تحمل می کنه.مجبوره.

-نمی خوام کسی بخاطر من مجبور به کاری بشه.

-نمی تونم ولت کنم شادانم.تو ثمره ی تمام عمر منی.بدون تو دق می کنم.

تند گونه ی فروزان را بوسید و گفت:خدا نکنه.



فروزان لبخندی حواله اش کرد و گفت: امشب وسایلتو هرچی فکر می کنی لازمته جمع کن. فردام من با آموزشگاه صحبت می کنم. انشالله میریم اصفهان اونجا ادامه میدی.

-یه شهر بزرگ سخت نیست؟

-تو می تونی گل دختر. عین همیشه.

-فرهاد خان خیلی لوسم کرده. تتیش مامانیم.

فروزان خندید و گفت: کم کم یاد می گیری. نترس.

شادان کتابش را بست و گفت: پس امتحانم منتفی شد.

فروزان دستی میان موهایش کشید و گفت: بلند شو طیبه شامو چیزه تا الان دیگه.

همسفره شدن با آن موجود سرتق و ترسناک چقدر سخت بود و حالا زندگی با او؟

خدایا تمام تنش... تمام روحش... و تمام خلاصه شده اش دست تو... مواظبش باش.

فصل دوم

یک خانه ی ویلایی بزرگ... دورتا دور ساختمان درختان میوه و گل بود و دقیقا وسط حیاط یک فواره ی زیبا!

دل کنده از حیاط خود را عقب کشید و به اتاق جدیدش چشم دوخت. زیادی بی روح بود. سرد... سرد... سرد...

هیچ چیزی محض دلخوشی به دیوارش آویزان نبود.

فقط یک کمد، یک میز و صندلی چوبی و یک تخت خواب.

باید خرید می کرد.

روی تخت نشست... دودوتا چهارتا کرد، باید از حساب کوچک خودش همان حسابی که پول توجیبی هایش را در آن می ریخت کمی پول بردارد برای خرید.

روی تخت دمر خوابید و به همین زودی چقدر دلتنگ بود....

صدای فروزان بلندش کرد، دامن بلند مشکی رنگش را بالا گرفت و فوراً به جلوی در رفت.



در را باز کرد که فروزان مادرانه دستی به صورتش کشید و گفت: رنگ به روت نمونده. بیا غذا رو درست کن بخور. از صبح که حرکت کردیم چیزی نخوردی.

-می دونی که حالم بد می شد.

-آره قربونت برم حالا بیا بخور.

شادان گره روسریش را سفت تر کرد و همراه فروزان از پله ها پایین رفت.

میز ناهارخوری 12 نفره ی بزرگ با میزو صندلی چوبی که حسابی و شیک تراش خورده بود نگاهش را کج کرد و اخم نشاند میان ابروانش از فردینی که منتظر نمانده در حال خوردن شامش بود.

توی خانه شان اصلا رسم نبود تا همه جمع نشدند کسی لب به غذا بزند اما آنوقت این مردک؟

فردین با دیدنشان سر بلند و نگاهش گوشه شد به تیپ و قیافه ی شادان و زیر لب گفت: دهاتی!

شادان که سمت پیش نشست، لقمه را جویده لیوانی دوغ برای خودش ریخت و رو به فرزان گفت: اتاقت راضی کننده بود؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت و الان او دیوار بود؟

فروزان کمی برنج و مرغ برای شادان کشیده روبرویش گذاشت و گفت: یه چندتا چیز برا اتاقا کمه باید بگم بخری.

-برام لیست کن.

-نمی خوام خودم میرم میخرم. می خوام کمی تو شهر با دخترم قدم بزنم.

فردین پوزخند زد و گفت: دخترت؟

فروزان چشم غره رفت و از زیر میز به پای فردین کوبید و شادان شامش کوفت شده ذره ذره و بی میل خورد و این روزها قرار

است مرتب اینگونه بگذرد؟

این همه تلخ؟

این همه بی تفاوت؟

این همه نادیده گرفته شده؟

نصف بشقابش را تمام نکرده بلند شد و گفت: متشکرم.

فروزان اخم درهم کشید و گفت: غذاتو تمام کردی میری؟



-مامان!؟

-بشین تمام کن برو.

فروزان بود و قدرت کلامش بر شادان.

دوباره نشست که فردین نیش خند زده زیر لب گفت: کوچولو!

شنید و اخم کرد و هیچ وقت...هیچ وقت آبش با این مرد ترسناک در یک جوب نمی رفت. مطمئن بود.

کیفش را روی سر شانه اش مرتب کرد و گفت: حاضری شادان؟

شادان روسریش را جلو کشید و گفت: بله.

با فروزان بیرون زد و امروز قرار بود کمی خرید کنند برای اتاق ها و فروزان سری به یکی از دوستان سابقش بزند.

اما اول مهمانی...

راننده فردین آنها را تا خیابان توحید برد و پیچید در کوچه ی دلبازی که تمام خانه ها حداقل یک درخت انگور را داشتند.

راننده جلوی خانه ای آپارتمانی ایستاد که فروزان تشکر کرده و با شادان پیاده شد.

فروزان نگاهی به گوشیش انداخت و گفت: همینه، شادان آیفن طبقه دوم رو بزن.

شادان زد و صدای نازک زنی تیز در گوشش زنگ خورد: کیه؟

فروزان جلو آمد و گفت: مهناز جان منم فروزان.

-قوبونت برم آجی بیا بالا.

در با تیک کوچکی باز شد و آن دو بالا رفتند.

مهناز با آن شلوار سبز بهاری و تاپ سفید رنگش دم در به انتظارشان ایستاده بود.

با دیدن فروزان سفت او را در آغوش کشید و گفت: آجی؟

و اگر از تمام این 20 سال دوری قلم می گرفتند تن این دو زن زیادی لرز داشت برای این دیدن.

شادان با محبت نگاهشان کرد که مهناز از او جدا شده نگاهی به شادان انداخت و گفت: فروز دخترته؟



-عزیزمه.

مهناز بوسه ی نرمی روی گونه ی شادان زد و گفت:بفرمایین داخل.

کنار رفت و آنها داخل شدند.

تعارف کرد و آنها روی مبلمان یک دست بنفش رنگ نشستند.مهناز خود را بند آشپزخانه و شربت درست کردن کرد که دختر تقریبا کوتاه و لاغر اندامی با صورتی زیادی شیطان از اتاق بیرون آمد و سلام کرد.

-سلام، خیلی خوش اومدین...می دونم سوال شده ها اما من دختر خوشگل مهناز خانومم.

شادان متعجب از این همه پرویی و فروزان ریسه رفت از این همه شیرین زبانی.

-راستی اسمم آیداس.

فروزان دست دراز کرد و گفت:بیا ببینم عزیزم.

آیدا جلو آمد و دست فروزان را گرفت و او گفت:خیلی بانمکی عزیزم، چند سالته؟

آیدا کنار فروزان روی دسته ی مبل نشست و گفت:20 سالمه.

و شادان فکر کرد دو سال کوچکترش است اما باز معتقد بود این بشر زیادی پررو است.

فروزان با خنده گفت:مهناز عین خودته این دخترا!

مهناز با سینی اش که از آشپزخانه بیرون آمد با لبخند گفت:فقط زبونه وگرنه دختر مهربونیه.

و آیدا شاد بود از این همه تعریف...و خب راست بود دیگر...

شادان موهای بیرون آمده از روسریش را داخل فرستاد که مهناز دقیقا روبرویش نشست.

-مهناز چندتا بچه داری؟

-سه تا، آیدا و پسرای دوقلوم.رفتن باشگاه، تابستونی گفتن می خوام بریم کاراته یاد بگیریم گفتم برین.یادگیری هر چیزی خوبه.

فروزان لیوان شربتی برداشت و گفت:چند سالشونه؟

-15 سال.هنوز یکم بچه ان...آیدا بیا پایین روی مبل بشین.

آیدا لبخند زد و کنار مادرش نشست که فروزان گفت:خدا نگه داره برات.



-برای فوت بابات و مامانت تسلیت میگم فروز، رفتم تو مراسم و سرخاکشون اما ندیدمت.

فروزان پر از غم گفت: مامان که فوت شد بابا قدغن کرد بیام مراسم همون جا برایش عزرداری کردم. بابام که فوت شد فرهاد نداشت. لج کرده بود. اون اواخر سر زمین دعوا داشتن.

-متاسفم عزیزم. همیشه این چیزا هست.

فروزان لیوانش را پایین گذاشت و گفت: آیدا جان، دخترک من کلاس زبان میره. دیگه آخرشه... جای خوبی سراغ نداری ثبت نامش کنم؟

آیدا پر از شوق گفت: البته که سراغ دارم، خودم میرم. یکی کوی امام هست خیلی ازش راضیم. حرف نداره.

-کلاس بعدیت کیه عزیزم؟

-من فردا صبح ساعت 10 کلاس دارم.

-خب پس خبرم کن با شادان میایم دنبالت میریم برا ثبت نام.

آیدا رو به شادان گفت: خودت دوست داری بیای؟

شادان بی تفاوت گفت: برا من فرقی نمی کنه.

و آیدا فکر کرد این دختر عبوس با حجاب زیادی بی ذوق است.

و شادان در دلش لبخند زد و حق این دخترک پررو بود.

-معرفی می کنم خواهرم فروزان و دختر ناتنیش شادان.

دندان روی لب های گوشتیش فشار داد و گفت: دختر ناتنی؟

-ایشونم نازیلا نامزد من!

نازیلا با محبت و لبخند با هر دو دست داد و خوش آمد گفت و فروزان حض برد از این دختر زیبا و لوند...

خیره ی هیکلش در آن کت و دامن کوتاه کالباسی بود و چقدر این زن طنناز بود.

روبرویش که نشست فکر کرد موهای رنگ کرده ی فندوقیش روی پوست سفیدش عجیب می آمد و چشمان سبزش دقیقا هم رنگ آن مرد ترسناک.



بچه شان حتما چشم سبز می شود.

مریم خدمتکار و تقریبا همه کاره خانه با سینی شربت آبلیمو از آشپزخانه بیرون زد و آن را تعارف کرده خواست برود که فردین گفت: از اون شیرینی های آلمانیم برامون بیار.

-چشم آقا!

مریم که رفت، نازیلا لیوان شربتیی برداشت و گفت: من عاشق شربتای مریم خانومم. خصوصا آبلیموها. عجیب مزه میده بهم.

فروزان لبخند زد و گفت: نوش جان... چندسالته عزیزم؟

نازیلا لیوان را پایین گذاشت و گفت: 28 سال.

فقط 2 سال فاصله سنی؟

نامزدش پیر نبود؟!

فضول نبود... اصلا!

اما مگر نامزد نبودند؟ پس روی یک کاناپه نشستن و این همه فاصله؟

قهر هم که نیستند!

کمی متعجب بود اما خب به او چه اصلا!

فروزان سوال می پرسید و نازیلا خانمانه جواب می داد و...

اوف چقدر این دختر خانمانه داشت... خروار خروار...

حوصله ی جمعشان را نداشت باید بلند می شد و زبانش را می خواند. فردا با آیدا برای رفتن به سر کلاس قرار داشت.

اینجا ماندن در این جمع فقط خسته کننده بود!

عذر خواست و بلند شد، فردین در نگاهش برزخ نشست و بی احترامی نبود که جمع و نامزدش را ترک می کرد؟

و شادان نگاه گرفت از آن زمردهای ترسناک و اصلا این جانور چه پدر کشتگی با او داشت؟

فروزان، نازیلا را به حرف گرفت و خب... باید عروس خانواده را می شناخت یا نه؟

نازیلا متین بود.



خانم بود.

زیبا بود.

طنناز بود...

و عجب شانسی داشت این مردک چشم برزخی!

وارد اتاقش شد و کتاب باز کرد اما ذهنش رفت به فردین و این مرد چرا...چرا این همه پر از کینه نگاهش می کرد؟

پوفی کشید و همه اش یک هفته از ماندنش می گذشت و تمام این یک هفته فردین زخم زده بود و مسخره اش کرده بود.

تکیه کلامش شده بود دختر دهاتی!

صدایش می زد دختر دهاتی!

دهاتی بود اصلا...به دهاتی بودنش افتخار می کرد وقتی می توانست پاک تر از تمام این مردم شهر باشد.

اما عجیب دلش می خواست آنقدر پررو باشد که یک مشت محکم حواله ی دهان این مردک کند تا یادش برود دیگر دهاتی بارش

کند.مردک تازه به دوران رسیده ی احمق!

روی تخت ولو شد و کتاب را جلویش باز کند تلفظات را یکی یکی خواند.

فردا دومین جلسه ی کلاس زبانش بود و آیدا...خب اگر حرفش را پس می گرفت موردی بود؟

آیدا خوب بود...کمی پر حرف بود با رویاپردازی و البته آرزوهای بلند پروازانه اش اما...حس می کرد می تواند دوستش بدارد.

خصوصا که حسابی او را به وجد می آورد و مرتب با حرف هایش یادش می رفت که در خانه از دست فردین چقدر تحقیر می شود.

شاید باید کمی تحمل کند...همیشه زندگی اینگونه نیست!

همیشه مانتوهایش بلند و تیره رنگ بود.

فرهاد خان شدیداً بدش می آمد دخترش، مایه افتخارش لباس تنگ و کوتاه بیوشد یا رنگ هایی که جلب توجه کند و او عادت

کرده بود به این گرفتگی!

و امروز باز هم مانتوی بلند مشکی رنگش به همراه مقنعه ای که سینه اش را کاملاً می پوشاند!



وقتی پوشید با رضایت به خودش لبخند زد و کیف کوله اش را برداشت و از اتاقش بیرون زد!

آدرس های ایستگاه های اتوبوس را پرسیده بود و ترجیح می داد به جای با راننده فردین رفتن، وقتش را در اتوبوس بگذراند اینگونه خیلی زودتر شهر را یاد می گرفت.

دو کوچه پایین تر از خانه ایستگاه اتوبوس بود.

با عجله رفت تا به موقع برسد و رسید. سوار شد و کنار دختر جوانی که هندزفری در گوشش بود نشست. به ساعتش نگاه کرد. دیر نکرده بود.

تمام طول مسیر از پنجره به بیرون زل زده بود و خیابان را می شمرد و آدرس ها را حفظ می کرد. باید همه چیز را یاد می گرفت.

سر ایستگاه سوم آیدا هم سوار شد.....

کلاس زبان که تمام شد آیدا گفت: کمی قدم بزنیم؟

لبخند زد و گفت: البته!

آفتاب تابستان حسابی تند بود. چقدر یک نوشیدنی شیرین و خنک می چسبید.

-شادان!

-هوم.

-قصد نداری کنکور بدی؟

-الان؟ تو این سن؟

آیدا متعجب گفت: 22 سال زیاده؟

-دیره دیگه!

-اصلاً بیا من کتابارو برات جور می کنم تو فقط بخون. دفترچه کنکورم که پاییز میاد. اونسری گفتی بابات نذاشته ادامه بدی الان که دیگه بابات نیست که مانعت بشه تازه تو ، توی یه شهر بزرگی که دیگه لیسانسم جوابگو نیست. به نظر من از فرصت استفاده کن و درستو بخون.

-براش برنامه ای ندارم.

-بابا بیخیال دختر. چقدر سخت میگیری. تو فقط اراده کن منم کمکت می کنم.



متقاعد کننده به نظر می رسید و...فرهاد خانی دیگر نبود...

-چه رشته ای بودی شادان؟

-علوم تجربی!

-خوبه، من کتابارو جور می کنم.از دوستانم برات می گیرم.تو فقط تو خونه بخون.بیکاری تو خونه که از وقتت استفاده کن.

بد نمی گفت...چرا بیخود بهانه می آورد؟

-باشه!

آیدا لبخند زد و گفت:تا آخر هفته من کتابارو بهت می رسونم.بشین بخون.هرجام مشکل داشتی بگو میریم پیش یکی از دوستانم برات حلش کنه.راستش من بلد نیستم چون رشته ام علوم انسانی بوده.

-باشه آیدا!

فصل سوم

مراسم چهلم پدرش به خوبی برگزار شده بود..

و چقدر دلش سوخت از نیش زدن های عمه هایش به فروزانی که فقط بغض کرده بود!

درون خانه ی بزرگشان طیبه و چندین خدمتکار دیگر سفره ی بزرگی انداختند.فامیل درجه یک برای شام مانده بودند.

فروزان و فردین در صدر سفره نشستند و عمه هایش چقدر چشم غره رفتند.

کنار دختر عمه ی بزرگش که بچه اش را شیر می داد نشست، سفره پر از غذاهای رنگین شده بود!

عمه ی بزرگش خاتون تکه ای بزرگ مرغ روی پلویش گذاشت و گفت:خوب آب زیر پوستت رفته فروزان جان، معلومه اصفهان خیلی بهت ساخته!

فردین برزخ شده بود کم از صبح تا الان نشنیده بود!

فروزان متواضعانه لبخند زد و گفت:جای شما خالی خاتون جان!

-والا جای از ما بهترونه!



لب به دندان گرفت و مادر بیچاره اش!

-شمام بهترونی خاتون جان، با بچه ها بیاین اصفهان!

خاتون پر از زهر گفت: بیایم خوشیتونو ببینیم؟ برادر دسته گلم زیر خاک رفته و شمام عین خیالت نیست، فک کردی همه عین خودتن...

خواست ادامه هد که شادان پر از اخم گفت: عمه جان غذاتون از دهن افتاد!

-غذا مهم نیست عمه، آدم باید حرف دلشو بزنه.

زیادی تحمل کرده بود نه؟!؟

قبل از اینکه فردین زخمی از این همه کنایه و تهمت به خواهرش حرفی بزند پر از خشم گفت:

-بسه عمه جان، از صبح یه بند دارین به مامانم تهمت می زنی و هی اون بیچاره حرفی نمی زنه، اما دیگه بسه، بهتره حرمت نگه دار باشین، مهمان خونه ی ما هستین و تا مهمانی احترامت واجب اما دیگه حقی نداری دم به دقیقه مامانو آزار بدی.

چقدر لبخند فروزان برایش الان شیرین بود!

و نگاه فردینی که متعجب بود!

-ای بدبخت، مغز تو شستشو داده؟ می خواد ارثتو بالا بکشه دختر، چقد تو ساده ای...

-عمه؟!؟

پر از خشم و تاکید گفته بود!

آنقدر محکم که همه برگشته نگاهش کردند.

آنقدر محکم که خاتون خفه شده بود.

آنقدر محکم که فردین لحظه ای شک کرد که این دختر همان دختری است که یک ماه بود خانه اش زندگی می کرد؟

خاتون با قهر غذایش را نصفه نیمه خورده بلند شد. حتی خداحافظی هم نکرد و شادان اصلا برایش مهم نبود وقتی به مادرش توهین می کردند.

.....

-دخترم، عمه ات بزرگ خانواده بود رفتارت اصلا درست نبود.



-مامان اصلا برام مهم نیست، اون زیادی به شما توهین کرد.

-با این حالا باید کمی صبورتر باشی همیشه.

-سعی می کنم.

-به نظر من که لازم بود.

فردینی که دست به جیب ایستاده بود نگاه هر دو را خیره کرد.

-خاتون همیشه همین قدر پررو و پر توقع بود.حقش بود جلوی جمع اینجوری باهاش رفتار بشه.

فروزان چشم غره رفت و گفت:فردین جان، وسایلو آماده کردی فردا حرکت کنیم؟

فردین پوزخند زد و گفت:تو ماشینه!

-شادان پاشو برو بخواب فردا باید حرکت کنیم اصفهان، خواب نمونی.

شادان سر تکان داد و بلند شده شب بخیر گفت و رفت.

-22 سالشه چرا عین یه بچه باهاش رفتار می کنی؟ نباید مستقل بشه؟

-بیا بشین فردین کارت دارم!

فردین تکیه از دیوار گرفت و با فاصله اما روبروی فروزان نشست.

-در اینکه شادان عین بچه هاس حرفی نیست شاید مقصر منم،...اما....فردین جان می خوام در مورد چیز دیگه ای حرف بزنم.

فردین تیز نگاهش کرد و گفت:چی؟

-نازیلا!

ابرو بالا پراند و گفت:دقیقا در مورد چی؟

-چهلیم فرهاد که تموم شد.اینجور که میگی تو و نازیلا فقط نامزدین، بهتر نیست رسمیش کنی؟ غیر از اون تو 30 سالته و نازیلا 28

ساله فک کنم هرچه زودتر باید تو فکر عروسی گرفتن باشید.

فردین پر از اخم گفت:هنوز خیلی زوده.



فروزان پر از آرامش گفت: زوده؟! چرا؟ من که اینطور فکر نمی کنم. تو باید خیلی قبل ترها ازدواج می کردی. اما خب ماهیو هروقت از آب بگیری تازه اس... نازیلا خیلی دختر خوبیه. تو همین یک ماه من شیفته اش شدم و فکر می کنم عروس خوبی برات میشه.

-فروزان جان هنوز وقت هست. عجول نباش، وقتش بشه خودم میگویم.

-وقتش کیه فردین؟

-خیلی زود. فعلا کمی کار دارم. دلم نمی خواد با بحث نامزدی و عروسی فکر مو درگیر کنم.

داشت فروزان را می پیچاند؟

-مشکلی هست فردین؟

فردین بیخیال گفت: چه مشکلی؟

فروزان شانه بالا انداخت و گفت: نمی دونم.

-نگران نباش، خودم به موقعش تو جریان می زارم آستین بالا بزن!

فروزان لبخند زد و فردین بلند شد و گفت: میرم این اطراف کمی قدم بزنم. فک کنم تو هم عین شادان باید زود بخوابی. 6 صبح حرکت می کنیم زود برسیم اصفهان.

-کاش با هواپیما اومده بودیم. دنگ و فنگش کمتر بود.

فردین لبخند زد و بلند شد.

خوابش نمی آمد. قدم زدن خسته اش می کرد و البته خواب را مهمانش!

با اینکه کلی گل و بوته در اتاقش گذاشته بود و رنگ های شاد را مهمان اتاقش کرده بود باز هم به نظر دلگیر می رسید.

کتاب شعر سهرابش را از قفسه کوچکش بیرون کشید. شعر خواندن با فنجان چای و بسکویت های خانگی مریم خانم کنار پنجره حسابی می چسبید.

چای خوش عطر مریم خانم را بو کشید و لب پنجره نشست.

کتاب را باز کرد و خواند...



آرام و روان... بارها خوانده بود. همان وقت هایی که فرهاد خان سه تارش را بر می داشت آتش کوچکی وسط حیاط درست می کرد و دست زن و دخترش را می گرفت و کنار خود می نشاند و می نواخت و شادان همراهیش می کرد با تک بیتهای یا شعرهای بلندی که انگار هیچ وقت نمی خواست تمام شود.

چای نوشید با بسکویت های خانگی...

امروز کمی روز خوبی بود بدون حضور فردینی که انگار برای بستن قرارداد به یکی از شهرهای اطراف رفته و تا شب بر نمی گشت.

کتاب را بست و دامنش را جمع کرده از اتاقش بیرون زد تا کمی در حیاط قدم بزند. فصل میوه بود انگورها همه رسیده.

به آشپزخانه رفت سبد کوچک و چاقو را برداشت و به سمت درختچه ها رفت.

همیشه دوست داشت خودش میوه بچیند تا برود بازار و میوه بخرد.

دست بلند کرد خوشه ی یاقوتی انگور سیاه را در دست گرفت و با چاقو آن را جدا کرده و درون سبد گذاشت که فروزان سر از

پنجره اتاقش بیرون آورده با لبخند گفت: کمی بیشتر بچین برای امشب دور همی بخوریم.

-مهمان داریم مامان؟

-نازیلا میاد عزیزم.

عجیب از این دختر طنز خوشش می آمد.

-باشه مامان.

انگورهایش را چید و داخل خانه شد. شاید بهتر بود دیگر لباس های مشکیش را بعد چند ماه در بیاورد!

باز هم کنار هم نشستند...

حیف این دختر طنز برای این فردین بد اخلاق!

بلند شد تا برای کمک به مریم خانم به آشپزخانه برود.

جمع خشک آنها زیاد حال نمی داد.

مریم خانم طفلی دست تنها... حداقل بهتر از زیر نگاه فردین اخمو بود.

رفت و مریم خانم با چای های بهارنارکش دوباره او را فرستاد. خب حداقل همین کمک کوچکم هم راضیش می کرد.



اما...

-اگه نمی تونی به این مثلا دخترت حالی کنی من می تونم...بهش بگو خوب لباس بپوشه نه عین دهاتیا...ریختش منو یاد این دهاتیای پاپتی می ندازه...حالم بهم می خوره با این ریخت می بینمش...زحمت ترتیبششو کشیدی اما زحمت یاد دادن بهش که خوب بپوشه رو نکشیدی...از فردا نبینم باز از این لباسا پوشیده...دامنش سه متر رو زمین می کشه...احتیاجی نداریم خونه مو تمییز کنه...جلوی نازیلا هر بار آبروم میره...یا بگو جلو چشمم آفتابی نشه که یاد گداها بیفتم یا بگو پوششو عوض کنه.

-تموم شد فردین؟

همه را فردین در موردش گفته بود؟

نگاهی به ظاهرش انداخت...بد بود؟

اینکه سعی می کرد پوشیده باشد بد بود؟

بغض کرد...از آن بغض هایی که طعم زهر می داد.

سینی چای را روی پله ها گذاشت و بیخیال نازیلا تنهای درون سالن و مادرش و فردینی که گوشه سالن یواشکی پیچ پیچ می کردند شد و یگراست به سمت اتاقش رفت و باز هم صدای توییخ کننده ی مادرش بود که داشت فردین را به ستوه می آورد.

اما چه فایده...فردین که گفته بود...خودش که شنیده بود.

در اتاقش را که بهم زد بغض ترکید و اشک ریخت...

چرا آمده بود که هی کلفت بشنود؟

مردک بیشعور و احمق...

خودش را روی تخت پرت کرد و اشک ریخت...

فردین در این سه ماه بارها و بارها با حرف هایش آزارش داده بود.

کاش مادرش راضی می شد برگردند.کاش!

.....

نازیلا پر از لبخند گفت:پس شادان کجاست؟

-رفت کمک مریم خانم.



فردین زیر لب گفت: هرچی کمتر جلو چشم بهتر!

فروزان چشم غره رفت و نازیلا متعجب از این همه بدگویی فردین.

دخترک بیچاره!

کتاب هایش را بست. توانسته بود تمام کتاب هایی که آیدا برایش آورده بود را بخواند. اما در ریاضی و هندسه کمی اشکال داشت. چندین بار به همراه آیدا نزد یکی از دوستانش رفته بود. او با حوصله توضیح داده بود و شادان یاد گرفته بود. اما باز هم احساس می کرد لنگ می زند. باید بیشتر و بیشتر می خواند. اما برای امروز کافی بود.

دلش بیرون رفتن می خواست. کمی قدم زد!

بلند شد. لباس هایش را عوض کرد و روسری مشکیش را روی موهایش کشید و از اتاق بیرون زد.

کسی نبود که اجازه بگیرد.

فردین نبود و اگر بود هم اجازه نمی گرفت. مردک از خود راضی!

مادرش هم برای دیدن مهناز خانم رفته بود.

کیف پولش را در جیب گشاد مانتویش هل داد و از خانه بیرون زد. نزدیک غروب بود و هوای خنک مهرماه سر حالش می آورد.

جلوی در نگاهی به کوچه انداخت. چند بچه کوچک مشغول فوتبال بازی بودند. لبخند زد. هیجان این جوجه ها را دوست داشت!

پیاده به سمت سر کوچه رفت. باید کمی این اطراف را کشف می کرد.

رسیده به سر کوچه یکباره پارس سفید رنگی جلوی پش پیچید. ترسیده هین بلندی کشید و خود را به دیوار چسباند.

ماشین چند قدم جلوتر ایستاد و مرد جوانی از ماشین پیاده شد.

نگاه مشکی رنگش را به شادان ترسیده دوخت و با لحن آرامی گفت: ترسو ندمتون؟

شادان نفسش را فوت کرد و گفت: اشکالی نداره. منم بی حواس بودم.

جوان نگاهی به قیافه ی ساده و معصوم شادان انداخت و با تردید پرسید: ساکن همین کوچه هستین؟

باید جواب دهد؟



خب...زیادی متشخص است...اشکالی ندارد که!

-بله!

-خب پس خوشبختیم.انگار همسایه هستیم.من آرمان مهرپرور هستم. خونه ی ما ته کوچه اس، اون خونه با در آبی!
یادش آمد...پرپرور دختر جوانی از همان خانه برایشان آش رشته آورده بود.گفته بود نذری است که مشکل برادرش حل شده.
این برادرش بود؟

-من همینطور آقای مهرپرور...منم شادان ابدالی هستم.فامیل های آقای ابدالی.

آرمان متعجب گفت:فردین؟!

-بله!

آرمان با همان مهربانی گفت:پس چه سعادتی!

و یادش بود که چند ماه است که فردین از یک دخترک دهاتی برایش حرف می زند که با تمام خنگ بازی و پوشش نافرמש زیادی روی اعصابش است...اما این دختر فقط زیادی ساده و معصوم بود.

شادان لبخند زد و گفت:وقتتون رو نمی گیرم.خیلی خوشحال شدم، با اجازه!

-خانم ابدالی اگه جایی می رید می رسونمتون.

-متشکرم.فقط دلیم کمی قدم زدن می خواد.

و آرمان با خودش فکر کرد فردین در مورد این دختر کمی تند نرفته است؟

شادان سر تکان داد و از کوچه و آرمان دور شد.چه مرد خوبی!

هوا تاریک بود و او گم!

ترس چلانده بودش اما امیدوار بود...

گوشیش را از جیبش در آورد تا شماره مادرش را بگیرد.

هین بلندی کشید از گوشی خاموش شده اش و مگر چقدر پیاده رفته بود؟



به ساعت مچی اش نگاه کرد...ساعت 10 شب بود.

خدایا مادرش؟

فورا خود را به یک سوپری رساند...پر از تمنا گفت:آقا اینجا کجاست؟

فروشنده نگاهی به قیافه اش کرد...معلوم بود دخترک مال این اطراف نیست.

-چهار باغ بالاست...

آب دهانش را قورت داد و گفت:چطوری میشه رفت آپادانا؟

مرد بی تفاوت گفت:با تاکسی!

در دل پوزخندی زد و با خودش گفت:نمی گفتمی اصلا نمی فهمیدم.

سر به زیر تشکر کرد و از سوپری بیرون زد.

تنها بود و می ترسید...حتی از تاکسی های زرد رنگ.

لبه ی خیابان ایستاد...امشب مجبور بود.

تاکسی زرد رنگی جلویش ترمز کرد و او فقط گفت:دربست!

-کجا خانوم؟

-آپادانا!

-کرایه اش 10 تومن میشه!

-اشکالی نداره.

سوار شد و هزار بار صلوات داد و مادرش...وای که فروزان الان دلش هزار راه رفته بود!

به آپادانا رسیده تشکر کرد.کرایه را داده...فورا و با حالت دو به سمت خیابان آشنای همیشگی رفت.رسیده به سر کوچه نفس

راحتی کشید و خدا را شکر!

جلوی در خانه که رسید همین که خواست دستش روی زنگ برود در باز شد و هیبت فردین ترسانندش!



هینی کشید و قبل از اینکه خود را کنار بکشد فردینی که سبزی چشمانش سرخ شده بود جلوی او ایستاد و دستش بالا رفته سیلی محکمی به صورتش زد و گفت: زدم تا یاد بگیری یه دختر، تا این وقت شب بیرون نمی مونه.

چشمش سوخت.

گلوی کوچکش ابری شد...

به چه حقی زده بود وقتی فرهاد هم زده بود.

دست روی گونه اش گذاشت و فردین انگار کوتاه بیا نبود.

-همش شری تو. نمی دونم رو چه حسابی فروزان آوردت اینجا زندگی کنی... آگه بلایی سرت میومد کی جوابگو بود...

داشت برای خودش ردیف می کرد که شادان نرم از کنارش گذشت.

اما فردین فوراً مانتوییش را کشید و گفت: کجا؟ حیوون زبون نفهمو با ترکه رام می کنن تو رو با چی؟

نه اینکه این همه بی سرو زبان باشدها... فقط فرهاد همیشه می گفت احترام بزرگتر واجب...

فردین هم بزرگ... آن هم 8 سال...

خودش را عقب کشید و گفت: معذرت می خوام.

-هه، معذرت خواهی قضیه رو حل می کنه؟ می دونی فروزان به در و دیوار خودشو زده که آی مردم دخترم گم شده... آخه دختره

ی دهاتی بی سواد وقتی بلد نیستی واسه چی میری بیرون؟

انگ جدیدش بود... بی سواد... دهاتی بی سواد!

خب سواد نداشته باشه... عین تو فوق لیسانس نباشه... عالم و آدم دکتر و مهندس هستنند؟

بغض کرده و با سوزش عجیب چشمش گفت: دیگه نمیرم!

یک ذره هم دلش به حال این دخترک ساده ی ترسیده نسوخت. حقش بود... باید یاد می گرفت...

-حق نداری دیگه پاتو از خونه بزاری بیرون. آگه خیلیم ناراحتی می تونی برگردی دهاتتو به احمق تر از خودت فرمانروایی کنی!

تمام تنش سوخت.

حتی اگر در دمای 100 درجه هم بود این همه نمی سوخت که فردین با حرف هایش گُرش شد.



از این مرد بدش می آمد. بدش...بدش...بدش می آمد.

"خنجر که می زنی...کاری بزن...این شکنجه ها مردت نمی کند!"

سر زیر انداخت و گذشت...از این مرد خودبین گذشت...

کاش برود. این شهر را دوست نداشت، اصلا!

و فردین کلافه دستی به صورتش کشید و نگاهی که بدرقه ی مست راه رفتن های این دخترک به قول خودش دهاتی!

و فروزان بی خبر از سیلی خورده اش، در که باز شد گفت:چی شد فردین؟ خبری ازش شد؟

صدای هق بلند شادان، فروزان را از جا پراند فوراً خود را به جلوی در رساند و شادانش را در آغوش کشید و گفت:مامان فدات بشه،

چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

نه تحقیر کرد...

نه داد کشید...

نه سیلی زد...

او مادر بود...و جنسش نگرانی حتی اگر هم خون نباشد!

شادان خود را بیشتر در بغلش هل داد و گفت:مامان تورو خدا بیا از اینجا بریم. التماس می کنم بیا از اینجا بریم.

فروزان ترسیده او را از خود جدا کرد و گفت:اون بیرون اتفاقی برات افتاده؟ بلایی سرت آوردن؟

فدای این نگرانی های مادرانه ...

-نه مامان...نمی خوام فقط اینجا باشم.

فروزان اشک هایش را پاک کرد و گفت:از کی این همه بی طاقت شدی قربونت برم؟ از چی ترسیدی؟

باید می گفت فردین؟

باید می گفت هم از این مرد چشم سبز می ترسد و هم بدش می آید؟

-مامان از این شهر متنفرم.

و چرا فروزان حدس می زد این همه ناراحتی شادانش زیر سر فردین است؟



در باز شد و فردین داخل شد و گفت: اینم گل دخترت. بپرس تا این وقت شب کجا بوده؟

فروزان چشم غره رفت و فردین لجبازتر شده گفت: دِ میگم بپرس... خانم با خیال راحت برا خودش چرخیده اصلا هم عین خیالش نبوده شاید چند نفر نگرانش باشن... خوش گذشت بانو؟

جمله ی آخرش را پر از تمسخر گفته بود.

لعنت به این مرد..

پر از خشم و گریه رو به فردین گفت: به توجه؟ تو چیکاره ی منی که بخوای نگرانم بشی.

فردین لحظه ای متعجب اما یکباره پر از خشم به سمتش آمد که فروزان ، شادان را پشت سرش مخفی کرده گفت: بس کن فردین. همسنشی این همه اذیت می کنی؟

-فروزان اینقد لوسش نکن... اصلا به درک... این بار بره بمیره هم نمیرم دنبالش.

بهتر نبود؟

هر چه فردین دورتر، راحت تر! والا!

-فردین بس کن، بچه شدی؟ این دختر به اندازه کافی ترسیده، تو هم بیشتر می ترسونیش؟

و هنوز جای سیلی اش درد می کرد... نامرد!

فردین پوزخند زد و گفت: این دختر هیچ وقت بزرگ نمیشه فروزان اگه قراره اینجوری مادری کنی براش!

گفت و رفت... و فروزان بیخیال حرف های فردینی که شاید حقیقت را گفته باشد صورت شادان را نوازش کرد و گفت: خوبی دخترکم؟

و اگر هم خون بودند؟

مادرانه خرج می کرد و شادان دخترانه می ریخت...

و این وسط فردین کمی حرف هایش معنی نداشت؟

پایش را روی تخت دراز کرد و پوک محکمی از قلیان با طعم پرتقالش زد و گفت: من آخرش دیوونه میشم.

آرمان با لبخند نارنگیش را پوست گرفت و گفت: تو ازش خوشت نمیاد و گرنه این دختری که من دیدم...



فردین ابرو بالا پراند و گفت: کی دیدیش؟

آرمان خندید و گفت: حالا چیه یهو راست نشستی!

فردین شانه بالا انداخت و گفت: برام مهم نیست... فقط یه دردسره. نمیشه هم از شرش رها شد.

-فردین...اون فقط یه دختر ساده اس...اتفاقا خیلی مودب و متینه. من ازش خوشم اومد.

فردین پوزخند زد و گفت: مبارکه پس!

چرا این مرد دقیقا همین الان یک تودهنی حسابی می خواهد؟

آرمان فوراً ادا آمد: قصد ازدواج ندارم. می خوام تحصیلاتمو ادامه بدم.

فردین لبخند زد و دوباره یک محکمی به قلیان زد و گفت: کلاسات خوبه؟ با دانشجوها خوش می گذره؟

-یه مشت آدم خنگ...دارم فک می کنم از ترم بعد بیخیال تدریس بشم همون شرکتو بچسبم.

-منم از اول همینو گفتم بهت!

آرمان به پشتی، پشت سرش تکیه داد و پره ای از نارنگی را در دهان گذاشته گفت: احتمالا همین کارو کنم.

آرمان رفته بود و یک امشب را می خواست تنها در خانه باغ باشد. فروزان تنها بود اما مطمئن بود می توانست از پس خودش و آن مثلا دخترش بر بیاید.

آهی کشید و روی تخت دمر شد.

وقتی فروزان ازدواج کرد فقط 12 سالش بود...

فروزان از همان اول هم عاشق فرهاد بود اما فرهاد عاشق دخترکی شیرازی برو رو داری که بلاخره هم با رفت و آمدهای مداومش او را مال خودش کرد و فروزان نوجوان شکست برای فرهادی که همه ی زندگیش بود.

یادش بود همیشه زیادی به خواهرش وابسته بود. همه جا با او بود. خواهر که نبود...مادر بود. زیادی دوستش داشت اما...

تمام دق دلش برای مادری بود که از دوری فروزانش دق کرد.

فرهاد فقط سه سال با همسر شیرازیش دوام آورد. بعد از آن دخترک با خلق و خوی کمی خشن فرهاد و محدودیت های عجیب و غریبش نساخت و دختر سه ماهش را تنها گذاشت و طلاق گرفت.



شنیده بود که دخترک شیرازی مدام برای دیدن نوزادش می آید اما فرهاد بود دیگر... کینه ی شتری داشت. حتی برای یک بار هم اجازه نداد این مادر و دختر دوباره همدیگر را ببینند.

بعد از طلاق زنش... می دانست فروزان هنوز چشم براه است.

می دانست دل دخترعمویش هنوز بند بندش برایش ریسه می رود.

برای خواستگاری آمد و پدرش ردش کرد.

دو بار آمد... سه بار آمد... چهار بار آمد و بلاخره فروزان خر شد. عاشق بود دیگر!

فروزان رودروی همگی ایستاد و گفت فرهاد را با بچه ی نوازادش می خواهد...

چقدر مادرش التماس کرد...

چقدر پدرش خط و نشان کشید.

چقدر خودش با تمام بچگیش گریه کرد.

فروزان عاشق بود!

ازدواج کردند و پدرش حتی اسم فروزان را آوردن را هم قدغن کرد و مادرش... دق کرد!

مادرش را خیلی دوست داشت. یک زن ریزه و میزه ی سرخ و سفید! از آن زن های بغلی و زیبا!

برعکس پدرش که مرد درشت هیكل و سبزه رویی بود!

و شادان...

از او متنفر نبود اما اصلا از او خوشش نمی آمد.

خنگ بود... بد لباس بود... ساده بود... یک دختر دیپلمه ی ساده که انگار هیچ زیبایی نداشت. هیچ چیز این دختر جذاب نبود.

و این بیشتر لجوجش می کرد. که بیشتر بچزاندش!

لهجه ی جنوبی ضایعش که زور می زد فارسی حرف بزند فقط مسخره و خنده دارش می کرد. و حس زننده ای داشت که او را جایی با خودش ببرد.

کاش کمی تغییر می کرد حداقل!



این دختر انگار اصلا قراری برای بهتر شدن نداشت. همه اش در خانه بود. مد را انگار نمی دانست. لباس هایش گشاد و مدرفته بود و همگی مشکلی.

تا کی می خواست عذابدار باشد معلوم نبود!

دیدنش دلزده و خسته اش می کرد و کاش هیچ وقت نمی دیدش... حیف!

نگاهش خیره ی اتاق فردینی شد که دو ساعتی می شد با نامزد طننازش تنها بودند.

اوف اگر پدرش بود عمرا اجازه می داد یک دختر و پسر در کنار هم باشند آن هم تنها در یک اتاق!

سری تکان داد و به سمت کتابخانه ی کوچکی که ته راهروی باریک طبقه ی بالا بود رفت. گاهی وقتها که حوصله اتاقش را نداشت دم و دستک کتابش را جمع می کرد و به آنجا می رفت و ساعتی مطالعه می کرد و گاهی هم کتاب شعری بر می داشت و لا به لای خستگی هایش بیتهی برای رفع خستگیش می خواند.

جلوی کتابخانه دستگیره فشرد و در را باز کرده که صدای فردین بلند شد: گفتم میگم!

نازیلا با تن بالا رفته ای صدایی که پر از خشم بود گفت: تا کی؟ شرطمون یادت رفته؟

-نه یادمه... اما می دونی که هنوز زوده.

-زود؟ مسخره اس... فقط داره عمرمون هدر میره.

-نازیلا...

عطسه ی کاملا ناپهنگام شادان و دو سری که به طرفش برگشت.

شادان هینی کشید و قدم عقب گذاشت.

برزخ نگاه فردین ترساندش و نازیلا متعجب و کلافه سرش را برگرداند.

فردین داد زد: اینجا چه غلطی می کنی؟

شادان لب گزید و گفت: هیچی... بخدا!

فردین تند بلند شده به سمتش آمد و گفت: چی شنیدی؟

شادان پا عقب گذاشت و گفت: هیچی!



فردین پر از خشم یقه ی لباس مشکیش را گرفت و زل زده در چشمانش گفت:گفتم چی شنیدی دختره ی احمق؟

زبان که نبود...نیش عقرب هم بهتر بود!

بغض کرد از این همه وحشیگری این مرد...مگر چه کرده بود؟

-بخدا چیزی نشنیدم.

-ولش کن فردین.اعصابت خورده سر این بدبخت خالی می کنی؟

فردین هلش داده یقه اش را رها کرد و گفت:جلو چشمم نباش!

شادان پر از بغض و اشکی که لب زده از چشمش از او دور شد که باز هم صدایش را شنید:

-دماغشم نمی تونه بالا بکشه مته یه احمق وایمیسته فالگوش!

-فردین بیا حرفمونو بزنیم چیکار داری به اون دختر؟

خودش را دورن اتاقش پرت کرد، کتاب هایش روی زمین ولو شد و آخر چرا؟

به خدا که هیچ هیزم تری به این مرد نفروخته بود...

از خانه اش هم دزدی نکرده بود.

نامزدش را هم از چنگش درنیآورده بود.

پس این مرد چه مرگش بود؟

اشک های سر خورده روی گونه هایش را با آستین بافت مشکیش پاک کرد و خود را به لبه ی پنجره رساند.

چقدر دلتنگ بوشهر بود.

خانم خانه بود و همه مطیع دستوراتش...هرچند آدم بد شدن و بد کردن نبود اما...کسی هم جرات نداشت بگوید تک بچه ی فرهاد

خان بالای چشمش ابرو است!

اگر فروزان راضی می شد بروند به کجای دنیا برمی خورد؟

شهر نحس!

مرد نحس!



آه کشید و اینجا را دوست نداشت...اصلا!

نمره 99 زبان انگلیسی برق چشمانش را صد برابر کرد.

استادش که مرد میانسال خوشپوشی بود بالای سرش ایستاد و گفت: آفرین شادان!

شادان پررنگ ترین لبخندش را سخاوتمندانه حراج کرد و گفت: متشکرم استاد.

آیدا کنارش لبخند زد و گفت: آفرین، عالی بود دخترا!

-کلی خونده بود.

-تو کنکور فک کنم اگه زبانو کامل بزنی عالی میشه. راستی کنکور زبانم ثبت نامم کن.

-تو فکرش هستم. دفترچه ها کی میاد؟

-اخبار اعلام کرد هفته ی دیگه!

نفس بیرون داد و لبخند زد...

حس خوبی بود درس خواندن و شاگرد اول شدن...

همان وقت ها هم زیاد درس می خواند...همیشه شاگرد اول بود.

نه اینکه زیادی باهوش باشد ها...اما بلد بود چه نکاتی را بخواند که بیشتر از آنها در امتحان می آید و البته زیادی هم می خواند.

کلاسشان که تمام شد دوقلوهای کلاس که دو دختر زیبا بودند گوشی به دست به سمتشان آمدند.

-آیدا جون ببین این چه جوری کار می کنه؟

گوشیش لمسی بود اما زیاد با آن کار نمی کرد. یک لمسی کوچک و ساده.

گوشی را در جیب مانتویش را لمس کرد و زیادی از دنیا عقب بود؟

خب کاری نداشت با گوشی...یک وقت هایی غیر از پیام و زنگ خوردن به موزیک های دوست داشتنی اش گوش می داد.

ناامیدانه به آیدا که با دقت داشت برای دوقلوها نرم افزاری را توضیح می داد نگاه کرد و از کلاس بیرون زد.

هوای آزاد لبخند را سنجاق کرد به لب های خوش فرمش...



چرا این همه در این شهر تنها بود؟

کاش عین آیدا بود...

یک خانواده ی کوچک و شاد هر چند با درآمدی متوسط...

اما این بودن هایشان زیبا بود.

زیر درخت توت خشک شده از سرمای پاییز تکیه زد به دیوار حیاط و پاهایش را در آغوش کشید...

می دانست همیشه دنیا آنقدرها هم زیبا نیست... همیشه نمی شود در همه چیز شانس داشت اما حداقل شانس یک خانواده ی خوب و کوچک چه؟

فروزان را بیشتر از تمام دنیا دوست داشت اما هنوز هم بعد از 22 سال دلش می خواست بداند مادر واقعییش چه شکلی است؟
می گویند زیبا بود.

می گویند تمام ناز راه رفتنش مال مادرت است!

می گویند انگار صورت تو و مادرت را یک نقاش نقاشی کشیده!

اما قد تقریبا بلندش به فرهاد رفته بود.

فرهاد همیشه سختگیر!

می دانست دست و پاچلفتی است. کارها را خراب می کند. و.....

اما خب مگر تقصیر او چه بود؟ فرهاد اینگونه بزرگش کرده بود؟

فروزان اینگونه بزرگش کرده بود!

شاید کمی لوس و بچه ننه بود که از پس ساده ترین کارهایش هم بر نمی آید!

و حالا در این خانه، شنیدن خبر آمدن عمه خانم مادری فروزان و فردین کمی ترسانده بودش!

این پیرزن آمده بود کمی بماند. اما نکند بد اخلاق باشد؟ یا بگوید چرا این دختر بند این خانه است؟

فروزان که حسابی تعریف می کرد..



برگ خشکیده ای از نوازش سرد نسیمی از درخت دقیقا روی صورتش افتاد.

لبخند زد...چقدر تنها بود!

بیچاره آیدا که زور می زد مرتب شادش کند...اما انگار محرک قوی تری می خواست.

کاش دانشگاه قبول شود.

این ترم، ترم آخر کلاس زبانش بود و دیپلم زبان را می گرفت. آنوقت می توانست کنکور زبان و ادبیات انگلیسی هم بدهد.

زبان انگلیسی را دوست داشت، کمی هم استعداد داشت و می دانست که می تواند موفق شود.

آه کشید و نگاهش دوخته شد به پنجره ی اتاق نیمه باز مردی که چرا خوب نمی شود؟

چرا همه اش بد تا می کند؟

دهاتی بود؟ خب، چکار می کرد وقتی فرهاد خواسته بود همان جا بمانند؟

پوشش بد بود؟ خب چکار می کرد وقتی فرهاد نمی گذاشت غیر از این ها لباسی بپوشد؟

بی سواد بود؟ دیپلم که داشت! زبان هم می دانست...هنوز هم بی سواد است؟

اما او هم به رابطه ی عجیب خودش و نازیلا مشکوک بود.

کنار هم نمی نشستند...

هیچ عاشقانه ای برای هم نداشتند و حتی نگاهشان...سرد بود!

این دیگر چه مدل نامزدی بود؟!

پرده ی کنار پنجره تکان خورد و شادان هیجان زده بلند شد، پشت لباس مشکیش را تکاند و خود را پشت درخت کشاند...

از این مرد با آن چشمان سبز رنگ می ترسید!

و فردین بعد از یک چرت کوتاه پاییزه، لبه ی پنجره ایستاده بود تا هوای خوب پاییز کمی سرحالش بیاورد.

آخ که چه روز خسته کننده ای داشت و حالا...آمدن عمه خانم...اوف!

این پیرزن را کجای دلش می گذاشت؟

حیاط بی برگش اصلا زیبا نبود باید می گفت چند جعبه گل پاییزه برای باغچه بیاورند.



نگاهش چرخ خورد و خیره ی درخت توت بزرگ حیاط شد.

دخترک کوچولوی خنگ!

یعنی فکر می کرد استتار خوبی را انتخاب کرده؟

لباس های مشکی رنگش زیادی تابلو بود.

لبخند زد... حس قدرت داشت... از اینکه این دختر را می ترساند لذت می برد.

صورت جمع شده و چشمان ترسیده اش، شادش می کرد...

این دختر هیچ وقت بزرگ نمی شود!

تکیه داده به عصایش چشم ریز کرده نگاهش می کرد...

شادان معذب و دلخور از این نگاه با روسریش بازی می کرد.

-عمه گفتی با نوه ات میای.

-صمصام با دوستاشه. یه دوست هندی داره، برای تحصیل اینجاست... دلش می خواسته اصفهانو بگرده، صمصام همراهیش می کنه.

-چرا نگفتین بیان اینجا؟

عمه با تمام پرویش زل زده به فروزان و گفت: شب میان.

فروزان لب گزید که عمه دوباره گفت: فردین کجاست؟

-سرکاره، میاد حالا!

عمه اشاره ای به شادان کرد و گفت: گذاشتی یه دختر و پسر عذب کنار هم تو این خونه زندگی کنن؟

فروزان به نرمی گفت: عمه جان، فردین نامزد داره.

-آره دو ساله با اون دختره نامزده، پیر شدن و هنوز هیچ تصمیمی نگرفتن.

-میگیرن عمه خانم... شما خسته این یکی از اتاق های پایینو آماده کردم براتون. برین استراحت کنین.

-خسته نیستم. بگو مریم برام چای به بیاره. هوس کردم.



و شادان متعجب پرویی این زن بود.

یکی نبود بگوید بیا ما رو بخور!

بلند شد تا سفارش چای عمه خانم را اجرا کند که عمه خانم پرسید: کلاس چندمی؟

شادان لبخند زد و گفت: من درس نمی خونم.

-تموم کردی؟

-بله، چهار سال پیش... الان دارم میخونم برا کنکور.

-دیر شروع کردی دختر، به نظر می رسه اهل درس نیستی پس شوهر کن نمون.

لب به دندان گرفت و این یک هفته را چطور با این پیرزن سر کند؟

پوفی کشید و گفت: چشم!

صدای یالا گویان فردین و دست هایی پر از خرید شادان را خوشحال کرد.

پیرزن دیگر به او گیر نمی داد.

عمه خانم سر بلند کرد و نگاهی به قامت مرد بودن های فردین انداخت و گفت: نمی دونستی مهمان داری باید زودتر خونه باشی؟

فردین لبخند زد و گفت: مرد خونه بودن و هزار دردسر... خوبین عمه جان؟

-خوبه حالا زن و بچه نداری، تو دیگه چته می نالی؟

کمی بدتر از عمه های خودش نبود این عمه خانم قجری؟

شادان به آرامی بلند شد که عمه فوراً گفت: کجا دختر؟

شادان لب گزید و گفت: برم کمی درس بخونم. مزاحم شما نمشم.

فردین برگشته نگاهش کرد و پر از غرور گفت: این خریدارو ببر آشپزخونه، کمک مریم خانم کن. دست تنهاست!

عمه با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد....

شادان متین و بدون حوصله ای برای یکی به دو کردن، مشماها را از فردین بلند قد گرفت و چرا این مرد این همه بلند قد بود؟

به آشپزخانه رفت که فروزان بیرون زد و گفت: فردین اومد؟



-بله!

-عزیزم مشماهارو گذاشتی بیا بشین.

-نه مامان جان یکم کمک مریم خانم میدم.اونجا حوصله م سر میره.

بهتر از وقت گذاشتن بین فردین و عمه اش نبود؟

فردین کم بود عمه اش هم اضافه شده بود!

خدا بخیر کند این یک هفته را!

فروزان خندید و گفت:از دست عمه فرار می کنی؟ ناراحت نشو عزیزم زبونش تیز هست اما زن خیلی خوبییه!

و شادان فکر کرد یک ساعت است که آمده پس این خوبیش کجا بود هنوز رو نشده؟

فروزان رفت و قاصدک مشماها را روی کابیت گذاشت و گفت:کاری هست کمکتون کنم مریم خانم؟

سبزه که نه...بیشتر سیاه بود.

اما فرم صورتش قشنگ بود...چشمان درشت مشکی...موهای براق و بلند...لب های گوشتالو...صورت استخوانی و کشیده...و البته لبخند عجیبش...این مردک هندی لبخندهایش زیادی دلبری می کرد!

صمصام پر از لبخند رو به فروزان گفت:دخترته؟

شادان لب گزید و سر به زیر انداخت...که عمه به آرامی گفت:خوب نیست این همه خجالتی هستی!

فروزان پرتقالش را دورن بشقاب گذاشت و به طرف صمصام و مهمانش دراز کرد و گفت:برای شما پوست کندم، آره دخترمه، عزیزمه!

صمصام با لبخند به شادان نگاه کرد:کلاس چندمی عمو؟

پوزخند فردین روی مغزش اسکی رفت!

شادان تیز نگاهش کرد...کاش این مرد گورش را گم می کرد!

-22 سالمه صمصام خان!



صمصام ابرو بالا پراند و با لبخند گفت: پس چرا این همه کوچولو موندی؟

نگاه این مرد هندی خوش صورت زیادی روی تنش بالا و پایین می شد و دقیقا چرا بدش نمی آمد؟

فردین باز پوزخند زد و گفت: نون نخورده، سلولاش بیخیال رشد شدن!

دست مشت کرد و عمه گفت: کجاها رفتین امروز؟

-راج زیادی کنجکاو، امروز فقط فرصتی بود برای دیدن میدون شاه!

عمه رو به راج گفت: راضی کننده بود؟

راج از آن لبخندهای سحرآمیز زد و گفت: بسیار خوب بود...

چرا از این مرد هندی زیادی سیاه خوشش می آمد؟

فروزان ظرف میوه را بیشتر به سمتشان رد و گفت: بخورین... میرم بینم شام آماده اس یانه!

شادان فوراً دست فروزان را گرفت و گفت: بشینین من میرم.

بلند شد و رفت و نگاه راج بدرقه اش کرد و نگاه فردین گیر نگاه راجی که تا انتها شادان را تماشا کرد.

عمه سر در گوش فروزان گفت: این دختر جوونه، تا کی می خواد سیاه پوش باشه؟

-چیکار کنم عمه؟ خودش می خواد.

صمصام بشقاب میوه را جلوی راج گذاشت و گفت: پرتقالش شیرینه!

راج لبخند زد و فردین هنوز گیر نگاه عجیب راج بود!

شادان که آمد گفت: من به مریم خانم کمک می کنم میز شام رو می چینم.

فروزان بلند شد و گفت: منم میام.

و نگاه راج باز هم به زوایای زیادی پوشیده ی شادانی که کلا گیج می زد و نمی دانست این مرد سیاه این همه رصدش می کند.

و فردین چرا باید الان ناراحت یک نگاه باشد؟

می شود مثلاً استدلال کرد... دختر خانه است دیگر... روی چه حسابی این مرد سیاه هندی این همه دیدش می زند؟

فردین که چغندر نبود!



راج نگاه برگرداند و نگاهش تلاقی نگاه فردینی چشم سبزی شد که هر چیزی می توانست از این نگاه ببیند اما...هیچ کدام چیز خوبی نبود!

و صمصام بارها اخطار داده بود ایرانی ها ناموس پرست هستند!

فردین تیک تلاقیش را گرفته بلند شد...با شادان کار داشت!

به سمت آشپزخانه رفت، شادان تند تند در حال درست کردن سس سالاد بود و مریم خانم برنج های کشیده شده را با پسته و زرشک تزیین می کرد!

-شادان!

آنقدر یک هویی و محکم گفته بود که قاشقی که در دستش بود با صدای بدی روی سرامیک کف آشپزخانه بیفتد و صدا بدهد.

به طرف فردین برگشت و گفت:ب...بله!

مریم خانم متعجب نگاهشان کرد که فردین گفت:میگم فروزان بیاد کمکت!

-نمی خواد پسرجان، شادانم خسته شد ببرش!

رو به شادان با برزخ چشمانش گفت:با من بیا!

از این چشم های سبز همیشه طلبکار متنفر بود!

پلکش زد و باز چه دسته گلی به آب داده بود؟

بی صدا از آشپزخانه بیرون زد و چه خوب که سالن هیچ دیدی به آشپزخانه نداشت!

به سمت راهروی کوچکی به به سمت در عقب خانه ختم می شد رفتند.

دستانش را از استرس گره کرده بود و هر لحظه منتظر توییخ!

فردین ایستاده به طرفش برگشت و گفت:تا وقتی صمصام و دوستش تو خونه هستند حق نداری از اتاقت بیای بیرون!

متعجب نگاهش کرد و گفت:چرا؟!!

فردین چشم درشت کرد و گفت:الان منتظر جواب چراتی؟

شادان لب گزید و گفت:مگه چی شده؟



فردین یک قدم نزدیکش شد که شادان پا عقب گذاشته هنوز سیلی هرز رفته از دست این مرد را یادش نرفته بود!

فردین پوزخندی زد و گفت: همین که بهت میگم. الانم شامتو می خوری یه بهانه جور می کنی میری تو اتاقت!

همه چیز این مرد زور بود!

آخر مگر چه کرده بود؟

-چیکار کردم؟

فردین عمیق نگاهش کرد...

کمی زیبا نبود؟

چشمانش درشت بود...قهوه ای روشن...انگار یک من غسل مخلوط این چشم ها بود!

لب هایش باریک و خوش فرم..واحتمالا یک بار رژ قرمز می زد محشر می شد!

صورت گرد و گندمی...سفید نبود اما رنگ پوستش دلنشین بود!

بینی اش را عمل نکرده بود؟

-بهتره به حرفم گوش کنی!

آخر در اتاقتش چه کار می کرد؟

همیشه که نباید کوتاه می آمد ها؟

متین و خانمانه گفت: فکر نکنم رفتارم موردی داشته باشه که حالا بخاطر دو تا مرد خودمو تو اتاقتم زندانی کنم. اگر کسی مشکلی

داره بهتره خودش حلش کنه نه من!

فردین فقط نگاهش کرد...

حرفش دهان پرکن بود...

این دختر با یک ضربه، بلد بود مات کند؟

سری به احترام برای فردین تکان داد و به سمت آشپزخانه برگشت!

این مرد معلوم نبود با خودش چندچند است!



و فردین خیره ی رفتنش شد و برای اولین بار زبانش بسته شد از حرف این دخترک....

خانمانه گفته بود...متین...بدون عشوه...با منطق...

مگر می شود گفت نه؟

اما نگاه راج؟ اصلا از جنس این نگاه روی شادان خوشش نمی آمد!

اصلا و ابدا هم حساس نشده بود...

کلافه دست مشت کرد و به آرمی به دیوار کوباند و زمزمه کرد:لعنتی!

به سمت سالن رفت و باید فکر دیگری می کرد!

و شادان برای اولین بار خوشحال بود.

نرم جواب داده بود اما خوب!

میز که چیده شد با لبخندی که هیچ جوهره از روی لبش پاک نمی شد به طرف بقیه رفت و همگی را به شام دعوت کرد.

و راج باز هم خیره اش شد...این دختر ساده پوش زیادی طناز بود!

یک جورهایی خاص و دلبر!

-چرا با ما نمیای شادان؟

قبل از اینکه شادان جواب دهد، فردین گفت:بهتره به درسش برسه!

شادان متعجب نگاهش کرد...از کی این مرد این همه خودخواه شده بود؟

فروزان فنجان های خوش رنگ چای را مقابلشان گذاشت و گفت:شادان به یکم تفریح نیاز داره.

آخ که فقط باید این مادر را حلوا حلوا کرد!

راج چای داغش را به لب نزدیک کرد و این مرد چشم سبز دقیقا منظورش چیست؟

فردین نگاه سبز تیره اش را پر از تاکید کرد و گفت:بعدا فرصت داره برای تفریح!

شادان ناباور نگاهش کرد...چه بند کرده بود به رفتنش؟



صمصام گفت: منم موافقم که درساش مهمتره اما خب یه روز به هیچ جا بر نمی خوره.

شادان لقمه ی نان پنیرش را در دهان گذاشت و گفت: با کمال میل پیشنهادتونو می پذیرم اما...

بدون توجه به فردینی که دستش روی میز مشت شده بود رو به فروزان گفت: مامان اجازه هست؟

فروزان لبخند زد و سر تکان داد...

حس چغندر بودن کمی مزخرف بود!

و در این بین لبخند عمه خانم زیادی خاص بود که بی صدا صبحانه اش را می خورد.

راج متین و آرام گفت: برنامه ی امروز چیه صمصام؟

-سی و سه پل و پل خواجه...اگه وقت کردیم یه سرم بریم منارجنبون..که فک نکنم برسیم.

و کاش الان کنار این دختر زبان نفهم نشسته بود تا حالیش می کرد روی حرفش حرف نزنند...

شادان صبحانه اش را خورده بلند شد تا برای یک گردش خوب خود را آماده کند...چند ماه بود اصفهان بود و هنوز هیچ جایی را ندیده بود...چه بد!

به سمت اتاقش رفت...وارد که شد لبخندش پهن شد...

آمدن این عمه خانم و پسرش هم زیادی بد نبود ها!

روسری را از روی موهایش کند و به سمت میز آرایش سفید رنگی که به سفارش فروزان برایش آورده بودند رفت.

عادت داشت ایستاده موهایش را شانه کند...مگر وقت هایی که کمی لوس می شد و جلوی فروزان می نشست تا موهایش را شانه کند.

شانه را برداشت و آرام روی موهای خرماپیش کشید...موهایش زیادی لخت بود...گاهی حس می کرد هیچ حالتی نمی گیرند...اما فروزان همیشه می گفت بهترین موهای عالم را دارد...عین شلاق می ماند...در باد رهاپیش کنی تا باد سرخوشانه تاب بازی کند!

یک وقت هایی که هوس می کرد کمی موهایش فر شود بعد از حمام موهایش را می بافت و چندین ساعت می گذاشت تا خشک شود آنوقت که بازش می کرد فر درشت خورده ی موهایش شادش می کرد...

دخترانه های لطیفش با اینکه زیادی کوچک بود اما دوست داشتنی بود و این دنیا که همه اش دنیای کبود ترسیم شده ی آدم بزرگ ها نبود!



شانه را کشید و در آینه به خود لبخند زد که در اتاقش باز شد و هیبت فردین روبرویش ایستاد...

مات شده نگاهش کرد که فردین لب گزیده خم شد روسری افتاده روی زمین را به طرفش پرت کرد و گفت: سرت کن!

شانه از دستش افتاد و روسری را روی موهایش کشید و با اخم گفت: این اتاق در داره.

فردین با جدیت و انگار چیزی نشنیده گفت: باهاشون نمیری!

شادان متعجب گفت: چرا!؟

-برای نادیده گرفتن حرفم، مجبوری تو خونه بمونی.

-بخشید!؟

هضمش کمی سخت بود... آقا بالاسرش شده بود؟

-میری پایین یه بهانه میاری که نمیری.

شادان لجوج شده گفت: اما من میرم.

فردین با برزخ چشمانش به او نزدیک شد و گفت: نشنیدم!

شادان لب گزید و گفت: اصلا چی ازم می خوای؟

-نمیری!

لعنتی... ارث پدرش را هم می خواست باز هم نباید این همه سخت می گرفت!

-دست از سرم بردار.

-باشه... برگرد بوشهر!

شادان هنگ کرده نگاهش کرد... نکند تمام درد این مرد برای ماندنش در این خانه است؟

-خب...

-هروقت برگشتی و خیالم راحت شد نون خور این خونه نیستی می تونی هر جا خواستی ول بچرخ... تا اینجایی زیر نظر منی!

دندان هایش را روی لبش فشار داد... مزه ی خون کمی شور نبود؟

و بغضی که سیب شده کمی شیطنت می کرد؟



و اشکی که مروارید شده در چشمانش رقصش گرفته بود!

چقدر گلو و چشمانش می سوخت و لب هایش درد می کرد....

سر به زیر انداخت و نان خور این خانه بود! ههه... نان خور!

فردین بدون دلسوزی دوباره گفت: نمیری... حالیه که؟

بعضی آدم ها دندان هایشان در دهانشان اضافی است... باید خورد شود... دقیقا عین فردین!

-نشیدم!

پر از بغضی که رو به شکستن داشت گفت: نمیرم.

-خوبه!

یک وقت هایی بعضی از لبخندها را باید دوخت...

فردین با لبخندش بیرون رفته بود!

بعضی وقتها بغض عین گردوی نارسی قلمنبه می شود و امان از روزی که اشک بریزی و باز هم بغض سرجایش جم نخورد.

روی تختش ولو شد و اشک باران شد روی صورتش...

می خواست از اینجا برود... نیامده بود که تحقیر شود.

باید با فروزان صحبت کند، دلش رفتن می خواست!

دلش نماندن می خواست!

و آخرش که می رفت.

صمصام مشکوکانه فردین را نگاه کرد و سر تکان داده با راج از خانه خارج شدند.

فروزان متعجب رو به فردین گفت: چرا نیومد؟

فردین شانه بالا انداخت و گفت: نمی دونم.



فروزان تند به سمت پله ها رفت و فردین با همان لبخند مزخرف بی خیال عمه خانمی که تیزبینانه زیر نظرش گرفته بود به سمت اتاقش رفت تا آماده شود و سر کار برود.

روی نیمکت درون حیاط آموزشگاه نشست و خیره ی آسمان خاکستری شد.

عصر غم انگیزی بود.

صدای پسر بچه ها که پشت آموزشگاه فوتبال بازی می کردند هم حالش را بهتر نکرد.

دل گیری بدترین درد بود.

ترم آخر زبانش مزخرف می گذشت...فقط یک ماه مانده بود!

چقدر بد که فروزان راضی به برگشت نمی شد و بدتر از آن اجازه هم نمی داد او بر گردد و بیچاره خودش!

هرروز آن چشم سبز لعنتی پوزخندی تحویلش می داد...

و کاش می شد با چنگال در هر دو چشمش فرو کند...به درک که کور می شود.

اصلا حیف نازیلای طنز برای این دراکولای احمق!

از این شهر دلگیر متنفر بود...

مهم نبود که بوشهر گرم است...در عوض مردمش هم گرمتر اند.

مهم نبود شهر کوچک است...در عوض صمیمی تر اند.

مهم نبود امکاناتش کم است...در عوض هم نشینی هایش بهتر است.

اصلا یک دریا دارد که به همه چیز می ارزد و باغ های خرما ی دریف به دریف که حس خوب زندگی می دهد.

آن وقت ول کرده آمدند اصفهان...که چه؟

که آن دراکولای احمق بگوید بی سواد...بگوید دهاتی...

داشت درس می خواند دیگر... بی سواد بودن را بعد به رخش می کشید...

نفسش را بیرون داد که حضور کسی را کنارش حس کرد.سر برگرداند از دیدن استاد میانسالش خود را جمع و جور کرد.



-چی شده شادان؟

از روز اول استادش اسم کوچک صدایش زده بود و راحت بود با این شادان گفتن!

لبخند زد و گفت:خوبم استاد.

-هیچ چیز تو این دنیا موندنی نیست...دنبال تغییر باش تا بتونی با تمام مشکلاتت روبرو بشی.

چه تغییری آخر؟

-تو دنیا هیچ چیز موندنی نیست اما یه چیزی تا بخواد بگذره داغونت می کنه.

-دخترجون، می گذره اما با تغییر توی زندگیت!

سر تکان داد و هنوز نمی دانست این تغییر چه باید باشد.

استادش بلند شد و گفت:بیا سر کلاس، شاید کمی حواست پرت این آسمون خاکستری نشه!

لبخند زد و بلند شد.

کاش این نیش زدن های خنجری تمام می شد فقط.

هوای خاکستری دلگیری بود.

اما خنکی هوا را دوست داشت.تابستان زیادی نحس بود.

کتش را از پشت صندلی برداشت و تن زد..

امروز هوس قدم زدن داشت... و شاید سر راه دنبال نازیلا هم می رفت باید با او صحبت می کرد.

از شرکتش بیرون زد و بیخیال ماشین پارک شده اش در پارکینگ شد.

این هوا قدم زدن می خواست فقط.

تا محل کار نازیلا زیاد راهی نبود.او کارمند بانک بود و تا یک ساعت دیگر تعطیل می شد.

دست در جیب شلوارش کرد و خنکی بهمن ماه زیادی رسوخ کرده بود اما باز هم دوستش داشت.

کنار گل فروشی رد شد با دیدن نرگس ها لبخند زد و نازیلا نرگس زیاد دوست داشت.



برگشت و از مغازه دسته ی بزرگی از نرگس خرید و رفت.

به بانک رسیده، قفل بزرگ جلوی در نوید تعطیلی می داد اما می دانست نازیلا تا دیروقت با چندتن از همکارانش می مانند.

به سمت در پشت بانک رفت. نیمه باز بود. داخل شد و پله ها را بالا رفت. طبقه ی سوم، دفتر مدیریت و چند تن از کارمندان بود. در زده داخل شد و یک لحظه متعجب داستان گره کرده ی نازیلا و رئیس جانش شد و لبخند مانده ی لبش از این پیاده روی خوب ماسید و آخر نازیلا...

نازیلا متعجب به او و دسته گلش نگاه کرد و دست رئیسش را رها کرده گفت: سلام، نمی دونستم میای!

فردین پوزخندی زد و گفت: انگار بدموقع رسیدم.

-شروع نکن فردین، ما باهم حرف زدیم.

رئیس جوان نازیلا متعجب مرد خوش قیافه ی روبرویش را نگاه کرد و گفت: خانم رسولی معرفی نمی کنی؟

فردین باز پوزخند زد و حالا شد خانم رسولی؟

با پرویی گفت: نامزد نازیلام.

نازیلا همان مانند خودش با پرویی گفت: نامزد سابق!

-هنوز که اعلام نکردیم.

-قرار بود این هفته اعلام بشه، اینطور نیست؟

حرصش گرفت و گفت: هنوز اعلام نشده فکر کنم.

-نازیلا جان!

حسادت نمی کرد... اصلا... اما هنوز هم نازیلا نامزدش بود... نازیلا جان چه صیغه ای بود؟

-هادی جان، اجازه بدین ما تنها باشیم.

هادی سر تکان داد و آن دو را تنها گذاشت.

-برا چی اومدی؟

-باید حرف بزیم.



نازیلا اتاقش را نشان داد و گفت: بیا داخل!

فردین زودتر داخل شد و دسته گل را روی میز گذاشت. نازیلا داخل شد دسته گل را برداشت شامه اش را پر از بوی خوب نرگس کرد و گفت: ممنونم.

فردین به میل تکیه داد و گفت: می دونستم دوس داری.

نازیلا گلها را در گلدان روی میزش گذاشت و گفت: خب؟

-عمه و پسرش صمصام خونه ان، فروزانم که دیگه برگشته، تو این هفته با خانواده دعوتتون می کنم و بهترین موقعیته که نامزدی رو بهم بزنیم.

-من حرفی ندارم. خیلی وقته منتظرم.

-پدرت؟

-خیلی وقته متوجه شده چیزی بینمون خراب شده.

-پس مشکلی نداره؟

-من قبلا با مامان صحبت کردم، و مطمئنا اونم با بابا حرف زده.

-خیلی خب. شب جمعه چطوره؟

-خوبه. من برنامه ای ندارم.

-عالیه... اما این آقا؟

-من تصمیم به ازدواج دارم باهاش.

پوزخندی زد و گفت: کیس مناسبه.

-خیلی... ایده آل من.

-تبریک می گم.

-متشکرم و تو؟

-من چی؟



-برنامه ات چیه؟

-ازدواج؟

-هوم.

-فعلا هیچی.

نازیلا لبخند زد و گفت:داری پیر میشی.

فردین بلند شد و گفت:هنوز جا دارم.

-شاید.

-سلام برسون.

-بمون با هم بریم.

-ماشین نیوردم.کار دارم باید برم.

و اصلا هم کار نداشت.

-باشه، هر جور راحتی.

سر تکان داد و از در اتاق بیرون زد.چیزی در قلبش راحتش کرده بود.

نه اینکه نازیلا بار اضافه باشد اما...از همان اولی که پدرهایشان قول و قرار این ازدواج را گذاشته بودند هیچ علاقه ای بهم نداشت. در این چندسال نامزدی هنوز هم علاقمند نشده بودند.

آنها کلا دنیای متفاوتی داشتند.

نازیلا کمی تودار بود و بیشتر درآمدش را صرف زیبایی هیکل و لباس هایش می کرد. ریسک پذیر نبود و در تمام سالهایی که کارمند بانک بود هیچ تغییری در پستش داده نشده بود و عجیب که راضی بود و خودش را بیشتر درگیر نمی کرد.

اما فردین بلند پرواز بود و جاه طلب.آنقدر ریسک پذیر بود که بدون کمک پدرش که هنوز زنده بود بتواند شرکتی برپا کند و حالا آنقدر گسترشش دهد که بین رقبا اسم در کند.

دنیای متفاوت آن دو باعث شده بود هیچ وقت کنار نیایند.

و حالا که بین خودشان نامزدی تمام شده بود نازیلا رئیس جوانش را ترجیح داده بود و خب...انتخاب بدی نبود.



و او...نفس عمیقی از هوای سرد بهمن کشید و حالا...حس بهتری داشت.

پنج شنبه برای همیشه نازیلا به عنوان نامزدش تمام می شد و باز هم مرد آزادی می شد که می توانست به زندگی شخصیش برسد.

فصل چهارم

عصبی بود و بی حواس.

جاناش در آمد تا معنی کلمه ای انگلیسی را پیدا کند اما نشده بود.

نه در کتابش بود، نه در دیکشنریش و نه نرم افزاری که روی گوشیش نصب بود.

گوشی به دست از اتاقش بیرون زد و سر در گوشی.

آیدا پیام داده بود که عصر برای هواخوری به پارک نزدیک خانه شان بروند و او از خدا خواسته...دلش بیرون رفتن می خواست.

تمام بیرون رفتنش خلاصه شده بود در کلاس زباناش!

آنقدر سر در گوشی بود که بدون حواس پایش روی اولین پله گذاشت و به خاطر جوراب بافت عروسکی و لیزی به سمت پایین سر خورد.

جیغش کر کننده بود.

اما یک وقت هایی ناجی می رسد.

آن هم ناجی سیاهی که در تمام مدت ماندنش نگاه مرموزش آنقدر گرم بود که طعم یک نسکافه ی شیرین عصرانه می داد.

دستی دور بازویش حلقه شد و به سمت بالا کشیده شد. نگاهش میخ آن چشمان سیاه داغ شد که مهربانه نگاهش می کردند.

-خوب هستید خانم؟

تند تند سر تکان داد و گفت:ممنون.

راج گرم لبخند زد عین دستان داغ گره کرده در بازویش.

شادان تن عقب کشید و لب گزید و راج عاشق همین خجالت قشنگ ایرانی ها بود.

راج رهایش کرد و گفت:بیشتر مراقب باشید.



شادان سر تکان داد و به آرامی گفت: باشه.

- شما دختر شیرینی هستید.

شیرین؟ شیرین یعنی چه دقیقا؟ یعنی خوب بود؟ زیبا بود؟ به دل می نشست؟

خب حداقل کلمه ات را معنی کن.

لپ اناری کرد و دست گره... این مرد خوب بلد بود حرف بزند... حرفهایش شیرین بود...

طعم خوب یک کیک خامه ای که برای تولد آماده کرده باشی.

شادان با اجازه ای گفت و این بار با احتیاط و اما تند به سمت پله ها رفت.

انگار باید از استادش این کلمه را می پرسید.

صدای دادش کل ساختمان را لرزاند.

فروزان از پایین پله ها به طبقه ی بالا نگاه کرد...

- باشه، الان میام.

صدای فردین بود و تمام اهالی خانه گیج.

فردین تند از پله پایین آمد که فروزان پرسید: چی شده؟

- فعلا عجله دارم.

صمصام بلند شده گفت: کمکی از ما بر میاد؟

فردین ناشیانه گفت: باهام بیا.

صمصام کتش را چنگ زد و رو به راج گفت: خودتو سرگرم کن زود میام.

- نگران من نباش لطفا.

صمصام لبخند زد و با فردینی که انگار آرام و قرار نداشت از در خانه بیرون رفت...

و حالا راج بود بدون آن جوانک چشم سبزی که عجیب هوای این دختر ساده ی خانه اش را داشت.



و چرا این همه به نظرش این دختر ملوس و خواستنی می آمد.

زیادی متین بود و کم حرف.

سرش به کار خودش گرم بود و اصلا ندیده بود در کار کسی دخالت کند.

مهربانی می ریخت و لبخندهایش زیادی بانمک بود.

و می شود از یک ایرانی خواستگاری کرد؟

-چی شده فردین؟

فردین کلافه پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد و گفت:نگهبان شرکت بیمارستان...

صمصام مهلت نداده گفت:چرا؟

-ظاهرا چند تا دزد دیشب اومدن شرکت که با نگهبان درگیر شدن.تا تونستن اون پیرمرد بدبختو زدن.

صمصام لب گزید و گفت:چیزی هم بردن؟

-نه نگهبان قبل اینکه خودشو درگیر کنه زنگ زده اداره پلیس.اونام زود رسیدن سر دزدا بی کلاه مونده.

-پس چرا الان بهت خبر دادن؟

-شریک دارم صمصام، به اون خبر دادن. اونم می دونه من اعصاب این چیزا رو ندارم خودش اومده الان خبرم کرده.

-به کسی برای این کار مشکوک نیستی؟

-رقیب زیاد دارم.

این یعنی هرکسی می توانست باشد.

و چرا حسش متوجه شرکت بزرگ آریا صنعت نوین بود؟

همان شرکتی که مدتی حس می کرد لنگ می زند.

یک چیزی این وسط مشکوک بود.

مدیر عاملش که یکهو هوس کرده بود با او شریک شود...



و مناقصه ای که اگر می برد...

شاید همه اش برای همین مناقصه باشد؟

-به چی فکر می کنی؟

-هیچی مهم نست!

-داریم کجا می ریم؟

-فعلا بیمارستان، باید بدون سر اون پیرمرد بی نوا چی اومده.

هنوز عصبی بود...

صمصام خیلی وقت که به خانه برگشته بود تا دوست هندیش را دوباره در شهر تاب دهد.

و او تا الان که 12 شب بود بیرون بود و داغان.

چیزی از شرکت کم نشده بود اما عجیب دلشوره داشت.

انگار قرار بود چیزی بشود و می ترسید.

و کاش زود جواب این مناقصه داده می شد.

به سمت پله ها رفت که حس کرد کسی عین شبهه از کنارش گذشت.

دوباره برگشت و با دیدن شادان لجش گرفت.

چقدر امشب از این دختر متنفر بود.

با این تیپ دهاتی مزخرفش!

باید عصبانیت قلمبه شده ی امروزش را سر کسی خالی می کرد.

برگشت و تا قبل از اینکه شادان از او دور شود خود را به او رساند.

مچ دستش را گرفت که شادان از ترس و دل دردی که نصف شبی امانش را بریده بود هینی کشید.

خود را عقب کشید اما فردین بیخیالش نشد.



و چرا وقتی از پله ها پایین می آمد این دراکولای وحشی را ندیده بود؟

-چ...چی شده؟

-این وقت شب اینجا چه غلطی می کنی؟

خودش هم می دانست الکی دارد بهانه می آورد اما اعصابش خورد بود و کیسه بوکسی بهتر از شادان؟

-من فقط می خواستم برم آشپزخونه!

و درد حالا انگار زانوهایش را هم گرفته بود کاش رهایش می کرد.

-هه، که چه غلطی کنی؟

یعنی باید زنانه هایش را هم این وقتی شبی برای این زبان نفهم توضیح می داد؟

-ولم کن!

-گفتم کارت چیه؟

-ولم کن تورو خدا.

زانوهایش شل شده بود دست آزادش شکمش را چنگ می زد.

چقدر الان محتاج دو دانه کدئین بود!

فردین کلافه بود حال شادان رقت آور.

دستش را محکم رها کرد که شادان از ضعف سکندری خورد و روی زمین افتاد.

فردن پر از نفرت نگاهش کرد و گفت:حالمو بهم می زنی.

شادان با تمام دردش بغض کرد و اشک باران شد روی صورت و این مردچقدر بی رحم بود.

فردین بی توجه به دختر گریانی که از درد به خود می پیچید به سمت پله ها رفت.

ناشیانه رفتار کرده بود اما دست خودش نبود.

باید سر کسی خالی می کرد و چه کسی بهتر از شادان؟

دیوارش کوتاهتر از همه!



و شادان بزور بلند شد به سمت آشپزخانه رفت و یعنی روزی این مرد جواب تمام بدرفتاری هایش را می داد؟

فروزان جامیوه ای بزرگ و سنگین را روی میز گذاشت که عمه خانم پرسید: کی میان؟

-حول و هوش 8 شب.

به سمت شادان که بیخیال به سمت آشپزخانه می رفت تا خودش را به فنجان چایی مهمان کند چرخید و گفت: شادان!

شادان خوشرو برگشت و گفت: بله مامان.

-عزیزم با من بیا کارت دارم.

شادان متعجب سر تکان داد و با فروزان به سمت پله ها رفت.

وارد اتاقش که شدند فروزان در کمد را باز کرد جعبه ی نسبتا بزرگی را بیرون آورد و گفت: می خوام امشب اینارو بپوشی.

-مگه اینی که تنمه چشمه؟

-عزیزم سیاه پوشیدن بسه. غیر از اون خانواده ی نازیلا دارن میان، دوس دارم خوش لباس و طناز باشی.

شادان سر تکان داد و احيانا فردین چیزی نگفته بود؟

فردینی که دو سه روزی می شد اعصاب نداشت و انگار مار... به خود می پیچید.

فردینی که زهرمار هم این همه تلخ نبود عین او!

فروزان در جعبه را باز کرد و گفت: بپوش ببین خوشت میاد.

پیراهنی به رنگ بنفش... ساده...

بنفش را دوست داشت... توی ذوق نمی زد.

یک ساپورت چسبان مشکی... خب... تا الان ساپورت نپوشیده بود... یعنی درست بود؟

-پاشو دختر ببین دوششون داری.

شادان بلند شد... با فروزان رودبایستی نداشت همان جا روسری کند و لباس هایش را در آورد و فروزان قربان صدقه ای هیکل بی

نقصش شد و این دختر اگر کمی بازتر بود چقدر می توانست دلبری کند.



لباس ها را که تن زد فروزان لبخند زد و گفت:فیت تنته.ماه شدی.

لبخند زد که فروزان گفت:موهات دوم اسبی ببند تا برات گیسش کنم.

-باشه.

موهایش را نرم شانه زد و با کش موهای مشکی رنگ محکم بالا بست و روبروی فروزان نشست.

-برای چی میان مامان؟

-خانواده نامزد فردینن، تو این چند ماه ما هنوز ندیدمشون...بلاخره من خواهر بزرگ فردینم...

لبخند زد و مادرش...

عزیزش...

مادرانه هایش برای فردین هم گل کرده بود.

-شما می شناسینشون؟

-از دوستای آغا جون خدایامرزن، از همون بچگی هم آغا جون دلش می خواست نازیلا و فردین یکی بشن آخرشم کار خودشو کرد...البته انتخابش واقعا حرف نداره.نازیلا خیلی خانمه!

یعنی خانم بودن در طنز بودن های نازیلاست؟

وگرنه آنها که آشپزیش را ندیده بودند.

خانه داریش را ندیده بودند.

مهمانداریش را ندیده بودند....

اصلا آنها خیلی چیزهایش را ندیده بودند پس دقیقا چطوری نازیلا این همه خانم است؟

فقط برای خوش پوش بودنش و آن لبخندهای زیبا؟

-مامان؟!

-هوم؟

-منم یه روز عین نازیلا میشم؟



فروزان لبخند زد و گفت: بهش حسودی می کنی؟

-نه... فقط اون خیلی خوشگله...

-تو ماه تری عزیزم... تو عین خودتی، یه دختر جنوبی ناز...

لبخند زد و مادر بود دیگر...

ضعف نمی دید...

فروزان پایین گیسش را با پاپیون بنفش رنگ محکم کرد و گفت: به شال هم رنگ لباست یکم روشن تر تو جعبه اس بپوشش.

شادان لبخند زد و گفت: خوشگل شدم؟

-مثله همیشه تکی.

از پله ها که پایین رفت دلهره داشت...

یعنی کسی تیپش را مسخره نمی کرد؟

مهمان ها هنوز نیامده بودند و او می توانست در تهیه شام به مریم خانم کمک کند و هیچ چیز بیشتر از آشپزی برایش لذت بخش نبود... البته اگر از پرورش گل قلم بگیرد.

یکراست به سمت آشپزخانه رفت و بیخیال نگاه تحسین آمیز راج و شگفت زده ی فردین شد... اینجوری کمتر معذب می شد.

و فردین متعجب زیر لب گفت: شادان بود؟!

عمه در حالی که باز هم همان لبخند مرموز را داشت گفت: فردین زنگ بزن ببین چرا خانواده نامزدت هنوز نیومدن.

فردین گوشیش را برداشت اما حواسش به دختر بنفش پوشی بود که به آرامی به سمت آشپزخانه رفته بود... دختری با یک تیپ متفاوت و رنگی!

با نازیلا حرف زد و نازیلا گفته بود گرفتار ترافیک آخر هفته هستند و می رسند.

گوشی را در جیبش شلوار کتان سفیدش هل داد و بلند شد.

انگار قرار را گرفته بودند... نه اینکه چیزی شده باشد... فقط کمی کنجکاو بود... همین!



به سمت آشپزخانه رفت و چه خوب سالن به آشپزخانه دید نداشت.

بدون اینکه داخل شود کنار چهارچوب ایستاد و خیره اش شد...

-مریم خانم سالاد شیرازی می دارید یا با سس درست کنم؟

-عزیزم اول ببین ژله هایی که درست کردم بسته؟

-چشم.

شادان به سمت یخچال رفت و راه رفتنش زیادی موقرانه نبود؟

و لبخندش.... دقیقا این دختر این لبخندش چه معنی داشت؟

-مریم جون ژله طالبی هنوز کامل نبسته.

اشکال نداره هنوز کلی وقت هست.

-سالادا؟

-یه ظرف شیرازی بزار یه ظرفم با سس.

-چشم.

الان کسی گفته بود در آشپزخانه باشد که آمده بود؟

کلفت خانه زادی هم نبود که بگوید عادت دارد...پس الان اینجا چه کار می کرد؟

بی هوا به کله اش زد و با تمام بدجنسی اش یکباره داخل شد و گفت:مریم خانم.

هر دو از ترس به سمتش برگشتند.

-آقا ترسوندیمون.

شادان سر به زیر لب گزید...و فردین با تمام بدجنسی خیره اش شد.

-یه چای داغ با بسکویت خونگی هات می خوام.

-اتفاقا امروز یه دیس بسکویت درست کردم.برو برات الان چای می زارم و میارم.

صندلی دور میز را کنار کشید و دقیقا روبروی شادان نشست و گفت:منتظر میشم.



-طول می کشه آقا.

-اشکالی نداره.

مریم متعجب سری تکان داد و سماور همیشه در حال قل قلش را به برق زد.

شادان سر به زیر بدون نگاه به جنگل چشمان مردی که در حال ذوب کردنش بود بزور چاقو را در دستش فشرد و خدا لعنت کند این مرد را که همه چیزش عذاب بود.

-اینجا چیکار می کنی؟

یکبار سر بلند کرد و گفت: با منی؟

-قاعدتا که فکر نمی کنی به مریم باشم؟

چرا ته نگاه این مرد کمی بدجنسی و تمسخر بود؟

-مریم جون دست تنها بود.

-اون از پس کاراش برمیاد.

و چه خوب که آشپزخانه بزرگ بود و آنها آرام حرف می زدند.

دلش نمی خواست از علائقش با این مرد از خودراضی حرف بزند.

-دوست داشتم بیام.

-هوم...پس دوست داشتی.

به صندلی تکیه زد و با بدجنسی گفت: خب پس چرا از امروز برا همیشه کمک دست مریم نمی ایستی؟ حداقل مجانی اینجا نموندی.

شادان از زور فشار حقارت لب گزید و مجانی؟

چاقو را در دستش فشرد و پر از خشم به فردین و آن لبخند نفرت انگیزش نگاه کرد که فردین اینبار نیش بیشتر شل کرد و گفت:

-بچه گریه ها هم بلدن پنجه بکشن؟

-راحتم بزار.

و اصلا الان طاقت یک جنگ و اعصاب را با این مرد بچه شده نداشت.



و برعکس فردین از این آزارهای هرزگاهی نهایت لذت را می برد. خوبی بودن های شادان، کمی شاد شدنش را داشت دیگر.

-می خواستی راحت باشی از اتاقت بیرون نمی اومدی.

پر از عصبانیت بلند شد و چاقو را در سینی کوچک جلویش گذاشت و گفت:مریم جون با اجازتون.

-کجا؟

مریم پرسیده بود و آن مردک وحشی...

-مریم اتاقتم. یادم اومد کاری دارم هنوز انجام ندادم.

-باشه عزیزم.

-نه دیگه نشد... شما از امروز وظیفته به مریم کمک کنی.

-از این خونه برم راحت میشی؟

-شاید.

بی خیال گفته بود...

و چقدر آتش ریخت به جان شادانی که الان یک تکه زغال شعله ور بود.

بی جواب از کنار فردین گذاشت و به سمت اتاقتش رفت. تا آمدن مهمان ها دیگر از اتاقتش بیرون نمی آمد.

نه اینکه لج کرده باشد... فقط زیادی دلگیر شده بود.

این مرد خودخواه که با حرفهایش سلاخیش می کرد اگر می زد دردش کمتر بود.

نیش زدن بدترین مجازات ممکن بود.

اما آخر مجازات چه کاری؟

او فقط آمده بود زندگی کند.

نه قصد داشت این مرد احمق را تور کند و نه مال و منالش را بالا بکشد...

در صورتی که خودش وارث دو سوم اموال پدرش شده بود.



آه کشید و دستی به خرس پشمالوی روی لباس بنفشش کشید و بلند شد.

مهمانان آمده بودند و غیبت بیش از حد دلیل موجهه ای می طلبید که او نداشت.

و باز هم دلیل فردین...خدا لعنتش کند که دیدنش هم کفاره می خواست!

از پله ها صدای تعارفات گرم بود.اما چه تعارفات سردی.چرا؟

با نهایت احترام در حالی که دستانش را قفل کرده بود سلام کرد.

همه به طرفش برگشتند و چشمان راج دوباره برق زد.

پدر و مادر نازیلا پر از طعنه به او نگاه کردند و بزور جواب سلامش را دادند ، چرا؟

به آرامی کنار فروزان نشست که نگاهش گره مرد سیاه و مودب این روزهایش شد.

راج لب زد:خوبی؟

و او با لبخند نیم بندش گفت:خوبم.

و انگار تمام عالم و آدم فقط حواسشان را به فردینی داده بودند که مشتش روی پاییش گره خورده بوده برای این خوب گفتن
یواشکی و کوتاه.

یکی نیست بگوید آخر به تو چه؟!

پدر نازیلا با کمی خشونت گفت:بحث امروز و فردا نیست.بحث روزای گذشته اس که این دو تا جوون مارو بازیچه کردن.

نازیلا پر از اعتراض گفت:بابا!

-خفه شو نازیلا.

صمصام دست راج را گرفت و گفت:با اجازتون ما بریم تو حیاط.بحث کمی به ما نامربوطه.

و شادان هنوز زیر نگاه این پدر عصبانی در حال ذوب شدن بود.

-شادان میای؟

شادان نگاهش گوشه شد به چشم سبز احمقی که کمی از او می ترسید.اما...به درک!

بلند شد و با عذرخواهی با آن دو همراه شد.بهتر بود بزرگترها مشکل را حل کنند.



شادان اشاره ای به تاب کرد و گفت:اونجا حال میده.

صمصام گفت:صبر کن.یه زیرانداز و یه قوری چای و بسکویت هایی مریم خانم می خوایم.

شادان فوراً گفت:میارم.

اصلاً هم احساس خجالت نمی کرد در کنار دو مردی که زیادی برایش غریبه بودند.

بهتر از فردین که بودند.

اول زیرانداز کوچکی آورد و به دست صمصام داد و برگشته با سینی چای و بسکویت برگشت.سمت چپ حیاط نشستند.فواره کوچک وسط حیاط مشخص بود.راج به آرامی گفت:من به اینجا خیلی علاقمند شدم.اصفهان شهر بسیار زیبایی است.

کمی لهجه دار صحبت می کرد.اما لهجه اش را دوست داشت.

صمصام گفت:کی از اصفهان بدش میاد؟

راج نگاهش به صورت گندمی و بانمک شادان خیره شد و گفت:و البته با دختران خیلی زیبا.

شادان دستپاچه شده چای ریخت و گفت:چای نمی خورین؟

صمصام گفت:کم کم داره بوی عید میاد.مام عین دیوونه ها اومدیم تو سرما بیرون.

راست می گفت هوا زیادی سرد بود و چه خوب که شادان وقت آوردن چای بافتش را پوشیده بود.

-می خوایم بریم داخل؟

صمصام اشاره ای به پنجره پذیرایی که رو به بیرون بود کرد و گفت:بحثشون بالاست.

فقط کنجکاو بود...همین!

-چی شده؟

-نازیلا و فردین از هم جدا شدن.این شام هم فقط محض اطلاع داشتن خانواده ی دو طرفه.

شادان متعجب به سمت پنجره برگشت و زیر لب گفت:جدا شدن؟!

خانواده ی نازیلا با ناراحتی رفته بودند و فروزان هنوز مشغول یکی به دو کردن با فردین بود.



عمه خانم اشاره ای به شادان کرد و گفت: بیا اینجا دختر جان.

شادان محترمانه کنارش نشست و گفت: بله.

عمه خانم اشاره ای به راج کرد و گفت: نظرت چیه؟

عمه خانم فقط کمی صریح بود.

شادان گیج گفت: ها؟

-این پسر از تو خوشش میاد.

شادان لبخند زد و گفت: شوخی می کنین؟

-ابدا... تصمیم به ازدواج نداری؟

چرا حس کرد اصلا حالش خوب نیس؟

-عمه خانم لطفا تمومش کنید. من حالا حالاها نمی خوام ازدواج کنم.

فورا بلند شد و با عجله به سمت پله ها رفت.

فروزان سرش را با دستانش گرفت و گفت: تو دق مرگ می کنی منو فردین.

فردین کمی متشنج گفت: تمومش کن فروز، چیزی که آخرش اینجوری می شد غصه و داد و دعوا نداره.

عمه خانم گفت: هر دو تون دیگه تمومش کنین. چیزی که شده.

صمصام ناامیدانه به راج نگاه کرد و گفت: متاسفم.

راج بزور لبخند زد و گفت: دختران ایرانی خیلی بد اخلاق هستند.

نه بد اخلاق بود نه لوس...

یعنی فرهاد خان جایی برای این کارها نگذاشته بود آنقدر که در تربیت کردنش مایه گذاشته بود.

اما تمام تنش از این پیشنهاد عمه خانم مور مور شده بود.

یک جورهایی بی حس روی تختش دراز کشیده بود.



دو تا لبخند و گفتن مواظب خودت باشه دلیلی برای خوش آمدن از یک نفر است؟

مردم مخشان تاب دارد احتمالا...

اصلا روی چه حسابی فکر کرده بود که با این مرد کاملا سیاه ازدواج می کند. مردی که حتی مسلمان هم نیست!

پوزخندی به خودش زد... پس قرار بود شاهزاده ی انگلیس خواستگارش باشد؟

این روزهای نزدیک عید را اصلا دوست نداشت.

دیگر فرهادی نبود که چهارشنبه سوری کلی هیزم آماده را آتش بزند و شرط بندی کند برای پریدن و او زور بزند و جایزه اش شود یک ساعت مارک زیبا.

دیگر فرهادی نبود که چانه بزند سه تا ماهی قرمز می خواهد و فرهاد بگوید مگر غیر از این است که آخرش آنها را عین بچه های شش ساله می کشی؟

دلش بوشهر را می خواست. این زمستان حتما حسابی سر سبز و زیبا شده.

باغ های خرما و علف های تازه و گل های بابونه...

در عوض گرفتار اصفهانی بود که هنوز ستاره ی شب هایش را ندیده بود.

آه کشید... امشب چه حس مزخرفی داشت.

و کاش امشب زود تمام می شد.

و فردا انگار نه انگار.

فصل پنجم

عمه خانم و پسرها یک هفته ای بود که برگشته بودند.

فروزان اصرار کرده بود.

فردین فقط دو بار گفته بود بیشتر بمانند اما آنها هم سر عیدی مهمانان خاص خودشان را داشتند.

و شادان خرید عید داشت و سفره هفت سین.



در تمام مدت بعد از آن شب نیم نگاهی هم خرج آن چشم جنگلی وحشی نکرده بود.

اصلا چه معنی داشت وقتش را صرف پسری که تازه عذب شده بود تلف کند؟

تازه هر چه بر خوردش کمتر زندگی راحتتر.

و عجیب که فردین هم کاری به کارش نداشت. و چقدر خوب...!

امروز هوس یک خرید یک نفره داشت.

آیدا گفته بود برود انقلاب.

قیمتها مناسب و جنسش هم به نسبت زیبا و شیک.

آنجا را بلد بود. چند باری با آیدا و فروزان رفته بود.

فقط باید با اتوبوس ها می رفت.

کیف دستی مشکی رنگش را به دست رفت و از فروزان خداحافظی کرده از خانه بیرون زد.

دیروز باران آمده بود و زمین هنوز نم کوچکی داشت.

و سردی هوا تنش را مور مور می کرد.

سوی شرت آبییش را پوشیده بود و بدون آنکه آفتاب گریز باشد زیر آفتاب کم جان اسفند ماه به سوی ایستگاه اتوبوس رفت.

روی صندلی تکی که جا خوش کرد آدامسی درآورد و در دهان گذاشت.

از وقتی که سیاهش را کنده بود گاهی رژ نارنجی رنگش را می زد و سرمه ای که عاشقش بود.

یادش بخیر فرهاد هیچ وقت نمی گذاشت از وسایل آرایشی استفاده کند. مگر در مراسم عروسی آن هم به اصرار فروزان.

بخاری اتوبوس حس خوبی به تن سرمازده اش داد.

به بیرون خریده شد اما ناگهان نگاهش روی مرد و دختر جوانی ماند.

دخترک با خنده دستهای پسر را می کشید تا سوار اتوبوس شوند.

چقدر این پسر آشنا بود.

کمی فکر کرد... یادش آمد.



او همان پسری بود که یکبار با او برخورد کرده بود و بعد از آن بارها در کوچه سوار ماشینش دیده بود و محض احترام سری هم برای هم تکان داده بودند.

اسمش آرمان بود. دوست فردین.

دوباره به دخترک خیره شد.

کم سن و سال بود. شاید حدود 18 یا 19.

و آرمان اگر هم سن فردین می بود... باید 30 ساله باشد.

این همه اختلاف؟!

شانه ای بالا انداخت و چکار به کار مردم داشت؟

سرش را به سمت شیشه چرخاند و و پر از شوق روی شیشه ها کشید... با نوک انگشت اشاره اش روی بخار گرفته ی شیشه نوشت: تو همیشه هستی؟

تنها جمله ای بود که به ذهنش رسید و خودش هم نمی دانست دقیقا چه معنی دارد.

خریدهایش را کرده بود و حالا فروزان زنگ زده بود چندتا نان سنگگ تازه برای نهار امروز که آبگوشت بار گذاشته بود بخرد.

و فردین آنقدر بی خاصیت بود که عمرا اگر در صف می ایستاد و نان می گرفت.

همیشه مریم خانم بود که نان تازه می خرید.

جلوی نانوايي که ایستاد صف زیاد جلویش ناامیدش کرد.

احتمالا خیلی طول می کشید تا نوبتش شود.

خریدش هایش را روی زمین گذاشت و خسته به دیوار تکیه داد.

پاهایش از این همه پیاده روی زق زق می کرد و حیف که رانندگی بلد نبود تا بتواند ماشینش بخرد. اما انگار در این شهر یاد گرفتن ماشین راندن ضروری بود.

صدای زنگ گوشیش حواسش را از خیابان شلوغ روبرویش گرفت.

گوشی را از جیب مانتویش بیرون آورد. از دیدن شماره ی فردین متعجب شد. او هیچ وقت زنگ نمی زد.



الان دقیقا قصدش چه بود؟

پر از بدجنسی شد. اگر جواب نمی داد....!؟

اما راستش اصلا حوصله ی سرو کله زدن های بعدش را نداشت.

تماس را وصل کرد و آرام گفت: بله.

-کجایی؟

باید جواب پس می داد؟ آن هم به این مردک که ته زبان نفهمی بود؟

-نونوایی.

-دیدمت، اینجا چیکار می کنی؟

-مشخص نیست؟

-از تو صف بیا بیرون لازم نکرده نون بگیری.

گردن کج کرد تا فردین را ببیند اما متعجب شد... فردینی در کار نبود.

-اینقد گردنتو اینور و اونور نکن، مگه با تو نیستم؟ میگم از صف بیا بیرون.

-مامان گفته نون بگیرم.

-منم میگم لازم نیست... یا نکنه دوست داری غیر از کمک تو خونه برای مجانی موندنم بازم کار کنی؟

باز هم داشت دل می سوزاند؟

-دلیم نمی خواد باهات یک کلمه هم حرف بزیم.

-حرف نزن اما بیا بیرون تا خودم نیومدم بکشونمت بیرون.

زیر لب احمقی بارش کرد و خم شد کیسه های خریدش را برداشت و دوباره سر چرخاند که فردین گفت: دنبال چی هستی؟ بیا اینور خیابون.

پوفی کشید و گوشی را به گوشش چسبانده از عرض خیابانی که ماشین ها مهلت رد شدن هم نمی دادند گذشت.

چشم چرخاند و فردین را با ابروهای پیوسته در حالی که به ماشینش تکیه داده و دست هایش را بغل کرده بود دید.



ارث پدرش را می خواهد دیگر...

-تو خیلی گیجی دختر...

شادان براق شده نگاهش کرد و گفت: یعنی چی؟

-سوار شو بریم.

-لطفا بس کنید بابت تمام توهین هایی که مدام باید بشنوم.

جمع بسته بود؟

فردین ابرو بالا فرستاد و بلد بود خوب هم حرف بزند؟

-چند سالته؟

شادان متعجب نگاهش کرد و یعنی واقعا نمی دانست؟

-22 سال.

می دانست از فروزان شنیده بود اما این پرسیدن هم لازم بود.

نزدیکش شد، زل زده در چشمانش و گفت: خوشم نمیاد یه دختر 22 ساله تو صف نونوایی وایسه، حالیه که؟

گفته بود از این دو زمرد سبز شدیداً متنفر است؟

شادان با پرویی گفت: می تونی منو نادیده بگیری.

-الانم تو دیدم نیستی، اما زنبور مزاحمو یا باید کشت یا حبس کرد.

شادان دندان روی لب پایینش فشرد و الان اعصاب این موجود خودخواه را نداشت.

-باشه، من که نون نگرفتم یعنی شما نذاشتی، حالا می تونی خودت بری ردیفش کنی چون من دارم بر می گردم خونه.

پوزخندی حواله اش کرد و کمی از ماشین فاصله گرفت تا تاکسی بگیرد ...

و فردین فکر کرد پس این دختر گاهی وقتها زبانش زیادی دراز است.

اما غیر ممکن بود کسی روی حرفش حرفی بزند.

به سمتش رفت و گفت: سوار شو.



-من با شما جایی نمیام. مسیرو بدم خودم میرم.

-گفتم سوار شو.

زور که همه جا جواب نمی دهد.

تا کسی زرد رنگ که ترمز کرد فوراً آدرس را گفت و سوار شد.

فردین متعجب نگاهش کرد اما خیلی زود دندان روی دندان فشرد و گفت: حالیت می کنم دختره ی دهاتی.

فصل ششم

پیج پیج هایشان دیگر زیادی مشکوک شده بود.

انگار یک جای کار زیادی لنگ می زد.

یعنی این یواشکی حرف زدنیهای با تن پایین تنش را درد می آورد.

فقط او غریبه بود؟

توقعی که از فردین زبان نفهم نداشت.

اما فرزانه هم در این چند مدت لب از لب باز نمی کرد.

چه شده را نمی دانست؟

بلند شد و لبه ی پنجره ی اتاقش نشست...

چه عصر دلگیری...

کاش زودتر نوروز شود.

تمام کتابهای کنکورش را دوره کرده بود. حتی کتابهای تست را هم تمام کرده بود.

حالیش بود چه به چه است اما هنوز هم آنقدر اعتماد به نفس نداشت.

این یک هفته ی ماندن به عید و تعطیلاتش را گذاشته بود محض استراحت.

همه اش که درس نمی شود.



هوس یک فنجان چای خوش عطر که هل قاطیش باشد با دانه های کوچک کشمش مجبورش کرد تا بلند شود.

از این کلاغ های بی مصرف بدش می آمد.

به چه جراتی این همه راحت در حیاط قدم می زدند؟

از اتاقش بیرون زد و یگراست به سمت آشپزخانه رفت...

اما صدای فروزان فقط کمی کنجکاوش کرد.

-داره بر می گرده می خوای چیکار کنی؟

-هیچی، قراره چیکار کنم غیر از تحمل؟

پس قضیه سر آمدن بود اما آمدن چه کسی؟

بیخیال حرف هایشان شد و بلاخره که فروزان در موردش می گفت.

مریم خانم کاموای آبییش را درون سبد زیر پایش گذاشته بود و مشغول بافتن کلاه بود.

-مریم جون چاییم داریم؟

-آره عزیزم، هم برا خودت بریز هم من.

-چشم.

-چای ریخت و کنار مریم روی صندلی نشست و گفت: برای کیه؟

-برای بچه ی خواهرم، تازه اومده دنیا. هوا هنوز سرده می بافم این دو ماهه بزاره سرش.

-الهی...من عاشق نی نی هام.

-ان شالله زود عروس بشی و بچه دار.

سرخ شد...نه اینکه خجالتی باشدها...اما یک حرف هایی کمی خجالت دارد همیشه.

خوابش نمی برد...

کاش هم صحبتی داشت.



جای لاله و نسرين خالی...

دوست های جان جانش... از همان هایی که رفاقتشان زیادی نمک دار بود.

چقدر دلتنگشان بود.

همین دیروز تلفنی حرف زده بود و قول داده بود نوروز بیاید اگر فروزان راضی می شد.

از تختش دل کند... شاید یک لیوان شیر داغ کمکش می کرد بهتر بخوابد.

لباس خواب سفیدش با خرس گنده ی خزی که جلوی پیراهنش بود او را بیشتر شبیه دختر بچه های نخس می کرد.

بی خیال موهایش شد. بگذار بهم ریخته باشد.

ساعت 2 شب که کسی بیدار نیست که خود را ببوشاند و مرتب باشد.

با احتیاط از اتاق بیرون زد.

پله ها را نرم پایین رفت و چه خوب که دمپایی نپوشیده بود. صدای جیرجیرش روی اعصاب می رفت.

وارد آشپزخانه شد و پارچ شیر را بیرون آورد.

کمی از آن را در شیر دوش ریخت و خود پشت میز نشست.

-منم می خوام.

جا خورد... فردین اینجا چکار می کرد؟

وای موهایش...

فورا بلند شد ...

-کجا؟

-برین کنار من برم روسریمو ببوشم.

-موهای بهم ریختت هیچ جذابیتی برا من نداره. حالا عین یه دختر خوب و ناز برا من شیر بزار.

دختر خوب و ناز؟!

از کی تا به حال این همه مهربان شده بود؟



نگاهش کرد صورتش در تاریکی بود اما لبخندش زیادی بو داشت.

چرا هنوز لباس بیرون تنش بود.

-تازه اومدین خونه؟

-فقط یه ربع.

فردین از این عادت ها نداشت.

-حالا یه لیوان به من نمیدی؟

شادان برگشت و ا کابینت دو لیوان برداشت و آنها را پر از شیر داغ کرد.

یکی را جلوی فردینی که حالا پشت میز نشسته بود گذاشت و گفت:من دیگه میرم.

-نمیشینی با من بخوری؟

-نه ممنون.

این مرد یک مرگش بود امشب...

اصلا نکند فکری دارد ها؟

از این بشر هیچ چیز بعید نیست.

از کنارش گذشت و گفت:شبتون بخیر.

-شب تو هم بخیر

به حق چیزهای ندیده...

فردین از این روها هم داشت و رو نمی کرد؟

چقدر مهربان بودن به او می آمد.

تا رسیدن به اتاقش شیر را مزمه کرد.

حس خوبی داشت.این اولین شب خوب کنار فردین بودن بود.



صبح دلچسبی بود.

احتمالا بخاطر بد خوابی دیشبش از همه دیرتر بلند شده اما مهم که نبود.

همین که راحت خوابیده بود به همه چیز می ارزید.

لای پنجره ی اتاقش کمی باز شد و او هم با لباس خواب نازک عروسکیش...

مورمورش شد و بلند شد پنجره را بست.

دستی به موهایش کشید و لباس عوض کرد. دلش یک صبحانه ی حسابی می خواست. مثلا شیر عسل و تخم مرغ سرخ شده و لیموی تازه.

از اتاق بیرو زد و یکراست به سمت آشپزخانه رفت.

حال دست و رو شستن نداشت.

وارد که شد از دیدن فردی که با اشتهای صبحانه می خورد متعجب شد. مگر الان نباید شرکتش باشد؟

-سلام، صبح بخیر

مریم خانم با لبخند همیشگی جوابش را داد و فردین برگشته گفت: دیر پاشدی خوابالو.

چشم گردو کرد و به جان خودش که این مرد یک چیزیش شده.

اما خب...

این مگر چشماش سبز نبود؟ الان چرا عسلی است؟

چرا کمی لاغرتر شده؟

-دیر پاشدی شادان.

به طرف فروزانی که از پشت بغلش کرده بود برگشت و بوسه ای روی گونه اش کاشت و گفت: دیشب بدخواب شدم دیر خوابیدم.

-فروز دختر زیادی لوسه.

-فرید!

فرید؟ اینجا چه خبر است؟



-مامان!

-اوه عزیزم فراموش کردم...فرید دوقلوی فردین چندسالی فرانسه بوده تازه برگشته که با ما باشه.

فرید جدی شده با اخم گفت:8 سال خواهر من.

فروزان اخم کرد و گفت:چه فرقی می کنه؟

شادان ابرو بالا انداخت و این رابطه چیزیش لنگ نمی زند؟

روبروی فرید نشست که مریم خانم گفت:چی می خوری عزیزم؟

-تخم مرغ و شیرعسل.

فرید با خنده گفت:چه خوش اشتهايي دختر.

درست حدس زده بود این کجا و فردین تخس و مغرور کجا!

اخلاقش کمی بهتر بود نه؟

قیافه اش که کپی فردین بود فقط کمی لاغرتر و حداقل اینکه آن چشمان سبز نفرت انگیز را نداشت.

صبحانه خورده بلند شد.

جمعه سال تحویل بود و هنوز ماهی های قرمز سفره اش را نخریده بود.

-مامان من میخوام برم تا سرخیابون ماهی قرمز بخرم.

-باشه، پول داری؟

-آره!

فرید نیز از پشت میز بلند شد و رو به فروزان گفت:اجازه هست دختری تو همراهی کنم؟

فروزانم کمی اخم کرد و گفت:جای دوری نمیره که بخوای بری.

فرید شانه بالا انداخت و گفت:تو خونه بی حوصله ام.

شادان به آرامی گفت:مهم نیست، شمام بیاین.

فروزان چشم غره ای نثار شادان کرد و شادان لبخندی برایش رونمایی کرد و همه اش که نمی شود سخت گرفت!



فرید لبخندی به دخترک خانه زد و انگار با این دختر به ظاهر ساده خیلی بیشتر از خواهر و برادر تنی اش آبش در یک جوب می رفت.

شادان زود آماده شد. اهل آرایش نبود مگر گاهی وقت ها همان رژ نارنجی را بزند.

لباس هایش ساده و رنگ تیره...

مدل موی خاص می خواست زیر روسری ای که حسابی چفتش می کرد؟

اما فرید... کت بهاره ی قهوه ای رنگی پوشیده بود.

موهایش را بالا به سمت کج زده بود...

بوی ادکلنش زیادی اطرافش را پر کرده بود.

ادکلن های فرانسوی محشر بودند.

با هم که بیرون رفتند مریم خانم با لبخند گفت: پسر گرمیه!

فروزان سر تکان داد و اگر از تمام آن 8 سال می شد گذشت فرید شاید از فردین هم بهتر بود.

حداقل خوش مشرب تر و گرم تر بود.

-آقا اینکه دمش مشکیه رو می خوام.

اما نگاهش که به ماهی چشم تلسکوپی سفید و قرمزی افتاد با هیجان گفت: وای، وای اینم می خوام.

فرید نگاهش کرد... این دختر در تمام این خانه بین تمام این آدم ها کم بود.

شور و شوقش... لبخندهای دوست داشتنی و چهره ای که انگار پر از بهار بود.

فروشنده هر دو ماهی را در تنگ گردی انداخت و گفت: همین؟

-آره، ممنونم.

تنگ را بغل زد و از کیف پولش، اسکناسی درآورد و به فروشنده داد.

فرید زیادی غریبی شده بود نه؟



الان نباید پولش را حساب می کرد؟

-چیز دیگه ای می خوای؟

-اوم...نه!

عجیب که با فرید بودن حس خوبی برایش داشت.

انگار میان یک حوض توپ رنگارنگ و کوچک رهایش کردند.

این مرد برعکس دوقلوی وحشتناکش بود.

-موافقی کمی قدم بزنییم؟

-البته تا خونه...خوبه؟

-خوبه!

به سمت خانه برگشتند...

-درس می خونی؟

-نه، یعنی دارم میخونم کنکور بدم.

-18 ساله ای؟

-نه...22...اما خب بابا تا زنده بود دوست نداشت بیشتر از دیپلم بخونم.این شد که حالا شروع کردم.

فرید نرم لبخند زد و گفت:اونوقتا همیشه از فرهاد خان خوشم میومد برعکس فردین!

شادان کنجکاوانه پرسید:چرا؟

-خب، ما چون دوقلو بودیم بزرگ کردن همزمان دو بچه برا مامان سخت بود واسه همین فروزان که خواهر بزرگمون بود در اصل

فردینو بزرگ کرد و منو مامان.فردین دل بستگی زیادی به فروزان داشت که فروز عاشق فرهاد شدو...

-هوم...

زیر لب گفت:واسه اینه ازم بدش میاد؟

فرید ادامه داد:فردین اخلاقیات خاصی داره...معمولا زیاد با کسی دمخور نمیشه.



واقعا هم...!

-اما شما...

-بیخیال دختر...شما کیلو چند؟

-چندساله فرانسه بودین خیلی خوب فارسی حرف می زنین.

-دوستان ایرانی زیادی داشتیم غیر از اون من ارتباطمو با دوستای اینجام حفظ کردم...برای جمعه قرار گذاشتن بریم صغه، تو هم

می تونی بیای...دوست داری؟

ذوق کرد...چرا که نه!

-اما...جمعه که یه روز بعد عید میشه.

-بشه، اشکالش چیه؟

-مامان نمی زاره. تازه عید دیدنیا شروع میشه. باید جمع و جور کنیم بریم یه سر بوشهر.

فرید لبخند زد و گفت: پس من همراهیتون می کنم. دلم یکم سفر می خواد.

طفلک...زبادی به خودش سخت نگرفته بود؟

لبخند زد...متین و خانمانه...

اما فرید خیره ی این همه معصومیت قلمبه شده و این دختر اینجا چکار می کرد؟

-خیلی خوبه، الان بوشهر هوا کمی گرم هست...اما برای تعطیلات خوبه.

-منم عاشق تعطیلاتم.

رسیده به خانه ماشین آرمان در کوچه پیچید، کنار شادان رد شده تک بوقی زد که نگاهش روی مردی کپی شده ی فردین افتاد.

این وقت روز، فردین در خانه باشد؟!

آن هم همراه دختری که به نظرش زبادی دهاتی بود؟

ماشین را جلوی درب بزرگ سفیدشان پارک کرد و پیاده شد.

-ها فردین این وقت روز خونه ای؟



فرید و شادان نزدیکش شدند.

نیمچه لبخند فرید زیادی معنادارش کرده بود.

دست روی شانه ی آرمان گذاشت و گفت:تغییر نکردی آرمان.

آرمان تعجب براندازش کرد و ناگهان زیر خنده زد و محکم فرید را بغل کرد و گفت:فرید، پسر خودتی؟

فرید با آرامش پشت کمرش چند ضربه زد و گفت:پس می خواستی اون فردین داغون باشه؟

لفظ داغون برای شادان زیادی مودبی که همیشه زور می زد نهایت همه چیز باشد خنده دار بود.

لبخند پشت لب مانده اش را روی لب آورد و با عذرخواهی کوتاهی کلید از جیبش درآورد و وارد خانه شد.

این ها دوست بودند، بهتر بود کمی تنها باشند.

داخل که شد، تنگ ماهی قرمز عزیزش را روی میز گذاشت و صدا زد:مامان!

کسی از پشت دست روی چشم هایش گذاشت.

لبخند زد.

-دستتو بردار.کی هستی؟

دستهایش را روی پوست نازک دست هایی که چشم هایش را گرفته بود کشید، یک زن بود.

دست روی ناخن هایش کشید...

فورا گفت:آیدا!

آیدا پر از خنده از او جدا شد و گفت:از کجا فهمیدی بدجنس؟

-ناخن انگشت اشاره تو فقط بلند می ذاری.

-آفرین تو چقد تیزی دختر.

-بیا بشین، کی اومدی؟

-یه ربعی میشه، اومدم تا نیستی، خاله گفت بشینم میای.

کنار آیدایی که روسری کنده و راحت نشسته بود، نشست و گفت:خوب کردی، رفتم ماهی قرمز بگیرم.



-چرا تنها رفتی، می گفتم منم همراهت پیام.

-نشد عزیزم.رفتم تا سر خیابون.جایی دوری نرفتم.

سلام واضح فرید، آیدای بیخیال را تکان داد.

چنگ زد به شالش و ناشیانه روی موهایش انداخت و متین و سرخ شده سلام کرد.

شادان لبخند زد و بلند شد:آیدا جان، ایشون فرید هستن برادر مامان.

فرید ابرویی بالا انداخت...برادر مامان؟ یعنی دایی؟

چقدر مزخرف!

عمر اگر بخواهد دایی باشد.

-ایشونم آیدا، دوست من و دختر دوست مامان.

فرید با لبخند جلو آمد و با شیطنت گفت:سخت شد.

آیدا متعجب به قیافه ی مردی نگاه کرد که انگار قبلا اسمش فردین نبود؟

شادان زیر لب گفت:نمی دونم مامان کجاست؟

بلندتر گفت:برم ببینم مامان کجاست؟

آیدا فوراً گفت:خاله رفتن اتاقشون، انگار به کم جمع و جور داشت.

-پس برم چای و بسکویت بیارم.می چسبه.

آیدا نشست و زیر چشم فریدی را دید زد که بیخیال حضور آیدا کت بهاره اش را درآورد و همان جا روی کاناپه انداخت و روبرویش نشست.

آیدا لب گزید و این مرد حداقل در چند دیدار قبل خیلی سنگین و رنگین تر بود.

نه این زل زل کردن های مورمور کننده!

-آیدا...هوم، اسم قشنگیه.

سر بلند کرد و لبخند زد...کار دیگری می توانست انجام دهد؟



-چندسالته آیدا؟

چه پررو!

-از شادان کوچیکترم.

زیر لفظی می خواهد این دختر!

-آها، به نظر بزرگتر می رسیدی.

دقیقا همین است، دخترها اینجوری می چزند.

آیدا سرخ شد و با اخم به فرید لبخند به لب نگاه کرد.

مردیکه نجسب!

با آمدن شادان و چای های خوشرنگش، فرید دست به هم کوباند و گفت:خیلی هوسشو دارم.

-نوش جان.

سینی را روی میز گذاشت و برای خودش یکی برداشت.

-متاسفانه بسکویت تمام شده بود کنارش شکلات آوردم.

فرید رضایتمندانه لبخند زد.

چای خورده شده بود.

چند پوست شکلات هم روی میز پخش بود.

فرید کمی حرف زده خسته به سمت اتاقش رفته بود.

آیدا از فرید گلایه کرده بود.

و شادان فقط لبخند زده بود.

بگذارد سر ظهر فردین هم برسد....

این سبزه احتیاج به گل دادن داشت...

ناهار را میگو سوخاری گذاشته بودند با یک باقالی پلوی سبز و خوشرنگ.



فردین هم آمده بود.

جدی، با ابروهایی بغل کرده، خشک و عصا قورت داده.

و قیافه ی آیدا آنقدر دیدنی بود که چند دقیقه بخندد.

-دوقلوان؟

سرتکان داد و گفت: آره.

-با دو تا برادر دوقلو تو خونه؟ وای فکر کردن در موردشم سخته.

فردین و فرید روبروی هم بودند.

دو برادر در سکوت می خوردند.

بدون نگاه کردن به هم.

و آیدا میخ فردینی بود که پر غرور غذا می خورد.

لب هایش که تکان می خورد هوس گاز گرفتن را برایش زنده می کرد.

تازگی کمی هیز نشده بود؟

ناهار خورده شده بود و فردین طبق عادتش در آشپزخانه ماند تا مریم خانم به صرف یک چای خوشرنگ دعوتش کند.

فرید بی حوصله به اتاقش رفته بود تا خودش را میهمان یک خواب آخر اسفندی کند.

و دخترها کنار بخاری روی زمین نشسته با کاسه ای پر از آجیل و مشغول صحبت شدند.

-فردین خیلی به نظرم جذابتره.

-حالا مگه چه تفاوتی دارن باهم؟

-نمی بینی؟ فردین توپرتره و رنگ چشماش... وای خیلی خاصه.

رنگ سبز هم خاص شد؟!!

حالا که همه چشم سبز هستند.

آیدای دیوانه!



-از فردین خوشم میاد.

بی خیال بود. این مرد چه داشت که کسی بخواهد از او خوشش بیاید.

-راستی دیگه نامزدش نمیاد؟

-نامزد سابقش دیگه؟

-آره، همون.

-نه، جدا شدن چرا باید بیاد؟

-پس میشه من شانسمو امتحان کنم.

ابرو بالا پراند.

دختره ی خل!

-عزیزم آجیل تو بخور. من امروز هیچی نتونستم بخونم.

-بابا تو که کل کتابارو یه دور زدی، تستاشم کار کردی... من چی بگم؟

-خب بشین بخون... تا قبل کنکور باید یه دور دیگه بزنی. چند ساله از درس دور بودم. باید اینقد خونه باشم که حداقل یه رشته خوب بیارم.

-می دونم. برا تو یکم سخته. اما شدنیه.

-ان شالله.

صدای خنده هایشان تیک می انداخت روی اعصاب نداشته اش.

امروز با یکی از کارمندهایش دعوا کرده بود و نتوانسته خودش را کنترل کند هرچه از دهانش درآمده بود بارش کرده بود و کارمند طفلک...

و حالا عذاب وجدان و این همه تیک های عصبی با خنده های بلند فرید و شادانی که زود باهم میج شده بودند روی اعصابش اسکی می کرد.

اصلا این پسر چیزی داشت که شادان وقت تلفش می کرد؟



هرچند این دختر زبان نفهم تر از این حرفها بود.

کمی قلدری کردن شدیداً لازم بود.

انگار یادش رفته نان خور چه کسی است.

سربار بودنش به درک، این خنده ها برای چه بود؟

بی خیال فریدی که دم به دقیقه سر به سر شادان می گذاشت صدایش کرد.

-شادان؟

نگاه برگشته و ابروهای بالا رفته ی فرید حرصش داد.

بلند شد و محکم گفت: با من بیا.

-چیکارش داری؟

برگشته فریدی را نگاه کرد که دقیقاً یک مشت وسط فکش می خواست.

-وکیل شدی؟

شادان تند بلند شد و گفت: میام.

فرید پر از اخم گفت: شما باش. منو آقا داداش کار داریم.

فرید دست در جیب شلوارش کرد و خیره ی فرید لاغر شده کرد و گفت: ما دیگه خیلی وقته حرفی نداریم.

شادان نگاه بینشان تاب می داد و دقیقاً مشکل این دو برادر چه بود؟

-شما نداری من دارم.

-گوش من پره.

-شنیدنی زیاده، پنبه ی گوشتو در بیار.

پوزخندی زد و رو به شادان خشک شده نگاه کرد.

دختره ی احمق و زبان نفهم.

همانموقع که صدایش کرده بود می آمد الان یکی به دوی با فرید نداشت.



تخس شد و نگاهش همان سبز وحشی.

و شادان چقدر از این سبز تیره وقتی این همه تخس می شد می ترسید.

عین گربه ای در تاریکی که خیره ات باشد.

لب گزید و نگاه پایین انداخت و فرید متعجب این همه ترس.

فردین بی خیال از کنارشان گذشت.

شادان تنها هم می شد...

هوا سوز داشت دم عیدی.

اما جوانه های ترکیده و برگهای نرمی که آمده بودند این همه قشنگی را تکمیل می کرد.

بوی نعنا پرتقال قلیان چاق شده فضا را گرفته بود.

آرمان پک محکمی به قلیان زد و گفت: چته پکری؟

-دارم کنار میام.

-با چی؟

-بگو با کی؟

-خب!

-آدمای اضافی زندگییم.

-مثلاً؟

-شادان... حالام فرید.

-خانواده تن.

-نیستن.

-سخت می گیری فردین.



-تو زیاد راحتی.

-حسود شدی.

متعجب آرمان را برانداز کرد و گفت:حسود؟ به کی باید حسادت کنم!!

-نمی دونم، فقط برام تعجب داره که اینقد وجود شادان و فرید داره اذیتت می کنه.

شادان اذیتش کند؟

هوم...نه، بیشتر او گریه شده بود برای گرفتن این موش ساده.

شادان را می خواست...بودنش باعث سرگرمیش می شد.

این سر به سر گذاشتن های مشابه اذیت کردنش، حال و هوایش را عوض می کرد.

و البته دیوار کوتاه تر از شادان؟

وقتی جرات نداشت برای اذیت هایش جیک بزند؟

و فرید...چیزی جز یک متجاوز جا زن نبود.

-بزرگش نکن آرمان.

-پس جاتو تنگ نکردن، مشکلات چیه؟

-بار اضافه ی زندگی مشکلتش چیه؟

آرمان با شیطنت گفت:نکنه زورت گرفته دختره چشم و ابرو برات نمیاد؟

فردین پوزخندی زد:همینم مونده منتظر چشم و ابرو اومدن یه دختر دهاتی باشم.

-نگو، دختر از اون معصوم تر؟

لب زد:معصوم؟

-بیشتر یه دختر بی سواد که اگه پول باباش نبود ارزش نگاه کردنم نداشت.

آرمان موزیانه گفت:شرط می بندم همین دختر به قول تو دهاتی نکاتم نمی کنه.

-منم لنگ نگاش نیستم.



-پس حسادت می کنی بهش.

-بس کن آرمان.

-کم نیار فردین، اگه راست میگی عاشقش کن.

-که چی بشه؟

-می دونم اون دختر عمرا برگرده ببینه تو اصلا کی هستی، وای به حال اینکه عاشقتم بشه.

حرصش گرفت.

آرمان بلد بود بازی شروع کند.

-و اگه شد؟

-عاشق؟

-آره عاشق.

-عاشق تو؟

-من!

-بیا شرط بندی کنیم، عاشقت شد مدرک رو کردی هر چی گفت قبول، حتی سوار شدن رو اون اسب وحشی که هرروز منو مسخره می کنی، اگه عاشقت نشد و من بردم خدا بهت رحم کنه فقط.

موزیانه جمله ی آخرش را گفته بود.

اعتماد به نفس داشت و غرور...

مگر می شود کسی از فردین ابدالی با این ثروت و موقعیت اجتماعی و قیافه بگذرد؟

آن هم یک دهاتی مسخره که فقط آماده بود که به خواهرش بچسبد.

-باشه هستم...یادت باشه من کارمو بلدم.

-منم اون دختر و یکم شناختم.پا نمیده.

پوزخند زد...پر از تمسخر...



-باشه نشونت میدم.اگه جلوت به گریه ننداختمش که بگه عاشقمه فردین نیستم.

-با وجود فرید؟

اخم کرد..فرید؟

مگر مهم بود؟

-فرید چیکاره اس؟

-خوب جیک تو جیکشون بود دیروز.رفته بودن باهم ماهی قرمز خریده بودن.

قلبش ضربان گرفت.

تکیه از پشتی خشک روی تخت گرفت و گفت:کی؟

-دیروز صبح، اول فک کردم تویی، اما جلوتر اومد دیدم فریده.نگفته بودی برگشته.

-پریشب رسید، بی خبر.گفته بود تا یه ماه دیگه میاد.اما نصف شبی اومده بود.

آرمان خندید و گفت:همیشه کاراش اینجوری بود.بچه ی شریه.آزش خوشم میاد.

در خوش آمدن دیگران که نمی توانست دخالت کند.

نی قلبان را از آرمان گرفت و گفت:رفته بودن کجا؟

آرمان شانہ بالا انداخت و گفت:نمی دونم.

جنگ شروع کرده بود فرید نه؟

باز هم یک دختر دیگر..

هرچند شادان که مهم نبود.

بگذارد هر کاری می خواهد بکند.

اما این شرط بندی زیادی مهم بود.

شرط بسته و او حداقل مرد جا زدن نبود.

این دختر به قول آرمان ساده را از پا می انداخت...



جایش اینجا زیادی گرم بود.

قرآن روی پاهای فروزان بود.

مریم خانم رفته بود دم عیدی...حیف!

دوقلوها سر ناسازگاری برداشته بودند و روبروی هم با اخم...پدر کشتگی هم به این بدی نبود.

لعنت بر شیطان!

شادان پر از آرامش خیره ی ماهی قرمز تنگ بلورش بود.

تاب خوردنشان قلقلکش می داد دستش را تا میچ فرو کن و کمی بگیردشان و فشارشان دهد.

این دختر هنوز بزرگ نشده بود.

هرچند زور می زد برای این همه خاطره...

پارسال آرنج روی زانوی فرهاد گذاشته بود و خیره ی ماهی ها بود.

فرهاد قرآن می خواند.

و فرهاد چشم غره رفته بود کاری به ماهی ها نداشته باشد.

حجم این خاطره ها برای یک قلب که فقط پمپاژ خون می کرد زیادی بزرگ بود.

"وقتی حتی حالت خوب است...خاطره ها زودتر از همه میایند برای دیدار..."

فرید مستی آجیل برداشته بود و تخمه ها را پوست می کند در ظرف جلویش می ریخت.

فروزان آرام آیه آیه لب می زد.

و فردین، اصلا در این دنیا بود؟

تلویزیون روشن بود.مشهد را نشان می داد.مجری تند تند صحبت می کرد.

اما چه کسی حال توجه کردن داشت؟

شادان چشم از ماهی ها برداشت و در دل دعا خواند.



امسال باید کنکور قبول می شد.

یک رشته ی خوب.

زحمت کشیده بود.

کلی درس خوانده بود.

دعا کرد مامان فروزانش ازدواج کند...مسخره بود اما ته دلش حس می کرد مامان فروزانش تنهاست.

فرهاد که نبود، ازدواج مجدد چه اشکالی داشت؟

دعا کرد این دوقلوهای سرتق راه بیابند.قهر آخر چرا؟

دعا کرده بود دوستانش خوشبخت شوند...عین آیدا.

صدای شیپور و طبل سال تحویل جرعه لبخند به لب های همگی بخشید...حتی فردین بق کرده.

فروزان قرآن بست و بلند شده تک تکشان را بوسید...

فرید شیطننت خرج کرد و روبروی شادان ایستاد و بامزه گفت:منم ببوسم؟

شادان خندید و گفت:نه، دیر گفتم تموم شد.

فردین با اخم نگاهشان کرد.

چه معنی داشت این بچه بازی ها؟

فرید دست داد و تبریک گفت.

فردین جلو نیامد.سری برای فرید تکان داد.

فروزان اسکناس های 10 تومنی اش را لای قرآن بیرون آورد و به هر سه داد.

شادان عیدی نداد.مگر کوچکنترم عیدی می دهد؟

فرید چک پول 50 تومنی به شادان داد و گفت:سلیقه ام خوب نیست.

شادان مهربانه لبخندی کاشت و گفت:متشکرم.

فرید سر تکان داد.



فروزان برگشته گفت: برین بخوابین، خصوصا تو شادان فردا کسل نباشی حرکت می کنیم بوشهر.

-نه مامان، من میرم.

برگشته تشکر کرد حتی از فردین زمختی که برو بر نگاهش می کرد.

راهش را کشید و به سمت اتاقش رفت.

فردین نگاهی به ساعت انداخت، نزدیک ساعت 3 شب بود.

-من میرم بخوابم.

پا تند کرد. پله ها را تند بالا رفت. به عمد به شادان سر به هوا تنه زد.

نقشه شروع شده بود.

شادان بی هوا پایش لیز خورد.

چنگ زد به پیراهن فردین و فردین موزیانه لبخند زد دست دور کمرش انداخت.

دست پشت گردنش برد و نزدیکش کرد.

صورتش به سینه اش چسبید.

آرام لب زد: خوبی؟

نفسش بالا نمی آمد..

در آغوش این مرد چیکار می کرد؟

این دست گرم پشت گردنش...

دست نرم روی بازویش...

این صورت چسبیده به این سینه ی گنده...

تن عقب کشید... این دنیا امشب بازی راه انداخته بود.

سرخ شده لب گزید...

-ب..بخ..بخشید.



فردین متعجب براندازش کرد.

دختر خجالتی...

این صورت سیب شده را پای چه بگذارد؟

تن عقب داد و دست رها...دختر بدبخت!

شادان دستپاچه بود.

نباید این اتفاق می افتاد...آخر این همه نزدیکی؟

لب گزید و گفت:بیخشید نفهمیدم چطور شد؟

الان جایش نبود فردین عذرخواهی کند؟

پسره ی احمق!

پا تند کرد و خودش را به اتاقش رساند. اینجا امن بود!

کلید را چرخاند و نفس راحتی کشید.

اعتماد کیلویی چند؟

آدم باید همیشه مواظب خودش باشد.

روسریش را برداشت، لای پنجره ی اتاقش کمی باز بود.سرمای کمی درون اتاقش، آنجا را کمی شبیه خانه های اسکیموها کرده

بود.پنجره را بست ، خوب بود بخاری روشن است.

این مرد گستاخ بود.

تنه زده برو بر نگاهش می کرد؟

خجالتش رنگ کلافگی گرفته بود.

دلش هیچ صنمی با این مرد نمی خواست حتی یک ضربه ی کوچک.

زیر پتویش رفت.

پشت کمرش مور مور می شد.



باید هرچه زودتر بخواهد. فردا حرکت می کردند.

فصل هفتم

طیبه سفت بغلش کرد و گفت: قربونت برم، چقدر دلتنگت بودم.

شادان خندید.

این دختر سبزه روی دوست داشتنی آنقدر عزیز بود که یک دل سیر در بغلش بچلاندش و صدای جیلینگ جیلینگ الگوهایش قند در دلش آب کند که بلاخره به شهرش برگشته است.

صورت گردش را بوسید: نگو طیبه، کم غربت اثر داره حالا تو هم بگی بیشتر دلتنگ میشم.

-فدات بشم نمی گم. خسته ای بیا بریم داخل.

-می خوام به مرغام سر بزوم.

طیبه خندید و گفت: یعنی از بس هرروز واسه این چند تا مرغ زنگ زدی که آقا باقر می گفت کاش داده بودیم با خودش ببره.

شادان بلند خندید و گفت: نمی تونم وگرنه می بردم.

کیفش را به دست طیبه داد و به سمت مرغانی دوید.

فرید با لبخند تکیه زده به دیوار رفتنش را نگاه می کرد.

این دختر چقدر ناز بود.

چقدر بچه!

چقدر دوست داشتنی!

آدم دلش می خواست یک لقمه ی چپش کند.

عین یک پرنسس بازیگوش بود. از آنهایی که باید بدوی تا بگیریشان و محکم بغلشان کنی. بخندد و بگوید ولش کنی.

فروزان روی شانه اش زد و گفت: نمیای داخل؟

-نه، می خوام اینجا رو ببینم.



فروزان برگشته به فردینی که مشغول صحبت با آقا باقر بود گفت: فردین بیا داخل، بهاره، الان پشه ها می ریزن بیرون. تو حساسیت داری بهشون.

خواهرانه اش کمی انحصاری نبود؟

فردید دل گرفته به سمت مرغدانی رفت.

چقدر فاصله داشت با این خواهر و برادر.

انگار با این پرنسس شاد باشد زندگی کمی برایش قشنگتر می شود.

سرش را کمی خم کرد و داخل مرغدانی شد.

شادان پر از اشتیاق خیره ی مرغ هایی که دم غروبی هر کدام جایی نشستند و سر در بالشان برده بودند، بود.

کنارش روی تکه سنگی نشست و گفت: دل بستگی جالبی داری.

-اون مرغ و خروسه رو می بینی؟ دو تاشو من خریدم، این چندتا مرغ بچه هاشونه که بزرگ شدن.

-پس امید هست یه مرغداری بزنی.

شادان خندید و گفت: شاید.

-بیا بریم داخل، بوی غذای این طیبیه خانومتون حسابی گشنه ام کرده.

-دست پختش عالییه.

هر دو بلند شدند.

-اینجا چای زغالی گیر میاد دیگه؟

-باید به آقا باقر بگی برات بذاره. محشر درست می کنه ها.

-پس امشب یه چای زغالی مهمونشیم.

-البته.

شادان زودتر بیرون رفت.

فردین از پنجره ی اتاق پذیرایی خیره شان بود.



فرید...این دوقلوی سرتق بد روی اعصابش چکش می زد.

چرا از این دختر فاصله نمی گرفت؟

دختری که قرار بود عشقش سهم او شود.

برای شرط بندی با آرمان زبان نفهمی که همیشه او را در بدترین موقعیت می گذشت.

خدا لعنتش کند!

فرید بی توجه به او داخل شد و به پشتی تکیه زد.

فریدین پنجره را بست و همان جا کنار پنجره نشست.

الان یکی از آن قلیان برازجانی ها با تنباکوی تندش می چسبید.

و الان طیبه علم غیب نداشت؟

با قلیان وارد شد و آن را جلوی فریدین گذاشت و با لبخند گفت:یادم مونده بود که اونسری قلیون دوس داشتنین.

شادان با چندش نگاهش کرد.

آخر قلیان برای چه؟

فریدین ابروی برای طیبه ی بانمک بالا انداخت و این دختر کمی حواسش زیادی جمع نبود؟

طیبه بلند شد و گفت:الان چای میارم.

شادان فوراً گفت:بگو آقا باقر چای زغالی بذاره.

-چشم.

فرز رفته بود.

فرید لبخندی برایش فرستاده بود.

این دختر ماه بود.

فریدین چشم باریک کرده و صنم این دو زیادی به هم ربط پیدا نکرده بود؟

فروزان سردرد داشت.بد مسافرت بود.درون اتاقش دراز کشیده بود تا وقت شام صدایش کنند.



فردین پک های محکمی به قلیانش می زد و همیشه از قلیان دود کردن خوشش می آمد.

دقیقا تا وقت شام صحبت های این سه نفر به بله و خیر ختم شده بود.

جمع سرد همیشگی!

شام را که خورده بودند شادان به عادت همیشگی به حیاط رفت تا کمی قدم بزنند.

حیاطشان بزرگ بود.

یک طرف درخت های خرما و لیمو و نارنج، یک طرف سبزی و جلوی ساختمان پر از رز و محمدی.

آدم عشق می کرد از این همه سر سبزی.

بوی دود می آمد. انگار یکی همه ی علف های هرز باغچه اش را آتش زده بود.

سر بلند کرد و متوجه ی دود غلیظی که از سمت راست خانه می آمد شد.

متعجب شد.

به سمت راه پله ای که به پشت بام می رفت، رفت.

فردینی که تازه دمپایی پوشیده بود تا به حیاط بیاید متوجه اش شد.

-داری کجا میری؟

شادان نگران به دودی که بلند شده بود اشاره کرد و گفت: یه چیزی داره می سوزه اما نمی دونم چی؟

فردین کنجکاو به مسیری اشاره اش خیره شد.

راست می گفت...

این همه دود؟

فردین پشت سرش آمد.

-وایسا منم پیام.

شادان مهلت نداد و از پله های گچی عهد بوقی که تقریبا خراب شده و بدون محافظ بود بی احتیاط بالا رفت.

فردین پر حرص نگاهش کرد و زیر لب گفت: دختره ی کله خر!



رسیده به شادان گفت: آروم برو.

-باید ببینم چه خبره.

-ترس اتفاقی نیفتاده.

تند بالا می رفت. پله از نمناکی نم دیشبی که زده بود کمی بد فرم زیر پا خالی می شد... و شد!

شادان جیغ زد.

فردین ترسیده بغلش کرد.

شادان با چشم های بیرون زده و قلبی که تندتند از بال زدن گنجشک ها تلمبه می زد اکو روی سر گذاشته بود.

این پله ی باریک امنیت نداشت.

دختره ی سر به هوا!

-خوبی شادان؟

ساده گفته بود. بدون حسی که می خواست.

این مرد فقط کمی ترسیده بود.

فروزان و فرید از ساختمان بیرون آمده به وضعیت آن دو در آغوش هم نگاه کردند.

فروزان گفت: چی شده؟

شادان هنوز ترس داشت.

این شد دوبار...

حکمت مسخره ای داشت این در آغوش افتادن های اجباری!

شادان با ترس جدا شده بود اما این دل آشوبه های عجیب رهایش نمی کرد.

لب زد: باید ببینم چی شده؟

فردین برای فروزان توضیح داد: یه جا داره میسوزه، خواست ببینه چی شده عجله کرد نزدیک بود بیفته.

فروزان زیر لب صلوات داد.



-باید برایش اسفند دود کنم.

فرید متوجه ی فردینی شد که قفسه ی سینه اش تند بالا و پایین می شد.

این دوقلوی سرتق یک مرگش بود.

شادان پله های بعدی را تند بالا نرفت.

گام هایش بیشتر شل بود.

تنش بین خودش و فردین کمی کمرشکن بود.

روی پشت بام که ایستاد با وحشت به صحنه ی روبرویش خیره شد.

ناگهان داد زد: آقا باقر، آقا باقر.

مرد بیچاره هراسان از خانه ی سمت راستی حیاط بیرون زد.

-بله خانم.

-آقا باقر نخل های مش جعفر داره تو آتیش می سوزه. انگار هنوز کسی نفهمیده، باید بری خبر بدی.

آقا باقر الله اکبری گفت و کفش هایش را پوشیده با دو از خانه بیرون زد.

فروزان ترسیده گفت: باید بریم به همسایه ها خبر بدیم. با من بیا فرید.

چادر گل گلی طیبه را از روی سیم لباسی چنگ زد و روی سرش انداخته با فرید از خانه بیرون زد.

شادان با عجله به سمت پله ها آمد و گفت: باید بریم کمک. طفلک مش جعفر.

فردین به عجله نگاه کرد.

-با احتیاط بیا.

-نمی ترسم.

دروغ نگفته بود؟

فردین دست به سمتش دراز کرد و گفت: دستتو بده من، می برمت پایین.

-خودم می تونم.



این جماعت زن، حتما باید زور بالای سرشان باشد.

بازویش را چنگ زد و با ابروهای در هم رفته گفت: اصلا از دخترای زبون نفهم خوشم نمیاد. حالیه که؟

زاغ چشمانش ترسناک بود.

وای، کسی هم در خانه نبود.

سر تکان داد.

فردین دست سُر داد از بازویش به کف دستانش و گفت: آروم بیا پایین اونوقت هر جا خواستی برو.

یکی بگوید اعتماد به این مرد کمی ناجور نبود؟

اما وقتی عین یک سد، با آن شانه های پهن زیادی مردانه روبرویش ایستاده بود جرات نه گفتن داشت؟ نه!

کف دستش کمی عرق داشت.

استرس که شاخ و دم ندارد.

فردین قلدر بود.

اصلا منتظر نه شنیدن نبود دستش را گرفته با احتیاط به سمت پایین رفت.

شادان خندید. این مرد فکر می کرد این همه بی دست و پاسه؟

و فردین... این دختر بازبگوش بود. باید حواسش را جمع می کرد.

روی پله ی آخر شادان دستش را کشید و در حالی که به سمت در حیاط می دوید گفت: من میرم کمک.

فردین متعجب نگاهش کرد... چرا قبلا فکر می کرد این دختر آرام است؟

بلا بود... عین یک شیطان کوچولو.

اما انگار او هم باید برای کمک می رفت.

تنها ماندن مهر ترسو بودن رویش داشت.

پا تند کرد تا به شادان برسد.

مسیر را که بلد نبود.



اصلا شب بود.

یک دختر تنها شب درون کوچه دویدن درست بود؟ ایدا!

"اتفاق های خوب همیشه می افتند مثل مهر تو که به دلم افتاده...می بینی حتی افتادن هم فعل قشنگیست وقتی پای تو وسط باشد..."

و چیزی عین ترس...عین غیرت...عین افتادن یک سیب در قلبش توان داد به پاهایش برای دویدن.

شادان را دید تند به سمت تاریکی باغات خرما می دوید.

چند مرد هم جلویش...

آتش با دویدنش نزدیک و نزدیکتر می شد.

و جمعیت بیشتر...

چه محشری به پا کرده بود این آتش سوزی.

خود را به شادان رسانده گفت: کجا میری؟

-میرم کمک.

-تو چه کاری ازت برمیاد؟

-یه سطل آبم ببرم یه سطله.

مهربون نبود این دخترک؟

-وایسا.فروز و فربدو دیدی؟

-هنوز نه.

به آتش رسیده بودند. تقریبا یک سوم باغ در آتش سوخته بود.

مردها دسته دسته در حال آب ریختن بودند.

زن ها چادر به سر با نگاه هایی وق زده همه چیز را می کاویدند و پیچ پیچ می کردند.

شادان جلو رفت که فردین بازویش را گرفت و تشر زد: کجا؟ نمی بینی فقط مردا وسطن؟



-باید کمک کنم.

-جایی نمیری.

گفته بود این مرد غیر از وحشی بودن قلدر هم هست؟

اخم کرد..الان اصلا وقت قلدری بود؟

-نمی بینی داره همه چیز می سوزه؟

فردین تند شده گفت:نمی بینی این جماعت زنو که چطور دارن نگاه می کنن؟ وایسا نگاه کن تو چه به ادای مردا رو درآوردن؟

شادان عصبانی گفت:منو فرهاد خان بزرگ کرده نه کس دیگه ای.

روی فرهاد آلرژی تند داشت...عین کهپیر زدن پر خارش روی پوست.

بازویش را به تندى رها کرد وغرید:برو هر غلطی می خوای بکن.

شادان پوزخندی نثارش کرد.

مردیکه ی از خود راضی!

به سمت آتش دوید.

رضا پسر همسایه شان با چهره ای سیاه شده تند تند سلطل پر می کرد.

نفس زنان کنارش ایستاد:رضا..بزار منم کمک کنم.

رضا لحظه ای متعجب نگاهش کرد.

شادان کی از اصفهان آمده بود؟

-کی اومدی؟

-مگه مهمه؟ چرا کسی زنگ نزده آتش نشانی؟

-زنگ زدن تو راهه.

-کل باغ که سوخت پس کی؟

صدای از چله رها شد:شادان؟



دستی روی بازویش نشست.

سر گرداند از دیدن فرید لبخند.

رنگ عسل چشمانش آرامش داشت.

-چرا اینجا ای دختر؟ خطرناکه.

-نمی ترسم.

رضا با ابرو اشاره ای به فرید کرد.

شادان تند گفت:داییمه.

فرید با چشمانی گردو شده به شادان نگاه کرد.

نگفته بود از دایی شدن بدش می آید؟ لعنتی!

رضا گفت:برو شادان، اینجا ممکنه هر لحظه یه نخل آتیش بگیره بیفته روت.

-بابا می تونم کمک کنم.

فرید پر از آرامش گفت:بیا بریم، فروز نگرانت بود.دم به دقیقه می گفت کاش شادان نرفته باشه جلو.

مامان عزیز و دل نگرانش!

سد اول:فردین

سد دوم:فرید

سد سوم: فروزان.

انگار نمی شد.

فرید بازویش را کشید و گفت:بیا.

هوا گرم بود.با این آتش کوره به پا بود.

تمام تنش عرق بود و می سوخت.

با فرید همراه شد.



رضا لبخند زد.

شادان کنار فروزان که ایستاد، فروزان ترسیده گفت: اونجا چیکار می کردی دختر؟

-رفتم کمک.

-هزار دفعه گفتم دختری، دختری کن. من پسر نمی خوام.

-چشم.

از آن چشم هایی بود که باید گفت توی روح عمه ات!

گوشش دروازه بود.

فرید لبخند زد و با شیطنت گفت: به جنتلمنی عین من دایی میشه؟

شادان خندید و گفت: خب پس چی میشه؟

-شاید یه دوست، چطوره؟

-اینم خوبه.

فروزان نگران پرسید: فردینو ندیدین؟

فرید گفت: دیدمش، رفت برا کمک.

شادان ابرو بالا پراند و این مرد مغرور از این کارها هم بلد بود؟

صدای آژیر ماشین آتش نشانی خیال خیلی ها را راحت کرد.

ماموران تند از ماشین پایین پریدند و شلینگ های متری را به سمت آتش گرفتند.

بقیه هم مردم را کنار کشیدند تا کسی آسیب نبیند.

مش جعفر با عصایش روی تکه سنگی نشسته و با بهت نگاه می کرد.

خبر آتش سوزی آن هم دست برادر زن جوانش که چند مدتی سر ناسازگاری برایش گذاشته بود حالش را خراب کرده بود.

کینه تا این حد؟

شادان زیر لب گفت: پیرمرد بیچاره.



فروزان نگران گفت: پس چرا فردین پیداش نیست؟

فرید گفت: میرم دنبالش.

شادان با عجله گفت: منم بیام؟

-نه، بمون پیش فروز.

فرید هم رفت و آتش هم کم کم خاموش شد.

فروزان زیر لب غر می زد...

فردین زیادی ماجراجو و ریسک پذیر بود.

شاید هم همان کله خر مناسب ترش بود.

تعدادی دور مش جعفر را گرفته بودند و دلداریش می دادند.

پلیس خیلی وقت پیش، برادر زنش را گرفته و به آگاهی برده بود.

و زنش هنوز روی نگاه کردن به شوهر در هم فرو رفته اش را نداشت.

-مامان از کی دارن آتیشو خاموش می کنن.

-همون موقع که تو داد زدی آتیشه، منو و فرید به چندتا همسایه ها خبر دادیم اما انگار مشدی خودش زودتر فهمیده بوده.

-پیرمرد بیچاره.

-مشدی دق کرده، برادر زن از خدا بیخبرش چه به روز آورده.

شادان آه کشید و بلاخره سرو کله ی دو قلوها پیدا بود.

فرید با لبخند، فریدن با اخم.

اصلا این مرد را در دبه ی عسل هم کنند باز هم زهر بیرون می آید.

فروزان نگران به سمتش رفت و گفت: کجایی فردین؟ نمیگی دل نگرانتم؟

فرید گفته بود فروزان برای فردین مادری کرده است نه؟

-رفتم کمک.



شادان ابرو بالا پراند و این مرد از این کارها هم بلد بود؟

فروزان نگاهی به قیافه اش کرد و گفت: داغون کردی خودتو... بهتره بریم خونه، خداروشکر که اتیش خاموش شد. بودنمون دیگه بی فایده است.

فرید نگاهی به ساعتش کرد.

شب از نیمه گذشته بود.

-بعد یه سفر طولانی خواب می چسبه.

مهربانه رو به شادان گفت: بریم خونه؟

فروزان با اخم گفت: باهم میریم.

و دست شادان را گرفته جلو افتاد.

به خانه رسیده فریدین در حمام چپید.

وسواس نداشت اما باید همیشه تمییز باشد.

همیشه تمییز و خوش پوش و جتلمن.

شادان خسته بود. دلش خواب می خواست عین یک مرده.

به سمت اتاقش رفت.

می دانست طیبه تمییزش کرده.

این اتاق را زیادی دوست داشت. با هیچ کس هم شریک نمی شد.

روی تختش که افتاد نفس راحتی کشید.

بلاخره به خانه برگشته بود.

آخ... بعد از 6 ماه صدای خروس شنیدن چقدر حال می داد.

سرحال از تختش پایین پرید.



از کمد لباس هایش دامن پر چین رنگین کمانش را به همراه بلوز آستین بلندی پوشید.

گور پدر فردینی که هی گیر می داد.

اینجا خانه ی خودش بود.

هرجوری دوست داشت می پوشید.

بگذار بگوید دهاتی...

اصلا خودش یک شهری زبان نفهم بود.

شاد بود و پر از انرژی.

باید می رفت ظرف گندم ها را از طبیه می گرفت و به مرغدانی می رفت.

نیمروهای امروز حتما مزه ی خاصی می داد.

از اتاقش بیرون زد.

فرید جلوی چهارچوب در ایستاده به باغچه ی پر از رنگ روبرویش خیره بود.

پر از شیطنت پشت سرش ایستاد و گفت: پخ.

فرید بیچاره.

شانه هایش از ترس تکان خورد.

شادان بلند خندید.

فرید با لبخند کمرنگی نگاهش کرد و گفت: دختر دیوانه.

شادان بچگانه جوابش را داد: خودتی.

خندید و از کنار فرید گذشت.

در حیاط داد زد: طبیه.

فروزان از پنجره ی اتاقش به بیرون سرک کشید و چشم غره رفت و گفت: شادان...

و شادان پر از خنده حرف مادرش را کامل کرد: یه دختر هیچ وقت اینجوری داد نمی زنه. چشم مامان.



اما بیخیال به طرف آشپزخانه که بیرون از ساختمان اصلی بود رفت و دوباره داد زد: طیبه.

فرید خندید.

دختره ی سرتق!

فروزان سرش را داخل برد و گفت: این دختر هیچوقت آدم نمیشه. انگار هیچی ظرافت زنونه نداره.

و فرید فکر کرد این دختر با این همه پسر بودنش اینگونه دلبری می کرد اگر یک دختر کامل می شد؟

طیبه با دستهای آردی بیرون آمد و گفت: چیه شادان؟

-گندم مرغارو می خوام. داشتی چیکار می کردی؟

-دارم مشتک (همون نون تیریه اما خیلی کوچیکتر و کلفتتر که معمولاً با کره و شکر خورده میشه و خیلیم خوش طعمه.) درست می

کنم. فروزان خانم هوس کردن.

-وای گفتم. چقدر دلم کشید.

-حالا درست می کنم. دارم می پزمشون.

-باشه قربونت. گندما کجاست؟

-بیا اینجا تو اون کمد دیواریه.

شادان رفت و مشتکی گندم درون ظرف ریخت و به سمت مرغدانی رفت.

نگاهی اطرافش انداخت. فردین نبود.

یعنی هنوز خواب است؟

البته زیادم مهم نبود که!

خواب باشد یا نباشد...

شانه ای بالا انداخت و داخل مرغدانی شد.

گندم ها را ریخت و خودش مشغول جمع کردن تخم مرغ ها شد.

بهترین کار دنیا بود این وقت گذرانی های خوب.



از مرغدانی که بیرون زد بوی خوب مشتک های برشته ی طیبه زیر بینی اش زد.

نفس عمیقی کشید و خود را به آشپزخانه رساند.

طیبه مشتک ها را کره و شکر زده درون سینی چید و با لبخند گفت: دلت کشید نه؟

-خیلی...یکیشو بده.

-الان سفره می ندازم.

-باشه میرک دستمو میشورم.

تخم مرغ ها را همان جا گذاشت و به سمت روشویی رفت.

این همه حس متفاوت گیج کننده بود.

انگار که بین چند فصل گیر کرده باشی.

ساعت نزدیک 10 بود و هنوز در رختخوابش غلت می زد.

اصلا چرا باید بیرون می زد؟

که این دختر دم درآورده ی دهاتی را ببیند؟

از دیروز که آمده بودند جسور شده بود.

یکه تازی می کرد.

پوزخندی زد...یعنی فکر می کرد باز به اصفهان بر نمی گردند؟

از این دختر بدش می آمد.

متنفر بود.

اما پس این کشش عجیب و غریب چه بود؟

لبش را گاز گرفت و عمرا اگر از این دختر مسخره ی زشت پوش خوشش بیاید.

یکی نیست بگوید اصلا در شان توست که گیر نگاهش مانده ای؟



کلافه بلند شد، پتو را کنار زد.

روی چه حسابی به جای قرار تفریحی که برای کیش با دوستانش گذاشته بود روی فروزان را زمین ننداخته به اینجا آمده بود؟

آخرش تحملش تمام میشود و زبان این دختر نفهم را برای بلبل زبانش از حلقومش بیرون می کشید.

دستی به موهای آشفته اش کشید و بلند شد.

باید دیدی این اطراف می زد.

هوا کمی گرم شده بود اما سرسبزی اطراف نشاط آور بود.

عمه خانم دعوت کرده بود.

مگر می شد نرفت؟ حرف و حدیث بعدش چه؟

فروزان ناراضی بود.

اما حوصله چک و چانه زدن های بعدش را نداشت.

منصور پسر بزرگ عمه خاتون در را برایشان باز کرد.

فردین ماشین را در پارکینگ زد.

فروزان جلو رفت.

فردین به آهستگی کنار گوش شادان گفت: میریم به جنگ ازدها.

شادان بلند خندید.

فردین چپکی نگاه کرد. چه معنی داشت این هر و کر؟

به تندی گفت: لطفا رعایت کنین.

فردین ابرو بالا انداخت و شادان متعجب نگاهش کرد.

باز این مرد از خود راضی دخالت کرد.

شادان بی توجه به سمت پله ها رفت.



فربد گفت:خیلی سخت میگیری.

-تو آسون گرفتی نتیجه هم داشت؟

گذشته چوب بود.

باید تا آخر عمرش ضربه هایش محکم به سرش می خورد.

ضربه گیر می خواست.کاش فردین یادش برود.

-تمومش کن فردین.

-مگه تموم شده؟ خاله هنوز تو روی ما نگاه نمی کنه.

چه می گفت؟ هرچه می گفت آب در آسیاب کوبیدن بود.

فردین بی توجه به سمت پله ها رفت.

فربد خیلی وقت بود دیگر برادرش نبود.

خیلی وقت بود دوئل بینشان بود.

کی تمام می شد؟ هیچ کدام نمی دانستند.

فربد هم پشت سرش داخل شد.

خاتون همه عروس و دامادهایش را جمع کرده بود.

عید دیدنی خوبی می شد به حتم.

جمع شلوغی بود.شادان حسابی از همه طرف بوسه نصیبش شده بود.

خاتون با دیدن فربد فوراً گفت:نمی دونستم فربدم برگشته.

فروزان با لبخندی زوری گفت:زیاد نیست.همش دو هفته اس شایدم کمتر.

شادان لب گزید و این زن مار بود.تا روانیشان نمی کرد مگر دست بردار بود؟

خاتون تعارفی برای میوه های جلوی مهمانانش کرد و گفت:من که صلاح می دونم شادان برگرده همین جا پیش خودمون.

فروزان به تندی گفت:چرا؟



-بلاخره دو تا برادر جوون داری تو خونه.

فردین عصبی گفت: فکر که نمی کنی ما به برادرزاده ات چشم داریم دختر عمو؟

شادان به فردین عصبانی نگاه کرد.

این مرد زیادی زودجوش نبود؟

خاتون جا خورده از لحن فردین فوراً گفت: آدمی زاده دیگه.

فردین فوراً بلند شد و گفت: نیومدم توهین بشنوم. خدا نگهدار تون.

منصور فوراً جلو آمد و گفت: بیخیال فردین جان. تو که مامان رو میشناسی.

خاتون ناباور گفت: من که حرفی نزدم.

فردین بیخیال پرتقالش را می خورد.

یک وقت هایی باید یک گوشت در و دیگر دروازه باشد.

فروزان گفت: فردین حساسه. غیر از اون برادرای من شادان براشون یه خواهره.

فردین ابرو بالا انداخت.

چه اصراری بود همه اش حد و مرز محرمیت بگذارند.

فردین پوزخند زد.

می مرد اگر این دختر خواهرش باشد.

منصور آرامش کرد.

خاتون هم دیگر حرفی نزد.

پسر عمویش حساس بود.

خاتون چپکی فرید را نگاه کرد.

حرصش گرفت. این پسر دقیقاً به سیب زمینی زکی گفته بود.

شادان کنار دختر عمه اش نشسته بود و مشغول بازی با نوزاد یک ساله اش.



شاید همه اش یک ساعت از رفتار تند فردین می گذشت که مویه کردن های خاتون برای فرهادی که بیشتر از شش ماه از مرگش می گذشت شروع شد.

فروزان بغض کرد.

همسرش تک بود.

شادان بی طاقت بچه را بغل زد و به سمت حیاط رفت.

سر عیدی جای این حرف ها بود؟

لبه ی باغچه نشست که حضور ادکلن تلخ و گرم فرید نگاهش را به بالا سرش کشید.

-چرا داخل نمودی؟

-عمه همیشه بلده چطور اعصاب آدمو خورد کنه.

-دلتننگ باباته.

-الان جاش نبود.

-بچه کیه؟

-بچه دختر عمه شکوفه.

-من تورو یادم نمیاد اصلا.

شادان متعجب نگاهش کرد.

-خاطره ای ازت ندارم.غیر از یه داد و هوار حسابی بابا بخاطر وجودت.

مزاحم بود.خودش هم می داست مزاحم زندگی مادرش هست.

اما دوستش داشت...چیکار می کرد؟

-من متعلق به مامان نیستم.فقط دارم فرصتاشو می گیرم.

-فرصت چی؟

-یه ازدواج دیگه.



-حسود نیستی؟

چشم گردو کرد و گفت: چرا حسود باشم؟

-شربک شدن فروز با یه مرد...

لبخند زد..

از آنهایی که دلبری داشت و خودش هم نمی فهمید چقدر این لبخندها جادویی است.

-نه، حسود نیستم.

بچه در آغوشش به خواب رفته بود.

-باید برم بدمش مامانش.

-بزار من بغلش کنم.

بچه ها را دوست داشت. عین آیه های قرآن.

با احتیاط بچه را از شادان گرفت و بغل کرد.

شادان دنبالش نرفت.

باغچه ی خانه ی عمه اش بزرگ بود.

دلش کمی قدم زدن می خواست.

درختهای لیمو به شکوفه نشسته بود و بوی بهار نارنج مستش می کرد.

چقدر این دل لعنتی تنگ بود.

قرن که نگذشته بود برای این همه بی تابی.

برعکس اصفهان، شب های جنوب ستاره داشت.

ستاره های درشت و ریز.

چراغ جلوی ساختمان سوخته بود.



آقا باقر دیر فهمیده بود و مغازه ها تعطیل.

کمی حیاط ترسناک به نظر می رسید.

اما عیبی نداشت که، نمی ترسید.

فردا با دوستانش قرار داشت.

برای دیدنش می آمدند و ناهار هم می ماندند، جای آیدای پر حرف خالی!

می توانست امشب تا دیروقت بیدار باشد.

هندزفری را در گوشش هل داد و به آسمان زل زد.

اوف، چقدر دلتنگ بود.

ذهنش کشید به فردین.

سرسبی منصور به دنبالش آمده بود و هنوز هم برنگشته بود. چرا؟

عمرا نگران می بود... اما خب... کمی کنجکاوی که داشته نه؟

زیر لب آهنگ را زمزمه کرد.

فربد بیچاره خسته بود.

زودتر از همه خوابیده بود.

فروزان نامردی نکرده کلی کار از او کشیده بود.

فروزان خودش هم بعد از شامش خوابیده بود.

تازگی ها سردردهایش زیاد شده بود.

زیر لب آهنگ را زمزمه می کرد که صدا قطع شد.

نگاهش به صفحه گوشییش افتاد.

فردین روی گوشییش زنگ می زد؟!

متعجب جواب داد: بله.



-بیا بی سرو صدا درو باز کن.

اتفاقی افتاده بود؟

-چی شده؟

-گفتم بیا درو باز کن، زبون نمی فهمی؟

شیطان می گفت نرود ها...

پر از حرص گوشه را قطع کرد.

از روی پله ی جلو ساختمان بلند شد.

پشت دامن پر چینش را تکاند و به سمت در رفت.

می دانست شماره آقا باقر را ندارد اما چرا به فروزان یا فرید زنگ نزده بود؟

در را باز کرد.

فردین بی حال به در تکیه داده بود.

پر از احتیاط پرسید:خوبی؟

نگاه فردین بالا کشیده شد.

چشم ریز کرد.

کنار شقیقه اش خون بود.

ترسیده به سمتش رفت.

بازویش را گرفت و گفت:خوبی؟ چت شده؟

-برو کنار.

صدایش غرور داشت...تلخی داشت.

انگار که چاقو به تنت بکشند.

کنار نرفت.سد شد و سرتقانه گفت:چته؟



فردین پر از حرص و خشم محکم او را به سمت دیوار کنارش هل داد و گفت: گمشو از جلوم.

زبانش تلخ بود.

بی حرمت بود.

بغض کرد.

فقط کمی نگران بود.

فردین داخل شد.

شادان پشت سرش در را بست.

این مرد اصلا آدم می شد؟

فردین همان جا روی پله ها نشست و سرش را میان دستانش گرفت.

لیاقت نداشت که محبت خرجش کنی اما کمی کنجکاوی...

کنارش نشست...

-کنار شقیقه ات خونیه.

-برو بخواب.

-برم یه چیزی بیارم تمییزش کنی.

-گفتم برو بخواب.

-نمی گی چی شده؟

ظرفیتش برای امروز تکمیل بود. این جفت پا آمدن های شادان زیادی تحمل می خواست.

به سمتش برگشت و یقه اش را گرفت و با تن صدایی که زور می زد بالا نرود گفت: خفه شو، فقط خفه شو، می تونی جیک نزدی؟

چرا باید همش رو اعصاب باشی. برو بتمرگ سرجاتو بخواب. واسه چی موندی لعنتی؟

بغض داشت...بیشتر شد.

بعضی از آدم ها را باید خلاص کرد تا نفس هم نکشند.



پر از بغض گفت: ولم کن.

فردین به آهستگی یقه اش را رها کرد.

باز هم زیاده روی کرده بود.

یک چیزهایی لیاقت می خواست. مثلا این بودن ها.

بلند شد... بیشتر از این نمی کشید.

لعنت به تو مرد!

قدم اولش، دستش کشیده شد و در آغوش مردی بود که حکم خفه شدن را داده بود.

در آغوشی تنگ... گرم... با ضربانی قلبی منظم.

-بمون، آرام شدم برو.

کدیین شده بود؟

اصلا این مرد دقیقا با خودش چند چند بود؟

صورتش داغ بود.

تنش هم گر داشت.

انگار سر هر شاهرگ تلمبه ای گذاشته بودند.

این حجم خون برای چه بود؟

و فردین... مردانه بغل کرده بود.

شادان روی پایش نشسته بود و او تمام حجم ریزه میزه ی شادان را در آغوش داشت.

گردنش بوی خوبی داشت.

موهایش انگار بوی یاس می داد.

فضول نبود و گرنه حتما اسم شامپویش را می پرسید.

دست هایش محکم کمر باریک شادان را ذره ذره می خزید.



چقدر این تن ریزه میزه آرامش داشت.

خوابش می آمد.

نمی شد شادان امشب در بغلش بخوابد؟

-برو.

شادان تکان خورد. مسخ بود. واویلا... اوضاع از این بدتر؟

دست های فردین شل شد.

چرا دلش نمی آمد رهایش کند؟

-سرت چی؟

نگران بود. دست خودش نبود.

-مهم نیست. یه زخم کوچیکه.

-چی شده مگه؟

از رو که نمی رفت. هی می پرسید.

-تصادف کردم. من مقصر نبودم.

شادان ترسیده از او فاصله گرفت و گفت: ماشینت کو؟

-تعمیرگاه.

-نرفتی دکتر؟

فردین بلند شد... این دختر امشب عجیب ناز شده بود.

-خوبم.

باید به اتاقش می رفت.

هیچ تضمینی روی رفتارش نداشت.

خدا لعنتش کند... تمام این دل خواستن واقعی بود.



شادان رفتنش را نگاه کرد.

لنگ نمی زد خداروشکر.

پس سالم بود.

دیروقت بود. باید می خوابید. اما چرا ته دلش انگار نمک می زدند؟ شور شور بود.

روی تختش دراز کشید...

سردش شد... اما انگار تنش می سوخت. این همه تناقض را چه می کرد؟

لب به دندان گرفت و در بغل فردین بودن؟

روی چه حسابی آخر؟

محرمش بود؟ دوستش بود؟ کس و کارش بود؟

این چشم سبز لعنتی امشب با او چه کار کرد؟

حس می کرد قلبش یک حالی است.

تند می زد و اشتیاق داشت.

حادثه نزدیک بود اما...

چشم هایش را روی هم فشار داد و زیر لب گفت: لعنتی از ذهنم برو بیرون، نمی خوام بهت فکر کنم.

و فکر هم نکرد هرچند تنش تب کرده ی این بغل زوری بود.

تمام صبح نگاهش نکرد.

پای صبحانه چای و لقمه نان پنیری برداشته بود و خودش را پای باغچه رسانده مثلا می خواست هوای تازه باشد.

فروزان مشکوک نگاهش کرده بود و فرید به کارهایش خندیده بود.

این دختر خیلی بانمک بود.

اما فردین دقیقا انگار چوب در سرش خورده بود.



بی احساس و سرد صبحانه اش را سیر خورد و بی خیال سرخی صورت دختری شد که از خجالتش نمی خواست با او روبرو شود.

بیچاره شادان!

مگر چقدر با مردها روبرو شده بود که حالا این بغل کردن نصف شبی برایش عادی باشد؟

صدای در نگاهش را به آن سمت کشاند.

آقا باقر در حالی که دستهایش را با دستمالی پاک می کرد گفت: من باز می کنم.

از صبح گیر موتور قدیمی اش بود و هنوز هم درستش نکرده بود.

در را باز کرد و صدای ریز دوستانش را شنید.

قرار بود امروز به دیدنش بیایند.

با دیدن دوستان جان جانشان جیغ کشید و به سمتشان رفت.

لامصب چقدر دلتنگ نسرین تپلی و لاله ی مردنی بود.

یعنی هیچ سنخیتی در هیکل نداشتند.

بیشتر شبیه سه کله پوک بودند.

-صبحونه خوردین؟

نسرین بانمک لبخند زد و گفت: حالا اگه می خوای یه صبحونه اربابی بهمون بدی کسی ایرادی نمی گیره.

خندید برای همین بود آب نمی کرد و تپل مانده بود.

طیبه درون بهار خواب زیراندازی پهن کرده و پشتی ها را گذاشته بود.

فردین از پنجره نگاهشان می کرد.

این همه احساس فقط برای شش ماه ندیدن؟

کمی تحسین برانگیز تر نبود؟

و شاید خودش زیادی زمخت شده بود...و اگر نه نازیلا ایرادی داشت؟

بلد نبود...هیچ چیز از حس و عشق و دلتنگی نمی دانست.



اما غرور داشتن را خوب بلد بود.

-عروسک!

چشم هایش ریز شد.

تن صدای فرید روی اعصابش بود...به چه حقی؟ به چه حقی به شادان عروسک می گفت؟

دخترها متعجب به مرد چشم عسلی روبرویشان خیره شدند.

لبخند زیادی مردانه نبود؟

شادان بلند شد و به سمتش آمد.

-بله.

-نمی دونستم امروز دوستان میان، می خواستم بریم قدم بزنیم اما حالا که دوستان هستن تنها میرم.

این مرد مثلا فرنگ رفته بود؟

شادان لبخند زد.

این مرد جز باشعورترین مردهای زندگیش بود.

بلد بود که چند تا دختر نیمه شهری که ارتباط کمی شاید با مردها داشته اند را با حضورش در خانه معذب نکند.

ایرانی اصیل که می گویند همین بود.

بعضی ها مرد بودن را ناخواسته یدک می کشند.

-فردا صبحم روز خداست.

فرید لبخند زد و گفت:مشتاق فردام.

صدایش پایین بود که رگ گردن فردین بالا بود.

عمرا اگر از پیچ کردن خوشش بیاید.

با شادان دست داد و از خانه بیرون زد.

فردین لب گزید...



خاک بر سر بی غیرتش...

شادان کنار دوستانش نشست که لاله گفت: خیلی جلیبی، این همونی نبود که تو مراسم بابات بود؟

-نه، این برادر دوقلوی اونه.

نسرین گفت: وای این خوشتیپ دوقلو هم داره؟ اوف!

و شادان در دلش غرید... آن هم چه دوقلوی؟

با یک من عسل هم قابل خوردن نبود.

حال بحث کردن در مورد فردین را نداشت آن هم با شب زیادی متناقضی که طی کرده بود.

بحث عوض کرد و چه جای حرف زدن در مورد آن دراکولا بود؟

فردین تمام مدت درون اتاق بود.

طیبه برایش قلیان چاق کرده بود و او دود می کرد.

صدای خنده های بچگانه ی شادان عصبی اش می کرد.

عمرا اگر اعتراف می کرد که صدای خنده هایش، دیوانه وار گوش نواز است.

درست عین بچه ای که هیچ از دنیا حالیش نیست.

تن خنده هایش که می پیچید دوست داشت چنگ در موهایش فرو کند.

تلویزیون روشن کرده بود و طنز مسخره ای را تماشا می کرد.

حواسش پرت می شد همین هم خوب بود.

کاش مثل فرید بیرون زده بود؟

به نفعش نبود؟ بود!

دخترها برای ناهار نماندند اما قول دادند که باز بیاید.

همین رفع دلتنگی کوچک هم کافی بود.



فصل هشتم

گوشی از دستش افتاد و خودش ضعف کرده روی صندلی ولو شد.

فردین و شادان ترسیده به سویش رفتند.

فردین گوشه را برداشت و روی دستگاه گذاشت.

شادان داد زد: طیبه!

-مامان چت شده؟

فروزان بی حال گفت: شاهرخ خان داره میاد. راه افتاده. عصر می رسه.

شادان لب گزید و زیر لب گفت: عمو شاهرخ؟

فردین اخم درهم کشید و گفت: شاهرخ خان برا مرگ فرهادم نیومد چطور الان داره میاد.

-میاد سهمشو بگیره.

شادان اخم کرد و گفت: کدوم سهم؟

-مدعیه.

فردین گفت: قضیه چیه؟

طیبه سراسیمه داخل شد و گفت: چی شده؟

-جلدی بپر آب قند بیار.

طیبه رفت که فروزان دست روی پیشانیاش کشید.

از این مرد و دبدبه کیکبه اش می ترسید.

قلدر بود. قلدرتر و تندخوتر از فرهادی که دیگر نبود.

و می دانست می آید خواهرهایش پشتش را خواهند گرفت.

شاهرخ که فقط یک سال از فرهاد بزرگتر بود. شیر به شیر فرهاد.

شاهرخ که زمان عاشقانه این فروزان لجوج را می خواست و فروزان فرهاد را انتخاب کرده بود.



شاهرخ دشمن بود. دشمنی در لباسی کاملاً زرهی.

شاید هم دشمن نبود!

چند سال بود شاهرخ را ندیده بود؟

شاید بیشتر از 20 سال.

این مرد نیامده بود جلوی چشم‌های فروزانی که خوب بلد بود جلوی فرهاد بد اخلاق دلبری کند، اما دم به دقیقه هوای خواهرهایش را داشت که کم نداشته باشد.

وای که خاتون چه ذوقی می‌کرد برای این برادر 46 ساله!

کلافه بلند شد و گفت: میرم استراحت کنم.

می‌رفت عزا بگیرد.

حالا وقت آمدن بود مرد؟

چهارشانه بود و قد بلند.

بور بود... موهایش در میان آن خرمن سفید هنوز طلایی کمرنگش را حفظ کرده بود.

اما چشمان آبی رنگش هنوز سوی عجیبی داشت.

مواخذه گر بود و پر از وحشت!

شبیه هیچ کدام از برادر و خواهرهایش نبود.

می‌گفتند به پدر پدربزرگشان رفته.

خدایامرز همین قد بور و زیبا بود.

اما ابهت این مرد... کمی نفس گیر نبود؟

فروزان لب می‌گزید و نگاه بخیه زده بود به جاسیگاری پری که در تمام این یک ساعت مدام پوکه به آن اضافه می‌شد.

شادان کمی ذوق داشت اما ذوق مخفی... بیشتر از این همه ابهت ترسیده بود.



فردین همان اول جبهه گرفته بود.

فرد که ول معطل جمع.

با لبخند به همه نگاه می کرد و تکه ای می پراند...

اما نعیم... پسر خوانده ی خوزستانی شاهرخی که هیچ وقت از دواج نکرده بود.

تخس با نگاهی وحشی تک تکشان را بررسی می کرد.

انگار به کشتارگاه آمده بود نه یک مهمانی.

و شادان ایدا از این جوان پررنگ خوزستانی خوشش نیامد.

-خب...

گوش همه تیز شده بود.

فروزان دستپاچه گفت: خاتون گفته میاد.

شاهرخ اخم دواند میان ابرویش و زل زل نگاهش کرد.

-من کاری به خاتون ندارم.

هنوز هم طراوات 20 سال پیش را داشت... این زن خوب مانده بود... عین یک سیب!

-در جریانی که سهم الارث من دست فرهاد بود؟

و خیلی چیزهای دیگر دست فرهاد بود.

چیزی که حقش بود...

حتی این زن که مدام نگاه می دزدید...

-ارثیه شما سرجاشه... فرهاد بیشترشم کرده....

شاهرخ ابرو بالا پراند... دست مریزاد فرهاد...

فرهاد یه کلام نامرد بود.

می دانست فروزان را می خواهد و با بچه ی چند ماه اش به خواستگاریش رفته بود.



اخم در هم کشید...از فرهاد متنفر بود.

-منتی سرتون نیست اما من باید همه چیزو بررسی کنم.

فردین با جدیت گفت:بررسی چی؟

-املاکم.

فروزان اخم کرد و گفت:هروقت خواستین می برمتون.

شاهرخ پوزخند زد و گفت:هنوز غریبه نشدیم زن داداش که اینقد غریبگی می کنی.

و فروزان چقد می ترسید از این غریبه نشدن ها...

این مرد برای املاکش آمده بود؟

-و مسئله بعد...

باز نگاه ها را به سمت خودش کشید...

لامصب تزریقی حرف می زد.

-شادان...

شادان تیز به عموی خوش صورتش نگاه کرد.

فروزان لب گزیده با ترس به این مرد نگاه کرد.خدا کند برای انتقام عشقش نیامده باشد.

-من و خواهرها تصمیم گرفتیم شادان همین جا بمونه، تو می تونی با برادرات بری.

شادان حیرت زده گفت:عمو؟!!

فربد اینبار گوش تیز کرد و بی پروا گفت:چرا؟

فروزان آشفته بلند شد و داد زد:داری چی میگی؟

شاهرخ لبخند زد...عصبانی می شد جمعش فرد می شد.

به آهستگی گفت:پشین زن داداش.

فروزان داد زد:فرهاد مرده من زن داداشت نیستم.



دقیقا همین بود...حرف زده شد.

-شادانم دخترت نیست.

فروزان پر از بغض و عصبانیت داد زد:دخترمه، مال خودمه.

شادان هراسان به فروزان نگاه کرد:مامان!

فروزان پوزخند زد و گفت:22 سال من زحمتشو کشیدم حالا یه کار بلند شدی اومدی که باید اینجا بمونه؟ حتی اونسر دنیام برم دخترمو با خودم می برم.

شاهرخ به آرامی اما محکم گفت:شادان دختر تو نیست. از خون تو نیست.از خون ماست.

فروزان صبور بود.

عالم و آدم می شناختنش به صبوری.

اگر صبور نبود که فرهاد بد اخلاق و خودرای را تحمل نمی کرد.

اما همه از یک جایی به بعد کم می آورند.

دق می کنن از بی ربط شنیدن.

و این مرد پر ابهت گستاخ که فقط حرف خودش را می زد کاسه صبرش را لبریز کرده بود.

به درک که انگ وحشی بودن بزندن.

به درک که برادرهای جوانش نگاه می کرد.

حتی به درک که شادان متعجب و ترسیده نگاه می کرد.

باید این مرد را می کشت.

تحمل کردن حدی داشت.

بی توجه به همه پر از عصبانیت به سمت شاهرخ حمله کرد.

حالش نبود.

فقط دلش می خواست یکجوری او را بکشد.



عین قارچ بعد از 20 سال پیدایش شده بود که دخترش را بگیرد؟

عمرا اگر می گذاشت.

مشت های گره کرده اش را به سرو صورت شاهرخ می زد که لبخند داشت...

هنوز هم این زن افسر گسیخته را دوست داشت.

دیوانه اش بود.

بگذارد بزند...آخرش کم می آورد.

فرید و فردین جلو آمده بودند که جدایش کنند اما از بس جیغ و داد کرده بود رهایش کرده بودند.

نعیم خونسرد نگاهشان می کرد.

و شادان ترسیده گوشه ی اتاق کز کرده بود و می لرزید.

آخر مگر چند بار دعوا دیده بود؟

حتی فرهاد بداخلاق هم هیچ وقت جلوی چشمم دعوای راه نینداخته بود.

اشک صورت فروزان را گرفته بود.

فردین داد می زد بس کند.

شاهرخ دلسوزانه نگاهش می کرد.

اما حرف مرد که دو تا نمی شود.

فرید کلافه به سمتش رفت...

بیخیال فردینی که فقط بلد بود داد بزند دست های فروزان را گرفت.

فروزان تقلا کرد و داد زد:ولم کن.من باید بکشمش.

شاهرخ به آرامی رو به فرید گفت:ولش کن.بذار خالی بشه.

فرید عصبی گفت:هرچیزی حدی داره.

به زور فروزان را بلند کرد.



رو به شاهرخ گفت: سردرد داره، الان سردردش عود می کنه.

بزور از اتاق بیرونش برد.

هنوز جیغ می زد.

شاهرخ مهربانانه ای با نگاهش خرج شادان ترسیده کرد و گفت: شادان.

شادان ترسیده بلند شد و با دو از اتاق بیرون زد.

فردین نگاهش به سمتش برگشت و کلافه به دنبالش دوید.

شادان به سمت مرغدانش رفته بود.

انگار آرامش فقط آنجا بود.

سرش را روی پایش گذاشته بود و گریه می کرد.

"یه روزهاییم هست از همه دنیا زورت میاد و فقط زورت به چشمت می رسه."*

کنارش نشست...

حسش کرد... گاهی این حضورهای پر از دلگرمی بهترین اتفاق یک روز می توانست باشد.

با صدای خش گرفته اش گفت: من نمی خوام از مامانم جدا بشم.

پر از آرامش گفت: تو چند سالته؟

شادان سر بلند کرد با چشمانی اشکی متعجب نگاهش کرد.

صدایش آرام بود.

امروز این تن صدای مردانه را دوست داشت.

-بگو.

-22 سال.

-پس از 18 سال گذشتی هوم؟

چقدر این دختر خنگ به نظرش ناز بود.



شادان سر تکان داد.

-از سن قانونی گذشتی هیچ کس نمی تونه بهت بگه با کی باید زندگی کنی. تو مستقلی.

-اما عمو...

-ازش نترس.

-مامانم؟

فردین ساکت شد...لبخندهای شاهرخ پر از حرف نبود؟

-فروزان خوبه.

یک وقت هایی فقط دلت حرف می خواهد.

تو حرف بزنی او گوش کند...گاهی دلداری بدهد و امیدهای که شاید زیادی الکی باشد.

یک شب او بغل خواسته بود امروز او هم کمی می خواست؟

گناهی می کرد؟

سرش را روی شانه ی فردین گذاشت و گفت:فقط دلم می خواد اینا همش یه شوخی باشه.

بی هوا سر گذاشته بود...

و او این دلبرانه های قلمبه شده ی عجیب را کجای دلش می گذاشت؟

-تموم میشه.

-نمیشه، عمو اومده که زندگیمو زهر کنه.

-نمی کنه.

-کی مراقبمه؟

-من!

لب گزید...

نگاهش رنگ به رنگ شد.



این همان فردین خودخواه بود؟

لبخند نزد...دلش گرفته بود...امنیت می خواست...

این مرد امنیت هایش را کلیویی می داد؟

-پاشو بریم داخل.

-می خوام اینجا بمونم.

-میریم پیش مامانت.

-مگه فرید پیشش نیست؟

-تو نمی خوای بری؟

-چرا.

-پس پاشو.

عین یک دختر بچه شده بود.

چقدر این دختر متفاوت بود.

گاهی یک پسر بچه می شد و گاهی هم یک دختر بچه ی ملوس....

انگار هیچ خانمانه ای نداشت. فقط بچه بود!

-قصدتون این نبود پدر.

-حالا شده.

-چرا؟

نعیم را دوست داشت...

از 6 سالگی بزرگش کرده بود وقتی پدر بی وجدانش سیخ های داغ تریاک های دود کرده اش را روی تن این بچه نقاشی می کرد.

وقتی مادرش گوربابایی گفته بود و طلاق گرفته و با پسر خاله اش ازدواج کرده بود.



همان وقت ها نعیم را از پدرش خریده بود.

حالا پسرش بود بدون هیچ خونی.

پسرش بود و عشق می کرد به قد و بالای رعنائش و زیبایی عربیش!

اما با تمام این پسر بودنش یعنی باید خواستن فروزانش را هم می گفت؟

نه برای ارث آمده بود نه شادان...

فرهادی دیگر نبود که فروزان در چنگش باشد.

فروزان یک زن آزاد بود و حالا بعد از 20 سال آمده بود تا باز هم شانسش را امتحان کند.

اما اینبار نه عین گذشته!

زور بالای سر یک زن گاهی وقتها خوب جواب می داد.

این بار خواستش چاشنی زور داشت.

باید دلبرانه های این زن 42 ساله زیبا را مال خودش می کرد.

بلند شد، باید سری به فروزان می زد.

فرید گفته بود سردرد دارد.

انگار کمی زیاده روی کرده بود.

عشق دقیقا عین یک بیماری بود...

-نمون خونه، برو اطراف کمی قدم بزن، با اینجاها آشنا شو. احتمالش هست تا چند مدت اینجا موندگار بشیم.

نعیم بلند شد. کت اسپرتش را درآورد و هوا گرم بود و کت اضافی!

شاهرخ از پذیرایی بیرون زد.

اتاق فرهاد را می شناخت.

شمالی ترین اتاق با پنجره ای رو به حیاط.

عادتش بود از اتاق های بدون پنجره بیزار بود.



جلوی در اتاق ایستاد و در زد.

صدایی نیامد و بی خیال دستگیره را فشرد...

در باز شد و نگاه فروزان غمگینی که به طرفش شلیک شد.

چقدر این زن را دوست داشت.

فربد نبود...

-چی می خوای؟

همیشه طلبکار بود حتی وقتی مجرد بود و جوان!

-باید صحبت کنیم.

-من و تو حرفی برای گفتن نداریم.

شاهرخ در را پشت سرش بست و گفت: خیلی حرفا مونده.

فروزان پوز خند و نیم خیز شده به تاج تختش تکیه داد و گفت: چه حرفی بین من و تویی که 20 سال نبودی مونده؟

-20 سال نبودم تا تو راحت باشی.

-حرف گذشته رو وسط نکش.

خوب بود عصبانیتش یکم فروکش کرده بود.

-نیمومدم نبش قبر.

-پس چته؟

حالا شد... تمام جمع ها فرد شده بود؟

-شادان برادرزاده منه.

حرصش گرفت.

واقعا این مرد چیزی حالیش نبود؟

-قبل از اینکه برادرزاده ی تو باشه دخترمه.



-تو نامادریشی.

بغض کرد...بدذات بود...این مرد خود شیطان بود!

-مادری کردم، جای 22 سال زحمته؟

-پرداختش می کنم.

تحمل حدی دارد...صبر سرریز شود دیگر شعله هم کم شود صبر ریخته.

عین یک زن نه...عین یک شیرزن...عین زن فرهاد ابدالی غریب:

-بس کن شاهرخ، اومدی واسه انتقام 22 سال پیش؟ چرا؟ که چی بشه؟ شادان بچه است که پیش تو بمونه؟ نکنه خیال ورت داشته؟

شادان خیلی وقته از 18 سال گذشته، خودش می تونه انتخاب کنه کجا براش بهتره.

چقدر چشمان این زن را دوست داشت....

عین چشمان آهو بود و حالا که پر از درد و داد بود بیشتر شبیه یک روباه.

"قبول کن بانو، زیبایی چشمانت را هر چه بیشتر می بینم مجنون تر می شوم."*

شاهرخ مجنون بود فقط روش را تغییر داده بود.

لبخند زد...آرام و پر از معنی...

شیرین بودن های این مرد دقیقا عین حلوایی بود که خوردن زیادش زیر دلت بزند.

-مجبوره بمونه.

-کی مجبورش می کنه؟ تو؟ مگه از رو جنازه من رد بشی.

زیر لب گفت:خدا نکنه.

نه اینکه گوشش زیادی تیز باشد ها...اما شنید.

قلبش پوکید...این مرد هنوز عاشقش بود؟

-از اتاقم برو بیرون.

-بذار به یه نتیجه برسیم.



فریاد زد: برو بیرون.

شاهرخ سر تکان داد و بلند شده از اتاق بیرون زد.

و فروزان کلافه بود.

-آخه بعد از 20 سال چه مرگنه مرد؟

خبر آمدن زن و بچه ی فرهاد و شاهرخ و نعیم باعث شده بود فامیل هرروز برای دیدن بیایند.

شاهرخ در صدر می نشست و از خاطرات زندگی در اهواز می گفت و گاهی هم شیطنت های نعیم.

فروزان بی خیال دعوا با شاهرخ شده بود و فعلا می خواست فقط نشان دهد هنوز هم کدبانوی خانه ی فرهاد است.

شادان بیشتر وقتش را با فرید می گذارند.

این جوان پر از شور بود برعکس برادر همیشه خودخواهش.

فریدین خودش را صدر نشین اعلام کرده بود و جایی در کنار شاهرخ باز کرده بیشتر در جمع ها شرکت می کرد.

و نعیم...ساکت بود.گاهی لبخند می زد و گاهی هم بله و نه ای می گفت.

بعید بود از این جوان دکنتر شده ی مملکت و این همه سکوت.

بیشتر وقتها نگاهش گوشه می شد به شادان که با آن روسری های چفت شده ی زیر گلو شادمانه می خندید.

چقدر این دختر عین همبازی بچگی هایش بود.

گاهی وقتها هوس می کرد شاخه گلی برایش ببرد.

حس می کرد یک تندیس است نباید بکشند...

شاهرخ چطور دلش آمده بود با این بی رحمی چشمانش را اشکی کند؟

پدرش کمی قلدر بود.

امروز باز هم مهمانی بود.



پسرعموهای پدرش با خانواده آمده بودند و بدتر از همه تا پدرش او را به عنوان دکتر معرفی می کرد همگی حتما درد و مرضی داشتند که سوال پرسند و او هم موظف به جواب دادن.

بی حوصله از جمع مهمانان بلند شد.

هنوز درست و حسابی حیاط را دید نرده بود.

حیاط به این بزرگی و پر از گل آن هم در بوشهری که تابستان هایش خرماپزان (یعنی از بس گرمه که خرماها می رسن) بود کمی عجیب بود؟

مگر گل در این دمای بالا دوام می آورد؟

نفس عمیقی کشید...

بوی خوب محمدی ها در مشامش پیچید.

بوی خوب این محمدی ها به صدتا رزهای رنگی گل فروشی ها که بویی نداشتند می ارزید.

خبر نداشت لاله عباسی ها شبها چه آشوبی به پا می کنند در این حیاط!

صدای حرف زدن ریز یکی گوشش را نوازش کرد.

سر چرخاند.

شادان زیر درخت لیمو شیرین نشسته بود و با بیلچه کوچکی، چیزی شبیه لالایی را می خواند.

کنجکاو شد...چرا این دختر به نظرش جذبه داشت؟

پدرش گفته بود مادر شادان زن زیبایی بود.

زنی شبیه تمام خواستنی های عالم.

این دختر هم کمی ارث برده بود.

به آرامی نزدیکش شد و گفت:سلام.

شادان ترسیده هینی کشید و بیلچه از دستش افتاد.

نرم لبخند زد و گفت:نترس، فقط خواستم سلام کنم.



مهربانانه های این مرد پررنگ کمی عجیب بود.

اصلا چرا هر چه پررنگ بود طرفش می آمد؟

نمی شد یکی عین شاهرخ بیاید؟

درست عین اروپایی ها بود.

خودش را نگرفت...لبخند کمرگی روی لب آورد و گفت:سلام.اشکالی نداره.

-می تونم کنارت بشینم؟

-البته.

بیلچه را برداشت تا مشغول شود که سوختگی روی دستش که دیشب اشتباهها زغال رویش افتاده بود توجه اش را جلب کرد.

با یادآوری میکروب هایی که می تونست دستش را عفونی کند فوراً دست شادان را گرفت:با این دست داری چیکار می کنی؟

شادان متعجب به چشمهای گرده کرده اش نگاه کرد و گفت:خب یعنی شما نمی بینی؟

-تو دستت سوخته ممکنه عفونی بشه.

دایه ی عزیزتر از مادر همین بود ها...

آخر تو را سنن!

شادان فوراً دستش را کشید و گفت:مشکلی پیش نمیاد.

نعیم متعجب نگاهش کرد...این دختر حالیش نبود یا خودش را نفهمی زده بود؟

-پزشکی خوندی؟

-یعنی چی؟

-اگه پزشکی خوندی خب یعنی واردی به کارت برس و اگر نه بهتره به حرف من گوش کی.

زیادی دخالت می کرد نه؟

خب بود پسرعموی واقعی اش نبود.

می خواست دختر بد قصه باشد....حوصله ی گیر دادن های این پسر پررنگ را هم نداشت.



بیلچه را انداخت و بلد شد: باشه، حق با شماست.

نعیم لبخند زد... این دختر... کاش کلمه‌ی مناسبی برای توصیفش داشت وقتی سرگونه هایش صورتی کمرنگی نشسته بود و بیشتر شبیه عروسک‌های ناز کرده بودش.

بلند شد و گفت: ممنون که گوش دادی.

شاید برعکس عمو لجباز و خودرایش این پسر عمو آنقدرها هم بد نباشد.

-خواهش می‌کم.

-بهتره ضد عفونیش کنی.

شانه‌ای بالا انداخت و گفت: خوب میشه، ترکه نخوردم.

واضح گفته بود تیتیش مامانی نیست.

نعیم سخاوتمندانه لبخند دیگری خرج کرد و گفت: مزاحمت شدم.

-ابدا... عمو... هیچی ولش کن.

نعیم عمیق نگاهش کرد...

-پدرمن چی؟

-مهم نیست.

-شاید بتونم کمک کنم.

شاید... شاید هم نمی‌توانست.

-مهم نبود، یه چیزی اومد تو ذهنم و رفت.

باید با این دختر صبور بود. کمی حس لجبازی داشت.

-باشه، مهم بود.

دلش صمیمیت نمی‌خواست. حداقل نه حالا که فقط سه روز از آمدنشان می‌گذشت.

-من برم کمک طبیبه. گناه داره دست تنه‌است.



مهربان هم بود...

سر تکان داد و شادان دام پر چینش را تکاند و به سمت آشپزخانه رفت.

برنامه چیده بودند شب را بیرون از خانه بخوابند.

شاهرخ و نعیم مهمان خانه خواهرشان بودند و چه بهتر.

فروزان ابا تحمل شاهرخ خودمختار را نداشت.

هرچند مگر می شد از جذابیت های مردانه ای این مرد زیادی مرد گذشت؟

شادان گفته بود آبشار فاریاب (به آبشار تقریباً معروف تو استان بوشهر) بروند. الان خنک بود و سرسبز.

کسی هم مخالفتی نداشت.

فرد و فردین که از بوشهر چیزی نمی دانستند.

فروزان هم خنثی بود.

تمام فکرش شده بود مرد بور خوش قیافه ایی که حتی نبودن هایش هم در ذهنش رژه می رفت.

از کی شاهرخ مرد ذهنش شده بود؟

لعنت به این آمدن غیر منتظره!

چادر را بالای آبشار بر پا کرده بود... کمی دور از آبشار...

فردین عین مردم گریزها بود.

سه ساعت غر زده بود که وقتی دوتا خانم همراهشان است چرا باید در بین جمعیت باشند.

غیرت خرکی هم نوبر بود.

فرد هم بی خیال غرولندهای برادر مثلاً فهمیمش با شادان رفته بود برای چوب جمع کردن.

قرار بود آتش کوچکی برپا کنند و شامشان شود جوجه های سیخ کشیده...

و البته مشمای پر از سیب زمینی های ریز شادان.



عاشق سیب زمینی زغالی بود. وقتی تمام دست و صورتش از این شلخته خوردنشان سیاه می شد.

و فردین در این بین زورش آمده بود از بی توجهی های دم به دم این دخترک دهاتی.

خوب بود همین چند شب پیش در بغلش جولان می داد بدون دست و پا زدن های اضافی.

حالا آنقدر سرکشانه نادیده اش می گرفت.

اصلا به درک صنی داشت که نافرمان منتظر صنی زوریش باشد.

عاشقش نبود که....

"تاریخ را بخوان... کم نبوده اند ظالمان یا راه را بسته اند یا آب را و تو سنگدل تر از همه... چشم هایت را بر من می بندی."*

به درک که چشم می بست... مگر خودش که بود؟

یک دختر دهاتی که حتی سواد درست و حسابی هم ندارد.

احمق بود اگر بعد این همه دختر سانتال مانثال امروزی چشمش این دخترک مسخره را بگیرد.

پلاستیک تخمه را از سبد بیرون آورد و درون چادر دراز کشید... تبلتش را درآورد و مشغول بازی شد.

بهتر از بیکاری نبود؟ بود!

-فردین دیر کردن.

-نترس فرید باهاشه.

-برو دنبالش.

-بیخیال فروز.

-خودم میرم.

کلافه پوفی کشید و گفت: صبر کن میرم.

تبلت و تخمه ها را رها کرد و از چادر بیرون زد.

هر دو شر بودند.

او که له له ی بچه نبود.



مسیری که رفته بودند را دنبال کرد.

شاید به اندازه ی انگشتان دست چادرهایی کنارشان برپا بود و شور و شوق آدمهای اطراف باعث می شد هوس کند کمی فوتبال بازی کند.

به سمت باغات خرما که رفت کسی را ندید. متعجب شد.

چرا این همه دور شده بودند وقتی این همه چوب اطرافشان بود؟

لب گزید... نکند فرید؟

سابقه ی بد فرید آشفته اش کرد.

خاک بر سرش که مانع تنها رفتنشان نشده بود.

به قدمهایش سرعت بخشید ...

باید پیدایشان می کرد.

تمامتنش چشم و گوش شده بود.

بلاخره صدای ریزی شنید.

-آخ نکن.

سلول های عصبیش هشار دادند.

رگ های تنش برجسته شدند.

-آروم باش دختر!

صورتش سرخ شد. فرید داشت چه غلطی می کرد؟

پا تند کرد و به سمت صدا رفت.

بلاخره آنها را دید.

شادان نشست و فرید دوریش چنبره زده بود.

صورت مقابل صورت.



او را می بوسید...خاک بر سر بی غیرتش!

بلند غریب:داری چه غلطی می کنی فرید؟

و قبل از اینکه منتظر عکس العملی باشد شانه فرید را گرفته مشتم محکمی به صورتش کوفت.

ضربه آنقدر محکم بود که فرید گیج روی زمین گلی که از باران چند روز پیش مانده بود بیفتند.

شادان عصبی و آشفته بلند شد و پرخاشگرانه گفت:چته وحشی؟ چیکارش داری؟

به سمت فرید رفت که پایش لیز خورد و تنها نقطه مقاومتش برای نیفتادن فردین عصبی با آن پوزخندهای روی اعصابش بود.

دستش روی بازویش نشست و تعادلش را حفظ کرد و فردین نگاهش خیره ی خراش باریک و کم عمق روی صورت شادان شد...

و با کمی سر دادن نگاهش پاچه ی بالا رفته ی شادان مقید و آستین بالا رفته اش توجه اش را جلب کرد.

-چت شده؟

شادان پوزخند زد و آرام گفت:حالا می پرسی؟

دست از باوزی فردین برداشت و نگران پرسید:خوبی فرید؟

با خشم رو به فردین گفت:کمکش کن، فقط داشت کمکم می کرد.

فرید که هنوز گیج می زد نیم خیز شد و با لبخند گفت:هنوز دستت سنگینه پسر.

پوزخند زد...

به درک که مثلا می خواست به شادان کمک کند.

اصلا غلط کرده بود تن و بدن شادان را دید زده بود.

زخمی شده که شده....

نباید به جای برگرداندنش ، می نشست و بازبینیش می کرد.

آخر مگر دکتر بود؟

همان مهندسی صنایعش را هم به زور گرفته بود.

فرید نشست.



تمام بدنش گلی شده بود.

برادر کوچکش کمی روانی بود. فقط کمی!

فردین با خشم به شادانی که برای کمک فرید می رفت نگاه کرد و گفت: پاچه شلواری تو بکش پایین.

شادان پوزخندی حواله اش کرد که گفته بود که باید حرف گوش کن باشد؟

شادان دقیقاً شبیه شیرینی شده بود که در قلمرویش حکمرانی می کرد...

این دختر کمی پنچ نمی زد؟

ماندنش در بوشهر رو به اتمام بود!!

-به تو ربطی نداره.

در کنش نمی رفت این همه بلبل زبانی.

باید یادش می داد فردین ابدالی چه کسی است!

مچش را پر از خشونت گرفت و او را نزدیک خودش کرد و گفت: خط قرمز که رد بشه باید ترسید دختر جون!

بی توجه به فرید متعجب مچ دستش را محکم تر فشرد و او را دنبال خود کشاند.

فرید بلند شد و گفت: داری کجا می بریش؟

لازم بود جواب دهد؟ نه!

شادان پر از عصبانیت گفت: ولم کن روانی، باز وحشی شدی؟

ظرفیتش تمام شد...

این دختر حالیش نبود او حداقل 8 سال بزرگتر است؟

به طرف شادان برگشت و سیلی محکمی در گوشش نهاد.

-اینو زدم یاد بگیری با بزرگترت چطور حرف بزنی.

نه دست روی گونه اش گذاشت و نه وحشی بازی درآورد.

بغض کرد.



بغضی درست عین یک گردوی سبز!

چشمش سوخت.

چشمش مروارید جمع کرد.

فردین دل نسوزاند... محبت زیادی اسراف است!

سخت نگرفته بود که حالا این همه دم درآورده بود.

با خشونت آستین لباسش را پایین کشید و شال کنار رفته روی موهایش را جلوتر!

شادان پر از بغض داد زد: دستتو بهم زن.

-تا وقتی اینقد بچه ای باید همینجور باهات برخورد کرد.... یا لا راه بیفت تا فروز زخماتو ضد عفونی کنه.

چرا هیچ وقت نمی توانست با این مرد کنار بیاید؟

-مگه با تو نیستیم؟ به چی نگاه می کنی؟

-ازت متنفرم.

پوزخند زد...

تنفر؟ مگر مهم بود؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: مگه قبلا دوستم داشتی؟

شادان با چشم های اشکبش اخم در آغوش هم کشید و چقدر این مرد رذل بود.

از این سبزی که زیادی روشن شده بود متنفر بود.

مچش را کشید تا به سمت فروزان برود.

باید شکایت برادر زبان نفهم و وحشیش را بکند.

بچه یتیم بود اما نه آنقدر که سیلی بخورد و جیک نزنند.

فردین به قدمهای تندش پوزخند زد...

باید همین گونه رفتار می کرد.



چه معنی داشت این همه صمیمیت با فریدی که قبلا در امتحانش سرشکسته بیرون آمده بود.

امتحانی که هنوز داشت تاوانش را می داد.

یک جاهایی باید برای این دختر پدر بود.

فروزان فقط مادر بود!

شادان پدر کم داشت!

انگار باید از این به بعد کمی سخت تر می گرفت.

بلاخره قرار بود عمری در خانه اش زندگی کند... حداقل تا وقتی که ازدواج کند.

پشت سر شادان راه افتاد.

دکتر افسار گسیخته بود.

تند راه می رفت و شانه هایش می لرزید.

می دانست از زور حق و عصبانیت است.

تند رفته بود؟

رسیده به چادر، شادان خودش را در آغوش فروزان انداخت و بلند گریست .

-خدا لعنت کنه داداشتو مامان. ازش بدم میاد. بهم سیلی زد.

حتی شکایت کردنش هم بچگانه بود!

لبخند زد.

دلش نسوخته بود اما حالا دلش برای این همه ملوس بودنش غنچ می رفت!

فروزان پر از اخم برگشت و به فردین حق به جانب و لبخند معنی دارش نگاه کرد و گفت: چیکار بچه داری؟

-اینو خوب اومدی، بچه اس، اگه بزرگ بود یاد می گرفت چطور با بزرگتر از خودش حرف بزنه. زدم تا یاد بگیره.

فروزان پر از اخم و عصبانیت گفت: به چه حقی روش دست بلند کردی؟ چیکارشی؟



فردین خونسرد گفت: بزرگترشم و یه جاهایی موظفم یادش بدم باید چطور رفتار کنه... دست و صورت و پاش زخمی، ضدعفونی کنه. لباساشم گلپه بهتر عوضش کنه. فریدم الان میاد لباساش گلی شده.

-چی شده؟

-از همون دختر نازت بپرس که عین بچه ها فقط بلده آب دماغشو بالا بکشه، من برم چوب بیارم، اینا که نیوردن.

شادان پر از نفرت نگاهش کرد...

فردین بی اهمیت پوزخندی تحویلش داد و به خلاف چادر حرکت کرد.

این دختر باید ادب می شد حالا متنفر باشد یا نباشد.

شب بود و هوا سرد.

کنار آب و وسط این همه درخت باید هم سرد باشد.

خداروشکر چادرشان بزرگ بود.

اما شادان بی خیال همگی کنار آتش نیم جان نشسته بود و با چوب سوخته ای سیب زمینی هایش را زیرو رو می کرد تا درست کباب شوند.

جای جای اطرافشان صدای جیغ بچه ها و بازی بزرگترها و گپ و گفتگو می آمد.

شعله های پرجان و پر نور اطراف حس گرما می داد.

و آدمهایی که آتش را بغل گرفته بودند.

کمی دورتر صدای نواختن گیتاری غمناکی می آمد.

دلش گرفت...

کاش فرهاد بود... پدرش پارسال آنها را یاسوج برده بود.

یکی از باغهای خوب سیب.

حواسش آنقدر پی اطرافش بود که نفهمید چه شد انگار یکی پا زیر ذغال ها کرده باشد و آنها را به طرفش ریخته باشد. جیغش بلند شد.



روی لباس و دست هایش تکه های کوچک ذغال ریخته شده بود.

بلند شد تند تند خودش را تکاند.

به گریه افتاده بود و مردی با موهای از ته تراشیده و چشمانی با همان قهوه ای ترسناک مزخرف روبرویش بود.

-سلام خانم کوچولوی من!

زیر لب زمزمه کرد: داوود؟

از ته دل جیغ بلندی کشید که فروزان و دوقلوها از چادر بیرون آمدند...

شادان ترسیده هق هق می کرد...

دستش می سوخت و داوود غیبش زده بود!

چه سرعت عملی داشت این پسر برای در رفتن!؟

فروزان سراسیمه بازویش را کشید و گفت: چت شده؟

شادان با هق هق گفت: داوود!

فروزان متعجب نگاهش کرد و گفت: دیوونه شدی؟ اونکه حبسه تا شش ماه دیگه ام آزاد نمیشه.

فردین و فرید کنجکاوانه نگاهشان م کرد.

اما فرید حواسش پی دست شادان رفت و گفت: دستش سوخته؟

فروزان حواس جمع کرد و نگاهش به مانتوی شادان و دستش کشید و گفت: چه به روز خودت آوری؟

فردین کنجکاو نگاهش کرد...

درست بود که دخترها اصولا زرزرو هستن و اشکشان دم مشکشان اما این نگرانی در چهره ی شادان کمی عجیب نبود؟

لب می گزید و نگاهش بی قرار بود.

اگر بی خیال هق هق روی اعصابش می شد مردمک چشمش که مدام اینطرف و آن طرف می شد شک برانگیز بود.

این دختر ترسیده بود.

از کسی یا چیزی ترسیده بود.



-همین سه ساعت پیش دست و صورتتو زخم کردی آخه حواست کجاس؟ ببین ذغال افتاده رو دست...مانتوشو...این دومین مانتوی

امروز...اخه من چی بهت بگم؟

فروزان یک دم غر می زد.

فربد به آهستگی پماد روی پوست دستش می کشید و فردین با نگاهش نگاه های شادان را ردیابی می کرد.

اینجا چیزی اشتباه بود!

-امروز همه اش نحس بود...چشممون زدن.

خب فروزان هم گاهی وقتها دست به دامن خرافات می شد.

فربد زیر بغلش را گرفت و گفت:بهتره بری بخوابی.

شادان ترسیده گفت:بریم خونه.

فروزان چشم درشت کرد و گفت:ساعت 10 شبه تا برسیم 1 شبه.

فردین با جدیت گفت:فربد ولش کن بیا جمع کن میریم خونه.

فروزان متعجب گفت:کجا؟

اعتقادی نداشت اما توضیح دادن اینکه خواسته شادان هم مهم است سخت بود.

-سفری که نحس شروع بشه تا آخرش نحسه، بریم خونه تا دخترت اینبار نمرده.

فروزان همین بلندی کشید و شادان خیره ی مردی شد که همین سه ساعت پیش حس می کرد شدیدا از او متنفر است.

بین خوب بودن و بد بودن واقعا یک تار مو است!؟

فربد پوزخندی زد و این برادر قلدر دقیقا داشت چه کسی را گول می زد؟

فردین و اعتقاد به نحسی و شومی؟

محال بود!!

چادر جمع شد...

وسایل بسته شد و درون ماشین جا گرفت.



شادان هنوز هق هق می کرد.

هق هقی بدون اشک!

درون ماشی سرروی پای مادرش گذاشت و خوابید.

فردید کنار دست فردین نشست.

فردین از آینه خیره ی شادانی شد که خراش کم عمق و باریک زخم روی صورتش با هم چیزی از معصومیتش کم نکرده بود.

اعتراف می کرد اگر کمی شلخته و نامرتب و نازیباست اما بی نهایت معصوم است.

شاید هم کمی خنگ!

این دختر باید بیشتر از این مواظب خودش باشد.

فصل نهم

حوصله ی کل کل کردن با شاهرخ را نداشت.

وکالتنامه داده بود به فردین تا تقسیم ارث شاهرخ مشخص شود.

خدا را شکر که فرهاد کم نگذاشته بود برعکس...مال و منالش را بیشتر هم کرده بود.

فردین با وکالتنامه و سندهای قانونی یک باغ خرما ی غرب رودخانه و یک زمین کشاورزی بین راه دالکی و برازجان و خانه ای در شمالی ترین قسمت دالکی پا درون محضر گذاشت.

شاهرخ روی مبل لم داده بود و با محضردار حرف می زد.

با دیدن فردین اخم درهم کشید و گفت: زن داداش کجاست؟

وکالتنامه را از پوشه ی دستش بیرون کشید و روی میز روبروی محضردار گذاشت و گفت: به من وکالت داده.

شاهرخ جری شد و گفت: من با بچه معامله نمی کنم بگو خودش بیاد.

بچه؟! کمی توهین آمیز نبود؟!

-من برای بچه بودم یکم زیادی بزرگم پس رعمو!



شاهرخ پوز خند زد و گفت: اهل چک و چونه نیستم وقتی گفتم خود فروز یعنی خودش باید حاضر باشه.

نه اینکه روی مخفف کردن اسم خواهرش زیادی حساس باشه... اما این خودمانی شدن های شاهرخ زیادی بودار نبود؟!

اخم درهم کشید و گفت: چه اصرار یه وقتی یه وکالتنامه معتبر جلوتونه؟

این پسر اصلا حالیش نبود؟

سی سالش بود یعنی تا حالا عاشق نشده؟

گوشی را از جیبش درآورد و شماره فروزان را گرفت.

این بچه قرتی برایش زیادی بود که حالا راست راست جلویش بایستد و بلبل زبانی کند.

صدای بی حال فروزان در گوشش اکو شد: بله!

-فروز...

فروزان کپ کرد... باز شاهرخ بود؟

فردین کلافه و عصبی خیره ی شاهرخی بود که انگار یادش رفته برادر همان زن پشت خط روی به رویش ایستاده!

-بله!

-پاشو بیا محضر!

-وکالت دادم فردین، حضور من ضروری نیست!

-بهت میگم پاشو بیا.

گیر دادن دقیقا همین گونه معنی شده... حتی در همه ی لغت نامه های دنیا!

فروزان عصبی گفت: پیام که چی؟ قرار گلستون کنم؟ مال و منالتو بستون و برو، چی می خوای از جونم؟

شاهرخ اخم کرد...

این اخم هشدار بدی داشت!

-شادان!

تلفن را قطع کرد و قلب فروزان هری ریخت!



شاهرخ با جدیت گفت: حاجی شروع کن.

پیرمرد محضردار سندها را بررسی کرد...

فردین خیره ی اخم های درهم شاهرخ شد.

این مرد دردش چه بود؟

امضاها زده شد و سندها به نام شاهرخ خورد اما کار اصلی مانده بود!

شاهرخ بلند شد و بی توجه به دست جلو آمده ی فردین پوزخندی زد و خداحافظی کوتاهی از حاجی کرد و از در بیرون زد.

حاجی به آرامی گفت: خصلتشه، هرچی بابا میلش نباشه سرکش میشه. از بچگی میشناسمش.

فردین سرتکان داد و خداحافظی کرده پشت سر شاهرخ بیرون رفت.

کاغذی که جلویش بود... حداقل عمرش 20 سال بود.

رنگش زد بود... جوهر خودکار برای بعضی کلمه ها پخش شده بود و جای چند پارگی چسب خورده بود.

فروزان با دهان باز و قلبی ترسیده داد زد: دروغ میگی.

- امتحانش مجانیه.

شاهرخ خونسرد بود...

تمام تن فروزان را انگار در روغن مذاب گذاشته بودند.

به جلیز و ولیز افتاده بود.

- دعا می کنم بمیری شاهرخ... دعا می کنم سر جنازه ات یه آدمم نیاد که نماز بخونه... خدا ازت نگذاره که داری اینجوری خونمو تو

شیشه می کنی...

- من گفتم شادان اینجا می مونه.

فروزان داد زد: شادان دختر منه، می فهمی؟ دختر من... خود من...

شاهرخ لبخند زد... از آن لبخندهایی که تمام تنت را می سوزاند.



-از خون تو نیست زن داداش!

-من و تو پسرعمو دخترعموییم چطور از خون من نیست؟

-تو آوریش دنیا؟

-این حکم تو برای مادر بودن منه؟

-زحمتشو کشیدی دستت درد نکنه، مادری کردی برا بچه ای که مال خودت نبوده کمتر کسی این همه عشق میریزه پای بچه ی یکی دیگه...اما بسه...حق زحمتو بگو چقده؟ غیر از اون ارثی که فرهاد گذاشته بقیه شو من پرداخت می کنم.

صدای سیلی بلندی تمام فضای اتاق را پر کرد.

صورتش می سوخت...

کف دستش زق زق می کرد..

محکم زده بود...خیلی درد داشت اما نه اندازه ی قیمت گذاری روی مادرانه هایش!

چشمش زود پر آب شد.

بلند شد و بی حرف از اتاق بیرون زد.

شادان ترسیده پشت در ایستاده بود.

فروزان بی توجه به دخترکش با تمام غمی که در صورتش شکوفه داده بود از کنارش گذاشت و به اتاقش پناه برد.

کاش دوقلوها بودند...

سرصبحی باهم بیرون زده بود و حالا که ظهر بود هنوز خبری ازشان نبود.

نعیم هم که عزیزدردانه ی عمه هایش بود.مدام از خانه ای این عمه به خانه ی عمه ی بعد پاس داده می شد.

شادان با پای که از غمش لرز داشت داخل اتاق شد.

شاهرخ با صورتی سخت خیره به پنجره بود..

اصلا انگار در این دنیا نبود.

-چی می خوای از مون؟ چرا اومدی؟



شاهرخ نگاهش برگشت.

خیره ی تنها برادرزاده اش شد.

دختر قشنگی بود.

ترکیبی از حمیرا و فرهاد.

اما معصومیتش را از که ارث برده بود را نمی دانست.

دوستش داشت سوای مادر و پدر نامردش.

-بیا بشین کنارم.

شادان بغض کرد و گفت:نمی خوام، چرا داری زندگیمونو خراب می کنی؟ مامانم بسشه....

-باید یه چیزایی حل بشه.

-با من؟ من هر جا مامانم بره میرم.حتی تو قبر.

-بابات تو دو سالگیت قولتو برا نعیم داد.

چشم گردو کرد و متعجب گفت:چی؟! نعیم!؟

-باید باهاش ازدواج کنی و گرنه...

اشاره ای به کاغذ رنگ و رو رفته ی جلوییش کرد و گفت:عملا از ارثی که تو و مامانت از فرهاد می برین محروم میشین.

ناباور به شاهرخ نگاه کرد و گفت:شوخی می کنین؟

شاهرخ اشاره ای به کاغذ کرد...شادان وا رفته روی زمین افتاد...

سرش گیج رفت...

فرهاد...آخر چطور ممکن بود؟

اینکه می شد خرید و فروش نه ازدواج.

زیر لب گفت:من با نعیم ازدواج نمی کنم.

مگر شهر هرت بود؟



اصلا روی چه اصلی؟

روی چه حسابی؟

سر بلند کرد و خیره شاهرخ چشم آبی گفت: چرا دارین بازی می کنین؟

شاهرخ لبخند زد...

این دختر معصوم بود و به نظر ساده اما...

خوب گرفته بود قضیه از چه قرار است...

باهوش بود!

-بازی شروع شده شادانم.

-تمومش کنید...مامانم طاقت نداره.

-عادت می کنه.

-بگین دارین به این جنگ اعصاب عادتش می دین.

بلند شد و گفت: گوربابای پول، 22 سالمه کار می کنم...کسی از بی پولی نمرده، من با نعیم ازدواج نمی کنم که مامانمو دق بدی.

شاهرخ بلند شد..

شادان ترسیده قدم عقب گذاشت.

شاهرخ پر از مهربانی به سمتش آمد دست روی شانه اش گذاشت و گفت: عادت می کنه اما به من.

از کنارش گذشت...

چرتکه هم نمی انداخت...

دودوتا چهارتا هم نمی کرد...

کمی این دوست داشتن شاهرخ تابلو نبود؟

ناباور گفت: دوستش داری؟

شاهرخ جلوی در کفش هایش را پوشید.



سر بلند کرد و لبخند زد...

برای این دختر عشق زود نبود اما درک عشق شاهرخ زود بود.

-میرم مسجد، نهار بخورین.

شاهرخ که از در حیاط بیرون زد شادان با تپش قلبی تند کنار در ایستاد.

عمویش عاشق مادرش بود؟!*

سبزش روشن شده بود...درست عین چمن!

هروقت عصبی می شد سبز چمنیش ترسناک می شد...

درست عین حالا!

هنوز نمرده بود که بگذارد کسی حرف زور به خواهرش بزند.

فردا سیزده به در بود و آنها عصرش به سمت اصفهان حرکت می کردند.

عمرا می گذاشت دست کسی به فروزان و دخترش برسد.

ازدواج با نعیم؟

مسخره ترین پیشنهاد عالم بود.

-حرف من با تو نیست بچه.

16- سال بزرگتر بودن دلیل این همه منطق من در آورده؟ بزرگی احترامت به جا، کسی هم نغزش نکرده اما...اینقد خواهر من بی

سروصاحب نیست که راست راست با یه کاغذ که معلوم نیست از کجا آوردی بتونی مال و منالشو بالا بکشی...شادان بهانه است...این

حق خوردن داره؟

شاهرخ پوز خند زد...

این پسر کمی از مرحله پرت نبود؟

-می دونی ثروت من چقدره پسر؟



فردین خونسرد گفت: انسان تا تو گور رفته حریصه!

-طرف حساب من فروزان و دخترشه نه تو!

-دخترش...معتقدی شادان دخترشه و هم خون نبودنشو چوب کردی می کوبونی تو سرش؟

صدای یالاله گفتن خاتون هر دو مرد و بقیه اهالی خانه که هر کدام مشغول کار بودند را متعجب کرد.

شاهرخ زیر لب گفت: خاتون اینجا چیکار می کنه؟

هر دو بلند شدند، خاتون به همراه دوزن و سه مرد داخل شد.

با دیدن شاهرخ با خوشرویی گفت: سلام خان داداش، چطوری؟

شاهرخ متعجب با لبخندی زوری گفت: خوبم، چی شده؟

خاتون سر خودانه همگی را به داخل دعوت کرد.

فروزان چادر گل گلی قهوه ای رنگش را به سر کشیده داخل شد و متعجب به خاتون که صورتش پر از خنده بود نگاه کرد.

مودبانه سلام داد و همگی جوابش را داد.

دو زن پچ پچ کرده فروزان بیرون زد تا دستور پذیرایی را به طیبه بدهد.

شاهرخ متعجب گفت: معرفی نمی کند دده (تو زبان بوشهری به خواهر میگویند دده)

خاتون رو به پیرترین مرد اشاره کرد: حشمت خان، همسایه دیوار به دیوارمون که چند سال پیش رفتن برازجون، اینام دختر و عروساش و دو تا پسرش.

شاهرخ دوباره خوش آمد گفت...

صنم این همسایه خواهر با خانه ی برادر مرحومش چه بود؟

چشم و ابرویی برای خاتون آمد...

خاتون گفت: بذار زن داداش بیاد.

فردین مشکوکانه آنها را زیر نظر گرفته بود.

باز این خواهر ناتی سیندرلا نقشه اش چه بود؟



فروزان داخل که شد پشت بندش طیبه با پارچ و سینی بزرگی برای پذیرایی داخل شد.

فروزان کنار فردین که نشست...

حشمت عینک ته اسکائیش که زیادی چشمان چروک افتاده و کم سویی را درشت نشان می داد گفت:

-خدا رحمت کنه حاج فرهادو، مرد خوبی بود.

فروزان و بقیه زیر لب گفتند:خدا اموات شمارم بیامرزه.

-7 ماه از مرگ خدایامرز گذشته، زن بیوه عین دختر خونه می مونه،میشه پل و مردم رهگذر...چه بهتر که اهلس بیاد وسط...

شاهرخ با ناباوری و عصبانیتی که صدای بمش را ریشه دار تر کرده بود گفت:منظورتون چیه؟

خاتون با همان لبخند گفت:اجازه بده داداش!

فروزان لب به دندان گرفت...

این زن خواهرشوهر نبود...عین جام زهری بود که مجبور بودی بخوری، نخوری حکمت همان گیوتین بودی که قولش را داده اند.

حشمت از سر ادامه داد:فروزان خانم از نظر همه چی نمونه کامل یه زنه، تایید شده، خودش خبر داره پسر بزرگم چند سال پیش زنش سرطان گرفت و نمودند.بچه هم گیرشون نیومد.اما به پای هم موندن، تا الانم هرچی اصرار کردیم زن بگیره کسیو قبول نداشت اما فروزان خانم اسمش وسط اومد...

قبل از اینکه فردین عصبای لب باز کند شاهرخ فوران کرد:

-مرد از سن و سالت خجالت بکش، زن داداش من هنوز سال داداشمو نگرفته بیاد رخت عروسی تنش کنه...قبل از اینکه بزخم به سیم آخر با بی آبرویی بیرونتون کنم پاشین برین.

دختر حشمت فوراً بلند شد و گفت:خجالت بکش آقا، هنوز بزرگ و کوچیکی حالت نیست؟ خواستگاری تو نیمه‌مدن آتیشی شدی...

شاهرخ مراعات زن بودنش را نکرده داد کشید:برین گمشین، با این اراجیف...من خجالت بکشم یا شمایی که هنوز رخت عزا رو تن این زن می بینی؟ خواستگاری من نیست اما خواستگاری ناموسمه بذارم هر بی سروپایی پاش اینجا باز بشه؟

خاتون لب به دندان گرفته گفت:داداش آروم باش، آبروی منو بردی؟

همگی بلند شده، شاهرخ تهدید بار گفت:خاتون به ولای علی باز ببینم از این شکرا خوردی قید خواهر بودنتو می زنم تا عمر دارم نگاتم نمی کنم.



فروزان خیره ی شاهرخ ی بود که از فرط عصبانیت صورتش سرخ شده بود.

این همه سرخ و سفید بودن دقیقا همین جاها لنگ می زد.

این مرد الان پدر بود یا برادر؟

یا شاید...یک مرد با تمام دل خواستن هایش؟

حشمت خیره ی شاهرخ گفت: این زن جوونه و تو هم فقط برادرشوهرش حق تعیین و تکلیف برایش نداری.

شاهرخ بدون اینکه خودش را کنترل کند فریاد کشید: دارم، غیر از تعیین و تکلیف حق هر کار دیگه ایم دارم، گمشین از این خونه تا بیشتر از این بی حرمتی نکردم.

پسرها خواستن حرفی بزنند که حشمت دستش را بالا برد و گفت: بریم.

از در بیرون زدند که شاهرخ بازوی خاتون را سفت گرفت و گفت: تو بمون، کارت دارم.

هیچ کس برای بدرقه نرفت...بی احترامی بود اما مگر مهم بود؟

به گور بابایشان خندیده بودند که پایش را در این خانه گذاشتند.

شاهرخ با جدیت گفت: این بارو هیچی نمی گم بهت، از سر دلسوزی تو فکر تنهایی فروز نبودی که پاشدی برایش خواستگاری راه انداختی، خواستی زهر تو بریزی، باشه مهم نیست، اما بدون فروز تا آخر عمرش عروس این خانواده می مونه، این قضیه تا من زنده ام تغییری نمی کنه، فهمیدی یا با زبون دیگه ای حالت کنم؟

خاتون لبخندی زوری زد و گفت: چرا جوش میاری داداش؟ فقط خواستم خیر کنم.

-این خیر تو سرت بخوره، وقتی من اینجام، سر خود چندتا غریبه رو آوردن خیره؟

فردین جلو آمد و گفت: رفتن، تمومش کنید.

خاتون خود را کنار کشید و گفت: داداش غریبه پرست شدی. مختو شستن، وگرنه تو همون که سایه فرهادو زنشم می زدی.

شاهرخ آشفته گفت: آره می زنم اما وقتی که فرهاد زنده بود نه الان...مخ منم کسی نشسته ولی کارای عجیب تو کنترلو ازم می گیره، نکن خاتون تا شر نشده.

خاتون با زهر گفت: می دونستم این زن تورم عین فرهاد ازمون می گیره.

چادرش را محکم دور صورتش قرص کرد و از در بیرون زد.



فروزان بغض کرده از تیکه ی زهردار خاتون نگاهش را به شاهرخ دوخت.

فردین دست روی شانه ی فروزان گذاشت و گفت:مهم نیست.

شاهرخ رو به فردین گفت:فقط یک لحظه من با فروز کار دارم.

گاهی وقتها باید به بزرگتر از خودت احترام گذاشت.

از در بیرون زد...

شاهرخ روبروی فروزان ایستاد و گفت:بغض نکن، می شناسمت دلت نازکه...خاتون میگه، تو بنداز پشت گوش عین کاری که تمام این سالها کردی.

-من کاری به تو ندارم آخه...

-تا 7 ماه پیش زن داداشم بودی...اما از 7 ماه پیش همون فروزان خونه ی باباتی...تو کاری نداشته باشی من دارم.

فروزان قدم عقب گذاشت و گفت:یعنی چی؟

به آرامی گفت:به بار 22 سال پیش از دست دادمت...دیگه نمی تونم.

-خجالت بکش می فهمی داری چی میگی؟

-دارم از سهمم تو این زندگی دفاع می کنم.

-من سهم تو نیستم.

-هستی...همیشه بودی اگه فرهاد می داشت.

قبل از اینکه فروزان حرفی بزنند گفت:بهتره تو و شادان بابت ازدواج شادان و نعیم به نتیجه ی خوبی برسین.

به سمت در رفت و گفت:عادت ندارم از حقم بگذرم، ممکنه برایش صبر کنم اما نمی گذرم منو که می شناسی؟

این شاهرخ را خوب می شناخت.

همان شاهرخ 22 سال پیش بود.

عاشق، جدی و مصمم.

از این شاهرخ می ترسید...چون خواستنش توانستن بود.



از تنگ ارم که برگشته بودند پایش را هم از خانه بیرون نگذاشته بود.

ترس غول شده بود و او ترسیده از قدمهای بیرون رفته اش و دیدن داوودی که بدتر از مرگ بود.

او هنوز هم آنقدر مطمئن نبود.

بی خیال چادر، روسریش را جلو کشید و روبروی خانه همسایه شان ایستد.

می دانست این وقت شب رضا خانه است.

لامصب آمار جیک و پوک این شهر را داشت.

زنگ کوچک روی دیوار را فشرد.

صدای کشیدن دم پایی روی زمین خاکی حیاط به گوشش رسید.

لبخند زد...این پسر عادتش را ترک نمی کرد.

همیشه ی خدا دمپایی هایش را وقت راه رفتن روی زمین می کشید برای همین بود که بی بی اش مرتب آه و ناله ی دمپایی هایش را می کرد.

در باز شد و رضا با آن سیبل تنگ که مثلا جلا داده بود روبرویش ایستاد.

لبخند زد و گفت:سلام، خوبی شادان؟

شادان سخاوتمندانه لبخند کنج لبش بخیه زد و گفت:خوبم، رضا؟

-هان؟

-داوود آزاد شده؟

زیر نور کم چراغ جلوی در حیاط چشمان تنگ شده ی رضا را دید:چطور؟

-آزاد شده یانه؟

-آره، بخاطر رفتار خویش شش ماه آخری بهش عفو رهبری خورده آزاد شده.

هول برش داشت....حالا چه خاکی بر سرش می ریخت با این شیر شرشده؟



-کی آزاد شده؟

-یه هفته ای میشه، دیدیش؟

-آره، یه بار.

-مواظب خودت باش، بچه ها میگن خیلی عوض شده، همون وقتا شر بود حالا بدترم شده.

لب به دندان گرفت.

ته دلش خالی خالی شده بود.

خدا لعنتش کند.

-مرسی، من برم تا صدای مامان در نیومده.

-فردا میرین؟

-آره فردا عصر شایدم صبح میریم.

-مواظب خودت باش.

-ممنون.

دستی براس رضا تکان داد و به سمت خانه حرکت کرد.

رضا در را پشت سرش بست و چرا قلبش این همه بی قرار بود؟

از داوود می ترسید...

همیشه می ترسید...

نگاهش ترس داشت.

رفتارش ترس داشت...

دقیقا یک گرگ بود...گرگی آماده دریدن!

از کوچه سرازیر شد.

کوچه شان تاریک بود.



دوتا از همسایه ها، چراغ جلوی خانه اشان سوخته بود و هنوز بعد از این 10 روزی که اینجا بودند هنوز قصد عوض کردن لامپ سوخته اش را نداشتند.

شبح سیاه رنگی به سمت جلو می آمد.

وقت نماز گذاشته بود که حدس بزند شاهرخ برای نمازش به سمت مسجد می رود.

ترسید...نکند باز داوود باشد و او تنها...

خود را کنار دیوار کشید...

خاک بر سرت دختر، این وقت شب، وقت تنهایی بیرون رفتن بود؟

بدون نگاه به شبح سیاه رنگ خواست از کنارش رد شود که کسی شانه اش را گرفت.

جیغ کشید که دستی جلوی دهانش نشست.

-هیس، چته دختر، منم.

دستش را کنار برد و شادان نفس راحتی کشید.

بودن این مرد امشب بهترین اتفاقی بود که می توانست از خدا بخواهد.

فردین تخس و جدی گفت: این وقت شب تنها کجا بودی؟

این لحن طلبکار و دستوریش را دوست نداشت!

رنگ چشمانش را نمی دید اما می دانست باز چمنی شده.

-به مامان گفتم کجا میرم.

جان به جان این دختر کنند لجباز بود و سرتق!

-شادان کجا بودی؟

-من موظف نیستم جواب پس بدم.

همیشه روی اعصاب بود...اصلا آدم نبود خوب با او تا کنند.

با نیش گفت: کدوم یکی از دوس پسرات بی نصیب بودن ای وقت شب رفتی سیرش کنی؟



شادان با غیض گفت: خفه شو، خفه شو!

حس دلزدیگی داشت...

هروقت که شادان جلوی شاخ و شانه هایش می ایستاد دلش می خواست آنقدر او را کتک بزند تا بمیرد.

دختر هم اینقدر سرتق و زبان دراز؟

دم درآورده بود، بگذار پایش به اصفهان برسد، حالیش می کرد یک من ماست چقدر کره دارد.

البته نباید هم توقعی از یک دختر لوس دهاتی که راه به راه نازش را کشیده بودند داشته باشد.

خونسرد گفت: نگو که پاک موندی و محض نمونه؟

-همه عین تو به آشغال نیستن.

-لمس تن یه زن کجاش آشغال بودنه، یه لذته... برا تو نیست؟

به عمد می گفت...عصبی بود و نیش زدن را خوب بلد بود.

صدای یک سیلی و دردی که روی گونه اش نشست و چشمان براقی که به نظر دریده می رسید!

یک دختر دست رویش بلند کند؟

آن هم روی فردین ابدالی که تک میدان بود؟

نبايد اعلان جنگ می کرد! نبايد!

از یک دختر سیلی خورده بود!

شادان بدون در نظر گرفتن حال جری بودن فردین گفت: حالم ازت بهم می خوره که همه چیزو تو تن یه زن می بینی. تو یه آشغالی که...

باید می گذاشت ادامه دهد؟

جواب سیلی اش سیلی محکمتری بود که گوش های شادان زنگ خورد.

یقه ی شادان را گرفت، صورتش را به صورت شادان ترسیده و مجاله شده از درد و تحقیر نزدیک کرد و گفت: دستنی که روم بلند بشه رو قطع می کنم چه دست یه دختر دهاتی عین تو باشه چه یه مرد، من اگه آشغالم سگم شرف داره به تویی که بزور دو دو تا چهارتا رو یادت دادن...هرچند هنوز اونقد آشغال نشدم که دستم به تن چند تا عقده ای دهاتی، کثیف کنم...فردا داریم میریم



اصفهان، حواست که هست؟ خب بلبل زبونی کردی این 12 روز، از فردا نوبت منه که نفستو بگیرم. با قانون جدیدم حتما حال می کنی!

یقه اش را رها کرد با چشمانی که برق می زد پوزخندی حواله ی شادان لرز گرفته زد و مسیر آمده را برگشت.

گور پدر شرطی که با آرمان دربه در بسته بود.

بگذارد این دختر راست راست جلویش رژه برود و تکه بارش کند؟

مگر مرده بود یا بی غیرت؟

هرچه فرهاد و فروزان کم کاری کرده بودند را جبران می کرد. حتما!

-نعیم دنبال یه مطب تو اصفهانه، همه کاراشو هم انجام داده.

فروزان آشفته گفت: ولتیا موم میدی؟ داری میای اصفهان برا زندگی؟

شاهرخ لبخند زد و گفت: دقیقا.

-چرا؟

-خودت بهتر از همه می دونی؟

-خیلی چشم ناپاکی!

شاهرخ اخم کرده با صورتی که سرخ شده بود!

ناپاکی برای شاهرخی که 20 سال دوری کرده بود تا او خوب زندگی کند زیادی سنگین بود.

"هراس یعنی من باشم، تو باشی و پلی که به ما شدن ختم نمی شود."*

بعضی حرفها سنگین است.

انگار روی دوشش سنگ می گذرانند به حجم یک تهمت!

تهمتی که اگر واقعی بود درد نداشت اما این همه درد سنگین روی شانه اش حتما کمرش را خواهد شکست!



-راست میگی ناپاکم...منه نامرد ناپاکم که 20 سال خودمو آواره شهر مردم کردم تا جلو چشم نباشم که از حسودیم که داری سرت رو بازوی یکی غیر از من می زاری که تو راحت زندگی تو کنی و خم به ابروت یاد...راست میگی من ناپاکم، ناپاکم که از حقم گذشتم تا بذارم فرهاد بخاطر لج زن اولش بیاد سراغ تو.فرهادی که اینقد نامرد بود می دونست من دوستت دارم و باز پا رو دلم گذاشت تا فقط سر لجش بشینه...من ناپاکم، نامردم...کاش یکی مردیو یادم داده بود که نشینم اینجا متهم بشم...سفر به سلامت، اما من هفته دیگه اصفهانم.جایی که تو باشی...این بار ناپاک باشم یانه، سهممو از این زندگی می گیرم.

شاهرخ بلند شد و از کنارش گذشت.

نیاز به هوای تازه و قدم زدن داشت.

زنها نیش زدنشان عین خنجر زدن است!

و فروزان لب به دندان گرفته، خود را ملامت کرد...

انگار هنوز همان دختر 22 ساله ی ناشی بود.

حق شاهرخ نبود حرفش...اما با این دل اسیر فرهاد در آغوش خاک چه می کرد؟

فرهاد را دوست داشت.

از همان نوجوانی!

آنوقتها که دیدن عمویش می آمدند نگاه های زیرزیرکی شاهرخ را یادش بود.

می دانست شاهرخ دوستش دارد.

اما فرهاد سرد بود و مغرور.

شاید برای همین بود فرهاد برایش بیشتر جذابیت داشت.

فرهاد که زن گرفت دق کرد.آنقدر اشک ریخته بود که عین دیوانه ها شده بود.

و شاهرخ سه بار پیغام داده بود برای دل خواستن هایش و او رد کرد.

دست خودش نبود فرهاد زدن گرفته را می خواست حتی اگر زن دومش می شد و هوو دار.

شانسش بود یا حکمت خدا که زنش کمی افاده ای بود و دست بالا.

نساخت و طلاق گرفت و بی خیال بچه ی چند ماه اش.



و فرهادی که با کت و شلوار و دسته گل با عموی پیرش آمده بود.
شاهرخ را یادش بود چقدر گره داشت ابروهایش آنوقت ها!
و چقدر خوشحال بود و خانواده اش ناراضی!
کاری که بخواهد بشود می شود حتی اگر لشکر صف بکشد.
و شد و او زن فرهادی شد که سابقه زن طلاق دادنش او را محروم از دیدن پدر و مادرش کرد.
اما مگر مهم بود؟ او خوشبخت بود.
خوشبخت بود حتی با سردی فرهاد.
حتی با رابطه هایی که هر یک ماه شاید اتفاق بیفتد.
حتی با وجود بچه نخواستن فرهاد از او.
خوشبخت بود و عشقش عین دیوانگی!
فرهاد مرد سردی بود که عشقش را بیشتر پای دخترکش می ریخت و او باز هم خوشبخت بود.
مردش را داشت...اما هیچ وقت دوستت دارم نشنید.
هیچ گلی نگرفت...
هیچ تولدی با کیک و شمع نداشت...
یا حتی کادویی مخصوص به مناسبت سالگرد ازدواجشان!
فرهاد چه از روی لج چه از روی عشقی که نداشت او را خواسته بود، بقیه چیزها که مهم نبود.
وحالا شاهرخ می خواست این همه عشق را تغییر دهد؟ مگر می شد؟
شاهرخ مرد جذابی بود.
با تمام 46 سالگی، مانند 40 ساله ها مانده بود.
عشقش مانند 20 سالگی بود. تند و گرم!
دستی به صورتش کشید...



خدایا چه کار می کرد؟

دلش بدجور هوای بستنی کرده بود.

جرات نداشت از فردین چیزی بخواهد...

آن هم با مردی که دیشب اتمام حجت هایش را کرده و موضعش را مشخص کرده بود.

فرید با دوربین عکاسیش کنارش ور می رفت...

فروزان هم چرت بعد از ظهرش را دوست داشت هرچند در ماشین!

به آرامی کنار گوشش فرید گفت: من دلم بستنی می خواد.

فرید با لبخند به سویش برگشت و گفت: شکمو.

-ا، فرید.

-جانم.

جانم خاص بود... تپش می داد...

لب به دندان گرفت...

-باشه صبر کن، فک کنم 20 کیلومتر دیگه به یه شهر برسیم، باهم میریم بستنی می خریم.

لبخند زد و گفت: مرسی.

لبخندهای این عروسک را دوست داشت.

آنقدر خاص بود که دلش می خواست بغلش کند و محکم فشارش دهد.

به آرامی گفت: تو خیلی معصومی!

این صورت سرخ شده را هم دوست داشت.

ماه بود این دختر...

عین یک تکه سیب روشن!



"بعضی ها آنقدر ساده عزیز می شوند که فکر بودنشان هم تمام نفس هایت را به شماره می اندازد."*

-ممنون!

-برسی باید شروع کنی به درس خواندن آره؟!

-آره، کتاب رو به دور زدم اما کافی نیست باید بیشتر بخونم.

-بهت کمک می کنم، دوست داری چه رشته ای باشه؟

-اوم...یه چیزی که مربوط به زیست و این چیزها باشه.

-پزشکی؟

-نه، چند ساله از درس دور بودم الانم اینقد تسلط ندارم که بخوام همچین رشته ای بیارم.در ضمن زیادم بهش علاقه ندارم.

-اما رشته خوبیه.

-می دونم.

-هرچیزی رو بلد نبودی بهم بگو برات توضیح میدم.زبانت خوبه؟

-هوم، تازه تاپ ناچمو تموم کردم، میرم واسه دوره های بعد.اما گذاشتم بعد کنکور.

زیبایی محیط اطراف یاسوج و جنگل های بلوطش باعث شد فرید از فردین اخمو که فقط یک دم رانندگی می کرد بخواهد تا ماشین را کنار بزنند و او چند دانه عکس بگیرد.

شادان هم پیاده شد.

روی تنه ی برجسته ی درختی نشست و خیره ی افتاب غروب کرده شد تا فرید کارش را تمام کند که فرید بی هوا عکسش را گرفت.

معصومیت و سایه نارنجی خورشید روی گونه اش و خیرگی با آن لباس های ساده آنقدر زیبا بود که نتواند بی خیال این حجم خواستنی شود.

شادان با چشمانی تنگ شده از نور خورشید با لبخند به سویش برگشت و گفت:داری چیکار می کنی؟

فرید لبخند زد و گفت:دارم به اثر هنری شکار می کنم.

-میشه بعد عکساتو ببینم؟



-البته.

لنز دوربینش را چرخاند و چندین عکس دیگر گرفت و گفت: هوای خیلی خوبییه!

فردین جدی و اخمو بدون نگاه به شادان روبه فرید گفت: آگه خیلی لذت بخشه چطور بمونید ما بریم؟ هوا داره تاریک میشه پس سوار شید بریم.

شادان زیر لب گفت: همیشه ی خدا باید تلخ باشه.

فرید لبخند زد و گفت: خیلی خب حالا چرا این همه جدی؟

رو به شادان گفت: بیا شادان!

این دختر حتی ارزش نگاه کردن هم نداشت!

رو برگرداند و پشت فرمان نشست.

شادان و فرید هم نشستند.

رسیده به یکی از شهرها فرید پیاده شده بود و با بستنی برگشته بود.

مگر می شد این وروجک کوچک چیزی بخواهد و انجام نداد؟

آن هم دخترکی که با مِلچ ملوچ زیاد بستنی اش را می خورد... واقعا 22 سالش بود!؟

فصل دهم

جای انگشتی که روی کاغذ خورده بود انگشت نگاری شده بود.

اثر انگشت خود فرهاد بود.

فروزان وا رفته، خیره ی دیوار روبرویش بود.

آخر چطور ممکن بود فرهاد اینکار را بکند؟

به همین راحتی دخترش را فروخته بود؟

-برطرف شد؟



قیافه شاهرخ و لبخند پیروزی زیادى حرص درار نبود؟

خدا لعنتش کند...

این مرد را خدا فقط محض جذابیت آفریده بود.

در همه حالت جذاب و نوبرانه بود!

-حالا که چی؟

-تصمیم با توئه.

-تصمیم با شادانه، اون علاقه ای به نعیم نداره.

-مجبوره.

با خشم گفت:چی مجبورش می کنه؟ یکم پول یا یه خودخواهی مته تو؟ لعنتی کجا بودی یهو سروکله ات پیدا شد؟

-فروز....

-ولم کن شاهرخ...بذار زندگیمونو کنیم، بین من هنوز رخت سیاهم تنمه، هنوز عزاردار شوهریم که نیست، خواهش می کنم نمک

رو زخمم نباش، بذار زمان بگذره، بذار همه ی ما با شرایطمون کنار بیایم...

-فروز...

-من هنوز زنشم بد بود.بد تا کرد. اما بازم من خواستمش...

-فروز...

-شادان هنوز بچه اس...هنوز جا داره تا بتونه تصمیمای بزرگ بگیره...

-فروز...

نگاهش به سمت آبی موج روبرویش برگشت به آرامی گفت:بله!

-می دونی چند سال کشیدم؟ می دونی دست خالی تو شهر غربت چقد سخته؟ می دونی بدون خانواده و یه خونه ی گرم چقد

سخته؟

-می دونم.



-به ولا نمی دونی، به قرآن نمی دونی...من جون دادم تو کجا بودی؟!...می دونی از چی سوختم؟ فرهاد می دونست دوستت دارم، می دونست خاطرت عزیزه، می دونست چشمم دنبالته اما بازم کار خودشو کرد.می خواست روی زنشو کم کنه، می دونی چرا؟ چون حمیرا گفته بود تونستی سر یک ماه زن بگیری شادان مال خودت.وگرنه میام شادانو می گیرم.می دونستی که حمیرا وکیل بود.کارشو خوب بلد بود.البته حضانت بچه تا 7 سالگی با مادره، می تونست راحت شادان رو بگیره اما حمیرا هم چشمش دنبال یه چیز دیگه بود فقط می خواست فرهادو سر لج بنشونه که کار خودشو کرد، فرهادم بلد بودی جایی بشینه که آب زیر پاش نره. می دونست دوستش داری نه نمی گی منو نادیده گرفت اومد سراغ...همیشه خودخواه بود...

فروزان سر به زیر انداخت...عجیب حق با این مرد بود.

-پاشو می رسونمت خونه ات.

-میرم.

-لازم نکرده.هنوز نمردم که تنها بری.

فروزان کیف کنار پایش را برداشت و بلند شد.

تمام تنش جرات شده بود برای دیدن شاهرخ و آمدن به خانه اش!

با هم برای انگشت نگاری رفته بودند.

و شاهرخ برای حرف هایش او را به خانه اش دعوت کرده بود.

فروزان بی فکر قبول کرده بود.حالش خراب بود.حالیش نبود.

باید حرفهای شاهرخ را می شنید...

و این روزها فروز گفتنش طعم تلخش، گس شده بود.

خدایا حکم این دل که دلدادگی دوباره نبود؟

نگاهی اجمالی به خانه اش انداخت و گفت:باید یکم بهتر خونه تو بچینی.

شاهرخ کمرنگ لبخند زد و گفت:خونه ی بی زن بهتر از این نمیشه.

کنایه اش بودار بود؟

فروزان به ست در رفت و گفت:یه دکوراسیون داخلی میشناسم کارش خوبه، هروقت بخوای بگو بهش میگم بیاد دستی به این خونه بکشه.



پوزخند شاهرخ کنایه اش را معنادارتر کرد.

-نعیم فردا خونه است، بهش بگو بیاد، هرچیم خواست نعیم در اختیارش می ذاره.

-باشه!

یک خانه حیاط دار بزرگ خریده بود.

اما به نظر می رسید غیر از خود ساختمان حیاط و باغچه هم نیاز به سرو سامان گرفتن داشت.

بیشتر شبیه یک حیاط سرمازده با درختهای شکسته می رسید تا خانه ای که بهار دیده.

-این خونه خیلی کار داره.

همیشه دلسوزی می کرد یا این بار توجه اش کمی جلب شده بود؟

-می دونم.

-حیاط خیلی بهم ریخته اس. آدم دلش میگیره.

-درستش می کنم.

-درخت قدیمیارو بکن، چندتاش انگار از ریشه خشک شدن، جاش درخت خرما بکار.

یادش مانده بود فروزان عاشق خرمالوست!

-می کارم.

-انجیر و انگور قرمزام خوب رشد می کنه.

همیشه انگور قرمز را به سبزه ها ترجیح می داد.

-چشم.

-این جا خالی هارو بنفشه بکار...گلای ناز هم کم فصلشونه.

گل کاری را همیشه دوست داشت...می دانست!

-باشه.

-احتیاج به یه باغبون همیشگی داری.



-آره!

میان راه ایستاد.

با جدیت و اخم رو به شاهرخ لبخند به لب گفت:فرصت می خوام.

-چقد؟

-نمی دونم.

6- ماه. اندازه ای که تو یا شادان به نتیجه ی معقولی برسین.

-باشه.

از در حیاط بیرون زد، شاهرخ در را پشت سرش بست و سوییچ را از جیبش درآورد.

فروزان بدون لچ کردن جلو نشست.

از بچه بازیشان زیادی گذشته بود!

شاهرخ نرم لبخند زد.

چقدر این زن را دوست داشت!

زنیت این زن تمام هستی اش را بر باد می داد.

مطمئن بود!

روبرویش نشسته بود.

بخار رقص کنان از قهوه ی زیادی سیاهش بالا می زد.

لامصب عجب بویی داشت.

کنار بسکویت های خانگی مریم خانم...

بعدا حتما سری به آشپزخانه خواهد زد.

فردین کتاب دستش را روی میز گذاشت...



با لبخندی که حرفهایش حتما دردآور بود به شادان مجاله شده نگاه کرد.

-به خونه خوش اومدی.

زنگ خطر اول!

لب زیرینش را به لب کشید و مکید...خدا آخر و عاقبتش را با این مرد بخیر کند.

-قانونهای جدید خونه...حتما خوشت میاد.

زنگ خطر دوم!

اصلا نباید قبول می کرد که به کتابخانه بیاید.

-از این به بعد نمی خوام تا تو خونه ام جلو چشمم باشی.

یعنی ناهار و شامش را درون اتاقش بخورد؟

-مامان...

-اینجا خونه ی منه نه فروز و نه هیچ احدی حقی برای اظهارنظر نداره.

ببر به خانه برگشته بود.در قلمرواش اظهارنظر زیادی مسخره بود.

-حالم از دیدن قیافه ی همیشه بهم ریخته ات بهم می خوره اما یه جاهایی عین سر میز شام و ناهار توفیق اجباریه همیشه کاریش

کرد...اما در مورد بقیه وقتایی که خونه ام جلو چشمم نباش که قانون هایی بذارم که زندگی برات سخت تر بشه.

حس سکسه داشت!

-از این به بعد هر جایی میری قبلش به من میگی نه فروز...پاتو یک سانتی در حیاطم گذاشتی بهم اطلاع می دی.

قانون دوم، قانون اولش را نقض نکرد؟

-فقط تا ساعت 6 عصر حق بیرون از خونه موندن داری، بیشتر شد بهتری همون بیرون بمونی.

اگر یک وقت کارش طول کشید؟

پوزخندی زد و گفت:تبصره نداره.

قانون هایش مسخره بود و زورگوبانه...حتما با فروزان در موردش حرف می زد.



-زندگی کمی سخته اینجا...

پوزخندی زد و گفت: اما مجبوری و گرنه باید بری پیش عموی عزیزت و نعیمی که چشم انتظارته.

تن صدایش کمی تمسخر نداشت؟

منت گذاشتنش کمی تمام می شد؟

زشت نبود برای مردی تحصیلکرده ای که پز سوادش را زیادی می داد؟

صندلی را کنار کشید و بلند شد...

به آهستگی گفت: متوجه شدم.

-من اجازه رفتن دادم؟

-دارم قانون اولتونو رعایت می کنم آقا. می خوام جلو چشم نباشم.

حس زیر پوستی مزخرفی داشت که اذیتش کند... اما این آقا گفتنش گران تمام نشد؟

اخم درهم کشید و گفت: حرف من تموم نشده.

-اوه فکر کردم تموم شده آقا. بهر حال من اونقد وقت ندارم که بمونم. کلی درس عقب مونده دارم. ببخشید.

فردین پر از حرص نگاهش کرد...

یک جاهایی کم می آورد.

اگر می خواست ساده و آرام حرف بزند حتما کله پایش می کرد... دقیقا عین الان.

شادان به سمت در اتاق برگشت و یکباره برگشت و گفت: قهوه تون سرد شد آقا.

یک وقتی جمع های کلمه ها برایت گران تمام می شود.

تویی که شما شود یعنی غریبه شدن.

قرار بود عاشقتش کند دیگر... هوم؟

-مخشو زدی؟



-مخ کیو؟

آرمان با شیطننت خندید و گفت:می دونستم نمی تونی...

-بی خیال آرمان.

-جان من راستشو بگو...نتونستی مخشو بزنی نه؟

-آرمان بس کن.

-از اولم می دونستم پا نمیده، بیخود بهت امیدوار بودم.

پوزخند تلخی زد...

این دختر آنقدر چموش و وحشی بود که قرن می خواست برای رام کردنش!

این دختر آمده بود...با پاهای خودش...در قلمرواش...اما جرات می خواست رفتنش...

وقتی گوشه ای از قلبش تیک تاک های ساعتش عجیب شده بود.

وقتی گوشه ای از مغزش لامپی پرنور روشن کرده بود.

بله آمده بود اما مگر دیگر می توانست برود؟

-پا میده بلاخره.

ته حرفش اجبار بود...

باید عاشقش می شد وقتی قلبش حس عجیبی داشت.

عاشقش می کرد حتی به زور...

تجربه نشان داده بود فقط زور برای این دختر کارساز است!

-تا کی؟

-فعلا براش شرط گذاشتم.

-چی؟

شرطهایش را گفت و نیما خندید.



این پسر جدا بچه شده بود؟

-داری باهات لج می کنی؟ اینا دیگه چه شرطاییه؟

دقیقا!

داشت لج می کرد...

-لازمشه.

-تو که شرط دومت شرط اولتو زیر سوال برده، خیرسرت می خواستی نبینیش اونوقت گفتی دم به دقیقه خواست بره بیرون بیاد اجازه بگیره؟

خودش هم می دانست اما شرط اولش از سر غرورش بود و شرط دومش دلتنگ دیدنش...

باید یه کاری می کرد که نه سیخ بسوزد نه کباب!

-جدا خیلی کارات مسخره اس!

-خفه شو آرمان.

-خیلی خب خفه شدم فقط...سریده؟

نگاهش برگشت...

سبز چشمش چمنی شد...

الان وقت پرسیدن بود؟

-چی گفتی؟

آرمان روی قلبش زد و گفت:سریده؟

پوزخند زد...انکار گاهی وقتها خوب است...و چه خوب این چشم ها هیچ وقت لویش نمی دهد.

-مسخره ات گرفته؟ من؟!

از روی تخت پایین پرید و گفت:زیادی دود کردی جونم، می خوام برم خونه، نمیای کلیدو برات بذارم؟

-برو من هوسم کشیده امشب اینجا بخوابم.



-باز زدی تو تیپ حاج بابا؟

-اونه که با ما نمی سازه.

-باز سر چیه؟

-دیروز پریسا زنگ زده سر گوشیم تو حموم بودم حاج بابا گوشو برداشته، از دیروز تا حالا گیر داده دست از این کارات بردار و...همینایی که خودت می دونی.

-خب حق داره پیرمرد، تو که می خوایش برو بگیرش نمی خوای بذار بره دنبال زندگیش.

-هنوز بچه اس، باید بزرگ بشه.

-در عوض تو پیر میشی.

-برو مگه نمی خواستی بری.

-حرفام نجسبید نه؟

-می خوام یه قلیون دیگه چاق کنم، می مونی یا میری؟

-میرم، هوا هنوز سرده تا نچایدی برو داخل.

-میرم.

سری تکان داد و سویچ را از جیبش درآورده به سمت ماشیش رفت.

آرمان هنوز بچه بود برای مسئولیت یک زندگی!

سلام کوتاهی کرد و یکراست به سمت رزهای صورتی رفت.

عاشقشان بود و فرهاد یکبار هم برایش گل نخرید.

5 شاخه از کوزه ی سبز رنگش بیرون کشید و آن را روی پیشخوان گذاشت.

برای گلدان کوچک اتاقش می خواست.

فروشنده مرد تقریباً 50 ساله ی خوشپوشی بود با حال و هوای شاعری.



بیشتر انگار به شاعرها می خورد تا یک گل فروش.

-لبخند زد و گفت: امر دیگه خانم؟

-مرسی... فقط حسابش کنید نمی خوایم تزیین بشه.

مرتب به این گل فروشی می آمد و هر هفته خودش را به چد شاخه رز مهمان می کرد.

-تازه اومدین این محله ها؟

-نه خیلی تازه!

-مرتب می بینمتون.

-دختر حاجی فتح الله م.

چشمان مرد برق زد و گفت: واقعا؟ چقد گذشته دختر حجی (اصفهانیا حاجی رو حجی تلفظ می کنن) منو یادتون میاد؟

فروزان چشم ریز کرد و گفت: نخیر متاسفانه.

-مهدیم، پسر نوری... همون که یه کوچه بالاتر شوما می نشست.

وری خدایبامر ز را خوب یادش بود.

پیرمرد ریزه میزه ای که گاهی وقتا با پدرش دورهمی مینشستند.

و او...

یادش آمد...

آن وقت ها مهدی پسر سربه زیر حمله دلش گرو دخترخاله اش بود و آوازه اش حسابی گوش کرکن.

لبخند زد و گفت: یادم اومد، حجیه خانم خوبن؟ همسرتون چطوره؟

-حجیه خانم پارسال عمرشو داد به شما، همسر م هم... خب همون سالای اول ازدوایم از سرطان فوت کرد.

-اوه، خیلی متاسف شدم، واقعا نمی دونستم خدا رحمتشون کنه.

-متشکرم، شما چی شد باز ساکن اصفهان شدی؟

-منم عین شما با این تفاوت همسر م از سکنه قلبی 7 ماه پیش فوت شد.



-خدا رحمتشون کنه.

-متشکرم، هرچی خاکه عمر بقیه عزیزانمون.

در گلفروشی باز شد و دختر جوانی پر از نشاط داخل شد.

-سلام بابا.

مهدی لبخند زد و گفت:سلام عزیزکم.خوبی؟ خسته نباشی.

رو به فروزان گفت:تنها دختر من، مهسا.

-مهسا بابا، ایشون از همسایه های قدیمی ماست.فروزان خانم دختر حجی فتح الله.

مهسا مودبانه سلام و احوالپرسی کرد.

اما معلوم بود این همه هیجانش حتما قرار بود چیز خاصی برای پدرش تعریف کند و حضور فروزان مزاحم.

فروزان عین همیشه پول را روی پیشخوان گذاشت و گل ها را برداشته گفت:مزاحمتون شدم.

-دستتون درد نکه، قابلی نداشت.

-خیلی ممنون.روز خوش.

از در بیرون زد و هوای خوب بهار را نفس کشید.

حس تغییر داشت و کاش همه چیز خوب باشد.

بدون اجازه فردین بیرون رفته بود.

اصلا این شرط های مسخره توی سرش بخورد.

مگر خدمتکارش بود؟

دلش هوس یک خرید دخترانه با آیدا را کرده بود.

از آنهایی که به مزیتش خرید دو تا تل نگین کاری و یک کیف چرم مرغوب بود.

سلیقه ی آیدا بود و دوستشان داشت.



بین این همه درس خواندن هرروزه کمی تفریح به هیچ جای عالم بر نمی خورد.

چقدر خوب که کلید داشت.

داخل خانه که شد اولین نفری که دست در جیب فرو برده با چشمهای چمنی نگاهش می کرد فردین بود.

این رنگ چشم ها زنگ خطر بود.

مچ دست آیدا را فشرد.

آیدا با دیدن فردین رنگ لبو کرد و پر از خجالت سلام کرد.

این مرد با این ژست چقدر خواستنی بود.

آدم دلش می خواست ساعتها در بغلش باشد بدون اینکه بترسد تکیه گاهش کم بیاورد.

فردین خشک و جدی رو به شادان که لبخند یک دقیقه پیشش شده بود اخم نازک روی صورتش و گفت: کجا بودی؟

شادان تمام سالن را رصد کرد.

فروزان کجا بود؟

-به مامانم گفتم.

نگفته بود این دختر زبان نفهم است؟

انگار یادش رفته بود عواقب رعایت نکردن به شرط هایش را بگوید...چه بد!

آیدای مزاحم و نجسب!

رو به آیدای متعجب گفت: شما تو اتاق شادان منتظر باشید کارم من تموم شد میاد.

این چه طرز مهمان نوازی بود؟

مرد هم این همه تخس؟

شادان هنوز مچ آیدا را ول نکرده بود. از این مرد با سبزه های چمنی اش می ترسید.

پر از صلابت گفت: شادان!

بله اش نه محکم بود نه بلند...



-تو کتابخونه می بینمت همین الان!

آیدا به آرامی گفت:همیشه همین قد بداخلاقه؟

-برو تواتاقم زود میام.

زیر لب طوری که فقط گوش های خودش شنید گفت:پس مامان کجاس؟

با هم از پله ها بالا رفتند.

آیدا یگراست با خریدهای شادان به سمت اتاقش رفت و شادان با قدم هایی که لنگ می زد به سمت کتابخانه رفت.

صبح که بیرون زده بود لج کرده که بگوید.

اصلا رفت و آمد او چه ربطی داشت به این دراکولا؟

در نزده داخل شد حداقل اگر مادرش بود بهتر می توانست جلوییش شاخه و شانه بکشد.

فردین با همان سبز چمنی و ابروهای بخیه زده به هم، دست در جیب شلوارش درست روبروی در ایستاده بود.

هول شده دوباره سلام کرد.

فردین پوزخند زد و گفت:خب!

-شما بودی آقا.

چه دلیل مسخره ای آن هم وقتی ارتباطات این همه تنه می کشید.

-خب!

چه خب گفتن های مزخرفی!

-من به مامانم گفتم.

پوزخند زد...

به کی می گفت از این پوزخند زدن های تحقیرکننده متنفر است؟

-دیگه حق بیرون رفتن نداری.

با چشمان قد یک پرتقال نگاهش کرد.



-چی؟!

-خونه ی من موندن آداب داره رعایت نکردنش گرون تموم میشه گفتیم یا نگفتم؟

گفته بود.همان اول ها قبل از اینکه این شرطهای مسخره برچسب زندگیش شود.

صدای فریادش تکانش داد:گفتم یا نگفتم؟

ترسیده سر تکان داد و گفت:گفتی.

فردین دست در جیب شلوارش بیرون آورد و به سمتش آمد.

شادان ترسیده به در پشت سرش چسبید.

-شرطام تو گوشت رفت یا نرفت؟

شادان لب گزید و گفت:رفت.

-یادت می مونه یا نمی مونه؟

-می مونه.

آب دهان قورت داد و سر بلند کرد برای آن چمنی های روشنی که شاید 5 سانت با او فاصله داشت.

فردین کمی به سمتش خم شد و زل زد در چشمانش و گفت:آقای این خونه کیه؟

شادان چشمانش را روی هم فشار داد و لب هایش را هم!

-چشماتو باز کن.

-راحتم بذار.

-من نیومدم تو این زندگی تو چسبیدی به ما.

چشم باز کرد که برزخ چشمان فردین اسیرش کرد.

از این مرد با این هیبت می ترسید...

نمی شد کسی کمکش کند؟

-از این به بعد یادت می مونه آقای این خونه کیه نه؟



هوس کشیدن موهایش و نزدیک کردن صورتش به صورت خودش و بوسیدن لب‌هایی که با رژ نارنجی رنگی دخترانه‌هایش را به رخ می‌کشید حتما دیوانه‌اش می‌کرد.

-یادم می‌مونه.

این همه نزدیک قلقلکش می‌داد...

یک بغل خوب...حتما آرامش می‌کرد.

اما این دختر...

"این جمع جماعت خوب می‌چسبد به ما، اما یکی از ما تنش نماز فرداست..." (هرجمله‌ای که ستاره نداره از نویسنده اس)

-دیگه بیرون نمیری.

متاصل شده بود از این زورگویی.

-چرا راحت‌تر نمیداری؟

می‌خواست راحتش بگذارد اما مگر تیک و تاک این ساعت مسخره در قلبش خفه می‌شد؟

-همپوریش سر خود بار اومدی راحت بذارم که واویلاست.

-اصلا صنم من و تو چیه؟

-داییتم.

هان؟!؟

دقیقا چه گفت؟

شادان با پرتقال‌های چشمش بروبر نگاهش کرد و فردین لب به دندان گرفت و خاک بر سرش برای این توجیح مسخره!

شادان زیر لب گفت:دایی؟! هیچ رگ خونی بین ما نیست.

از دست خودش عصبانی بود.

بدترین توجیه عمرش بود.

-بهتره به حرفام گوش کنی.



یک وقتیایی درست عین الان دلش می خواست لج کند.

-من از مامانم اجازه می گیرم.

تمام زورش را می زد تا خونسرد باشد. تا چندتا کلفت بارش نکنند و چاشنی اش نشود یک چک پدر و مادر دار!

دستش را کنار صورتش گذاشت.

نرمی روسری ساتن و موهای لختش کف دستش را قلقلک داد.

فشار روی گوش شادان را زیاد کرد و گفت: تو گوش میگیری. مجبوری.

این همه نزدیکی جرات می خواست برای اعتراض دوباره!

ترسو نبود اما می دانست کجا باید هر حرفی را بزند.

-ازم فاصله بگیر.

تحفه بود دیگر!

فردین کنار گوشش گفت: حواسم بهت هست!

"همین که یکی، جایی، زمزمه اش شود حواسم به توهست... می شود یک دنیا شد حتی اگر صیغه ی مفردش تنهایی باشد."

تن عقب داد و دست کنار کشید.

-برو.

شادان تند در را باز کرد و خود را بیرون هل داد.

کار این مرد یک حادثه بود.

حجم این حادثه ها را نمی خواست.

داخل اتاقش که شد روسریش را درآورد و کف اتاق انداخت.

چقدر گوشش می سوخت.

آیدا متعجب گفت: چته!؟

-خوبم.



بد بود...خیلی بد!

از وقتی به راننده گفته بود که او را برساند به جان خودش غر زده بود.

آخر ته پیاز بود یا سر پیاز که هلک هلک را بیفتد برود خانه اش؟!

به خانه که رسید اخم کرد.

شاهرخ تکیه داده به ماشینش منتظر بود.

-ساعت 6 بیا دنبالم.

-چشم.

پیاده شد و به سمتش رفت.

در آن کت بهاره ی سفید زیادی شیک نشده بود؟

اصلا این مرد خوب مانده بود.

باید به تخته می زد نه؟

کنارش ایستاد و آرام سلام کرد.

شاهرخ با لبخند جوابش را داد.

خوب بود...اینبار استراتژی پیش خوب داشت جواب می داد.

از جیب کتش کلیدهای خانه را درآورد و به سمت فروزان گرفت و گفت:خانم خونه شمایی!

فروزان کلید را گرفت و گفت:من 6 برمی گردم.

-کارم زود تموم میشه.

-امیدوارم.

-نعیم؟

-مطبشه، وقت نداشت وگرنه...



-اشکالی نداره، بهر حال مطمئنم سلیقه ی من خیلی بهتر از شما دوتاس.

شاهرخ لبخند پشت لب آمده اش را رها کرد و گفت:صددرصد!

به در اشاره کرد و گفت:بفرمایید.

شاهرخ سوار ماشینش شد و فروزان داخل خانه شد.

این مرد با این تیپ کجا می رفت؟

زباش را گاز گرفت و زیر لب گفت:بهش فک نکن فروز...به تو ربطی نداره.

از دیدن حیاط زباش بند آمد.

درختهای خشک ریشه کن شده بود.

درختهای خرمالو و انجیر و انگور درست همان جاهایی که گفته بود کاشته شده بود.

گل های بنفشه...

لب به دندان گرفت و زیر لب گفت:داری باهام چیکار می کنی مرد؟

یکراست به داخل خانه رفت.

با اجازه یا بی اجازه باید خودش را به فنجان قهوه دعوت می کرد.

با خیال راحت از نبود دو مرد خانه مانتو و روسریش را کند و به آشپزخانه رفت.

کتری برقی را به برق زد و همان جا روی صندلی های چوبی نشست.

صدای زنگ بلندش کرد.

با عجله به سمت آیفون رفت و دکمه ی باز شدن را زد.

زود نیامده بود؟

روسری و مانتویش را پوشید و به احترام برای استقبال رفت.

خانم ضیایی دختر ریز و میزه در آن مانتوی زرد تندش زیر آفتاب اردیبهشت ماه با همان لبخند به سمتش آمد.

از این دختر پر جنب و جوش خوشش می آمد.



-سلام خانم ابدالی...-

-سلام عزیزم...-

دست داده راهنمایش کرد به داخل...-

-قهوه که میل داری؟-

-پیشنهاد دلچسبیه.

خانم ضیایی روی یکی از مبل ها نشست و فروزان دوباره به آشپزخانه رفت.

مطمئن بود در خانه ی شاهرخ قهوه گیر می آید...تمام نوشیدنی هایش در قهوه و چای خلاصه می شد.

اما کجا بود را باید پیدا می کرد.

تما کابینت ها را زیر و رو کرد تا بلاخره آن را در کابینت وسط بین پاکت چای و ظرف شکر پیدا کرد.

قهوه اش را زود درست کرد و برگشت.

کنار خانم ضیایی نشست و گفت:خب نظرت در مورد این خونه چیه؟

-سبک خیلی قشنگی داره و احتمالا هم خیلی کار بهره.

-طرح خاصی براش داری؟

-با ماهی و آکواریوم چطورن؟

-منظورت یه آکواریوم کوچیک یه گوشه از سالنه؟

-نه اصلا، یه طرح ال مانند آکواریوم...-

حرف زدند و نظر دادند.

فروزان رنگ های زرد و سفید و آبی را برای دیوارها و وسایل سفارش داد و خانم ضیایی گفته بود شاهرخ قهوه ای و کرم پسندیده.

اما فروزان بود دیگر...-

می خواست نگویید که بیاید.

فروزان همه ی سالن و اتاقها را نشان داد...-



خانم ضیایی برای هر کدام سبکی را شرح داده بود و فروزان به دلخواه خودش در سبکهایش دست برده بود.

فرهاد هیچ وقت نگذاشته بود او دکور خانه شان را بچینند!

خانم ضیایی که رفت هنوز نیم ساعتی مانده بود راننده دنبالش بیاید.

فنجان ها را جمع کرد و به آشپزخانه رفت. باید آنها را می شست و می رفت.

هرچند انگار این پدر و پسر کمی بیش از حد تنبل بودند...ظرف های ظهرشان هم هنوز همانگونه کثیف مانده بود.

پوفی کشید و مشغول شد.

انقدر مشغول شد که حواسش به مردی که با لبخند به دیوار تکیه زده و نگاهش می کرد نبود.

شیرآب را که بست دستهایش را با حوله ای که آویزان بود خشک کرد.

برگشت از دیدن شاهرخ هین بلندی کشید و طلبکارانه گفت: این خونه در نداشت؟

شاهرخ دستهایش را از جیب شلوارش بیرون آورد و گفت: فک کردم رفتی.

فروزان حق به جانب نگاهش کرد.

چشم های فیروزه ایش چرا می خندید؟

-برای ظرفها ممنون.

-من دیگه باید برم.

-می رسونمت.

-راننده میاد دنبالم.

-ردش می کنم بره، خودم می رسونمت.

حتما باید یکجوری خودش را وصل می کرد دیگر!

-چرا؟

شاهرخ گنگ نگاهش کرد.

پازل این زن کی کنار هم قرار می گرفت را نمی دانست!



-چی چرا؟

-چرا داری وصلم می کنی به خودت؟

شاهرخ به سمتش قدم برداشت و گفت: نمی دونی؟

می دانست...حتی شاید بهتر از خود شاهرخ...اما...وسوسه شنیدن بعضی حرفها عین نان داغ صبگاهی بود که بویش تمام کوچه را در آغوش می گرفت.

نگاهش چپ شد به زمین سرامیک شده...

حال دختر 18 ساله ای داشت که از مرد روبرویش خجالت می کشید...

-نمی دونی 20 سال موندن و پیر شدن یعنی چی؟

فرهاد هیچ وقت این همه با محبت نبود.

روسری کنار رفته اش را جلو کشید و تند گفت: من باید برم.

-بمون حرفمو بزنم.

-راننده الانا میاد.

-گفتم ردش می کنم بره.

از این شاهرخ لجوج می ترسید.

نگاهش کشید به پنجره آشپزخانه...هوا رو به تاریکی بود!

-ردم کردی، کوتاه اومدم نه بخاطر فرهاد بخاطر تویی که عاشقش بود اما بنظرت برا یه آدم مرد عشق تاریخ انقضا داره؟

-من هنوز مشکی...

شاهرخ پر از حرص داد کشید: از فردا این مشکی لعنتی رو نمی پوشی که هی بکوبونیش تو سرم.

-تو به چه حقی...

شاهرخ تن بالا داده صدایش را بلندتر کرد و گفت: حقو من تعیین می کنم.



مچ دست فروزان را گرفت و گفت: می خوام مال من بشی، اگه دنیا به آخر برسه باید مال من بشی...نمیذارم تنها بمونی یا باز بشی قسمت یکی دیگه...

"مسلمانی بودم که کافری آموختیش...!"*

حکایت شاهرخ می بود که دیگر کوتاه نمی آمد...حتی اگر کافر می شد.

-ولم کن شاهرخ...

لبخند گوشه شده شاهرخ...حرصش داد.

طعم این شاهرخ گفتن قشنگ به دلش چسبید عین نان گرد شده کف تنور!

یعنی این همه تفاوت داشت شاهرخ گفتنش با شاهرخ گفتن های بقیه؟

مچ دستش را رها کرد...

-باید بری من بمونی...تمام عمرم از خدا فقط اینو خواستم.

دلش تکان خورد...

این تن پایین آمده ی صدایش...

تمام عمر...تمام عمر خواسته بودش و او عاشق فرهاد بود.

اشتباه کرده بود؟

-بذار برم.

-میری.

-من بدردت نمی خورم.یه زن بیوه...تو هنوز مجردی...

-اونی که باید بخواد خواسته، گور بابای تمام ناخواسته های دنیا.

حجم این همه خواستن حتما از پا درش می آورد.

شاهرخ کنار کشید...

فروزان از کنارش رد شد و کیفش را از روی مبلمان وسط سالن برداشت و از خانه بیرون زد.



شاهرخ کلافه دستی به صورتش کشید و پشت سرش بیرون رفت.

این زن را رام می کرد...بلاخره.

جلوی روی فروزان اجازه گرفته بود تا فردین حرفی نزند.

فردین چشم غره رفته بود.

اما و اگر آورده بود اما فروزان راضی کرده بود.

و حالا با آیدا برای خرید دو تا کتاب تست ریاضی و زیست در کتاب فروشی های آمادگاه تاب می خورد.

البته بیشتر محض تفریح آمده بود.

تمام این روزها در اتاقش کز می کرد و درسهایش را می خواند.

حتی فروزان برای ناهار و شام هم بزور از اتاقش بیرون می کشیدش.

و البته ندیدن های فردین بهترین قسمت کار بود.

و امروز شاد بود.

با آیدا بودن را دوست داشت.

دختر ریه میزه ی پر انرژی که انگار هیچ وقت خسته نمی شد.

سرحالش می آورد.بهتر از این؟

وارد کتابفروشی بزرگی شدند برای پیاده کردن کتاب...

بین قفسه ها مردی ایستاده و تکان نمی خورد.

لجش گرفت.

-آقا میشه بری کنار ردشم؟

مرد تکان خورد و با حوصله کتاب در دستش را در قفسه جا کرد و به سمت شادان برگشت و با لبخند کاشته ی شده ی روی لبش

گفت:سلام عزیزم.



شادان از ترس هین بلندی کشید و قدم عقب گذاشت.

داوود و اصفهان؟!

داوود نزدیکش شد و گفت: کجا خانم کوچولوی من؟

تندتند گوشی را از جیب مانتویش بیرون کشید و بی فکر شماره فردین را گرفت.

-تازگیا خوردنی تر شدی خانمی.

از ترس به سکسکه افتاد.

آیدا کجا بود؟

-الو... فردین...

فردین طلبکارانه گفت: چته؟

-بیا دنبالم.

صدای داوود طنین انداخت: میدونی که می تونی از دستم در بری هوم خانم کوچولو؟

-اون کیه داره باهات حرف می زنه؟

پر از التماس گفت: بیا دنبالم... خواه... ش می کنم.

-کجایی؟

-آمادگاه.

-الان میام.

تماس را قطع کرد که داوود با چشمهایی که می خندید و گفت: موش کوچولوی ترسو.

نگاه چرخاند آیدا مشغول صحبت با مردی کتابفروش بود.

حوصله توضیح نداشت فقط باید از این مرد فرار می کرد.

تند از کتابفروشی بیرون زد که بیرون از در داوود دستش را گرفت.

-کجا خانومم؟ تازه پیدات کردم.



-ولم کن، التماسست می کنم ولم کن.

-به بابات گفتم مال منی...منو آدم حساب نکرد...

دستش را کشید و با خشم و بغض گفت: ولم کن لعنتی!

-کجا عزیزم؟ زندگی منو و این همه ناراحتی؟

-تو مریضی، ولم کن.

داوود او را بزور از پله ها بالا برد و گفت: باید مال من بشی.

لرز در تنش جولان داد.

زورش به این غول بیابانی درشت نمی رسید.

داد زد: ولم کن. کمک.

داوود باز لبخند زد...

-فایده نداره خانومم.

مردم بیخیالش نگاهشان می کردند و رد می شدند.

حتما زن و شوهر بودند چرا باید خودش را درگیر دعوا خانوادگی می کردند؟

آخرین فکر و کمکش بود.

پایش را محکم روی صندل داوود کوباند و با تمام زورش در سینه اش کوباند و توانست دستش را آزاد کند.

داد زد: خدا لعنتت کنه روانی!

پا تند کرد و شروع کرد به دویدن.

باید از این مرد که دیوانه بود فرار می کرد.

گوشیش زنگ خورد. از جیبش بیرون آورد. فردین بود.

-کجایی؟

-دارم.... میام سر آم... ادگاه.



-من همون جام.ماشینو می بینی؟

نگاه چرخاند..

ماشینش را میشناخت و خودش با عینک آفتابی مارکش!

با دو خود را به او رساند و تقریبا خود را در ماشین پرت کرد.

نفس نفس می زد و بدنش لرز داشت.سکسکه اش بند نیامده بود.

فردین با اخم و تعجب گفت:چته؟

-می...شه بریم؟

-چی شده شادان؟

-هیچی!

لجهاز بود و نمی گفت.

فردین به رنگ پریده اش نگاه کرد و متعجب تر شد.

این دختر دردی داشت!

ماشین را کنار خیابان کشاند و گفت:چته دختر؟ از چی داشتی فرار می کردی؟

-میشه منو ببری پیش مامانم؟

لجش گرفت...سرتق بود و دهان قرص!

-مگه با تو نیستم؟

لرز تنش بیشتر شده بود.چرا فردین تمامش نمی کرد؟

فردین متعجب به حالاتش نگاه کرد.

دستش ناخودآگاه و به آرامی روی دست شادان نشست که شادان ترسیده با چشمهایی اندازه ی یک سیب نوبرانه دستپاچه و

ترسیده دستش را کشید و هین بلندی گفت.

-خوبی؟



خوب نبود... تا سر حد مرگ ترسیده بود!

دوباره دستش را جلو برد و شادان را به سمت خودش کشید و گفت: آرام باش، می خوام سعی کنم نلرزی.

چقدر خوب که ماشینش میان ماشین های اطراف محاصره شده بود و دید را کم کرده بود.

-من..خ...و..بم.

سکسکه راحتش نمی گذاشت.

-کی دنبالت بود؟

باید می گفت؟ او هم یکی بدتر از داوود.

-راحتم...ب..ذار.

-راحتت می دارم اگه بگی چی شده؟

به فروزان گفته بود و باورش نکرده بود...او باور می کرد؟

صدای گوشیش بلند شد. می دانست آیداست.

گوشی را به سمت فردین گرفت:م...یشه بهش بگی اومدی دنبالم؟

فردین کمی از او فاصله گرفت.

-بله.

.....

-مشکی نیست، کمی حالش خوب نبود اومدم دنبالش.

.....

-چیز خاصی نیست.

.....

-حتما.

.....



-خدانگهدار.

گوشی را روی داشبورد گذاشت و گفت:حرف بزن!

-خواستگارمه...باباش...بابای من از نمیدونم کی سر یه ت...یکه زمین درگیر شدن، بعد اون...شدن دشمن، اما پسرش منو می خواست بابا گفت نه...اما پ...سرش اسمش داوود بودهرجا می رفتم میومد، قلدر بود..یکه بزن، کار به جایی رسید که همه جا شایعه شد منو می خواد...

فردین دستش را فشرد..

-همون وقتا یه خانواده شیرازی اومدن محله مون.یه پسر دا...شتن، پسره انگار چشمش منو گرفت...یا شایدم می خ..واست باهام دوست بشه، داوود دیدش، یه شب با پسره درگیر شد..با چاقو به جونش افتاده بود...بابا که رد شده بود ماجرا رو دیده بود تو گزارش پلیس و دادگاه بر علیه داوودشهادت داد.غیر از دیه...دو...سال براش بریدن...همین کینه ایش کرد...گفت بیاد بیرون تسویه حساب می کنه...بابا فوت کرد و حالا منم.

فردین عصبی گفت:خب!

-رفتیم تنگ ارم چادر زدیم دیدمش...به مامان گفتم...گفت خیالاتی شدم...اما به قرآن خودش بود.سوختگی دستمم بخاطر اون بود...اون شب...که...تو بهم گفتی رفتی پیش زوس پسران...

بغض کرد...

فردین لب گزید...

-رفتم پیش رضا، همون که تو آتیش سوزی دیدیش، اون آمار همه رو دا...ره، ازش پرسیدم گفت بهش عفو خورده، آزاد شده...

دوباره تنش لرزید و فردین تن جلو داد و گفت:نترس من پیشتم.

-اصفهان، تو کتابفروشی بود.

پر از بغض مروارید ریخت و فردین عصبی گفت:از این به بعد خواستی بری بیرون با راننده میری و میای.میگم حتی تو خریداتم باهات بیاد.هرجایی که میری.

میخواست تشکر کند اما نمی توانست، بغض آناناس شده اش آنقدر بزرگ بود که حس زخم شدن گلویش را داشت.

فردین ماشین را روشن کرد و گفت:به فروز چیزی نگو بیخود نگران میشه من حلش می کنم.

به آرامی زمزمه کرد:مواظمی؟



بدون آنکه برگردد گفت: مواظبتم.

فصل یازدهم

-شادان بیا اتاقم.

چند روزی بود آتش بس داده بود...

اما هنوز هم طبق شرطش کم آفتابی میشد.

فرید متعجب و دلگیر نگاهش کرد: کجا؟

شادان لبخند رنگ و رو رفته ای روی لب هایش دوخت و گفت: زود میام.

فرید جدی شده گفت: چیکارت داره؟

این مرد فرنگ برگشته تازگی کمی جدیتش بیشتر نشده بود؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم.

وزیرش را تکان داد و با لبخند دندان نمایی گفت: کیش و مات!

اصلا مهم نبود مات شدنش سنگینش بعد از آن همه کری خواندن قبل از بازی...

این روزها فردین و حواس زیادی جمعش خیلی روی اعصاب بود.

بلند شد و گفت: اگه حالشو داری باز مهره هارو بچین میام.

-سفید یا سیاه؟

-بازم سفید... برام شانس میاره!

فرید کمرنگ لبخند زد و نگاهش خیره ی شادانی شد که به سمت پله ها می رفت.

این دختر عروسک این خانه بود محال بود بگذارد فردین دستش به این عروسک خوش تراش برسد.

تا به حال وارد اتاقش نشده بود.



هیچ ذهنیتی نداشت...

کمی دلهره قاطی حس های بدش شده بود...این یعنی مصیبت!

تقه ای به در اتاق زد و صدای بم و پررنگ فردین به داخل دعوتش کرد.

دستگیره را فشرد و داخل شد.

دهانش باز ماند از ترکیب این همه رنگ آبی...نیلی...لاجوردی...کاربنی...فیروزه ای...سبزابی...سورمه ایی...آبی کمرنگ...آبی پررنگ...

تمام وسایل اتاق آبی بود...آبی های متفاوت...

حتی رزهای اتاق هم آبی بود.

فردین روی کاناپه سبزابی اش نشسته بود و با جدیت به اوایی که متعجب در و دیوار را نگاه می کرد زل زده بود.

-نمیای داخل؟

-ب...بله!

در را پشت سرش بست و به داخل قدم گذاشت!

-بیا بشین.

شادان روبرویش روی مبل نشست...

-از این پسره...داوود...اطلاعات می خوام.

حرفش زیادی بی مقدمه نبود؟

کلا بلد بود کمی مقدمه چینی کند؟

-من هیچی ازش نمی دونم.

-می تونی صورتشو برام ترسیم کنی.

-رو کاغذ؟

-آره.



-نه!

-باشه همینجوری برام بگو.

-خب...چشمای درشت رنگ قهوه ای تیره...موهاشم تراشیده...صورت استخوانی، بینی ایش یکم قوس داره، لب هاش کبوده و باریکه...روی گونه ی سمت راستش یه خال مشکی داره.

-خوبه، می تونی حدس بزنی کجا میشه پیداش کرد؟

-نه!

-اون همسایتون ...رضا، یه شماره ازش بهم بده فک کنم اون بتونه کمکم کنه.

یعنی الان باید قربان صدقه ی این همه مسئولیت پذیرش برود؟

چشمان سبزش امروز چه خوشرنگ بود.

-شماره خونه شو نو دارم فقط.

لبخند زد...این دختر زیادی مثبت بود.

-باشه برام بنویسش.

به آرامی پرسید:می خوای چیکارش کنی؟

-کیو؟

-داوودو..

-لازم نیست تو بدونی...

تخس شدنش لجش را بالا می آورد!

-منم باید بدونم.

-که چی بشه؟

دندان روی دندان سایید و گفت:فردین!

قشنگ صدا می کرد نه؟



"صدا کن مرا...صدای تو خوب است...صدای تو سبزینه آن گیاه عجیب است..."*

-پاشو برو به بازیت برس دخترجون!

الان نباید می افتاد به جان موهایش و دسته دسته این شویدهایش را می کند؟

-بازی من تموم شده.جواب منو بده.

لحن صمیمی اش را دوست داشت!

فردین بلند شد و گفت:رو کاغذی که جلوته شماره خونه رضا رو بنویس.

-اگه ننویسم؟

-انگار از داوود خوشت میاد نه؟

دستهایش مشت شد...خدا لعنت کند این مرد احمق را!

شماره را تند تند وشت و بلند شد...

سرو کله زدن با ای مردعین کوبیدن میخ در دیوار آهنی بود.

از کنارش گذشت که فردین مچ باریک دستش را گرفت.

-اخم آدمو زشت می کنه.

-نمی خوام باهات حرف بزنم.

مگر مهم بود؟

هوس آغوشی تنگ، تمام برهان هایش را مختل کرد.

مچ دستش را محکم کشید و شادان بدون تعادل، روی این بی هوا کشیده شدن، در آغوشش پرت شد.

متعجب و ترسیده نگاهش کرد.

بروبر نگاه دوخت به سبز خوش رنگ نگاهش...سبز چمنی نبود...عصبانی نبود...پس..

-گاهی وقتا گستاخ میشی، گفته بودم خوشم نمیاد یانه؟

حرفی نداشت برای گفتن وقتی دلش فقط هوس این تن جمع و جور و ظریف را کرده بود.



خدا او را بکشد که عین 18 ساله ها این همه میلش را داشت.

لب به دندان گرفت و زور زد فاصله بگیرد...

محرم و نامحرمی به درک... این تن وصل شده عذابش می داد.

به آرامی لب زد: از چی من تو خوشت میاد اصلا؟

از این آغوش...

از آن فردین گفتن...

از این داغی مطبوع...

از آن شادمانه رفتار...

و... خوشش میآمد... اصلا این دختر بهار نارنج خوشبوی خانه اش شده بود.

باید مواظب بهار نارنجش باشد.

تقه ی سریع در و باز شدن بی هوایش و فریدی که متعجب با ابروی بالا رفته در چهارچوب ایستاد هر دو را غافلگیر کرد...

فردین فوراً عقب کشید و خشن کرد: در زدن اصول داره، فرنگی شدی داداش!

پوزخند فرید، آنقدر تمسخر داشت که شادان رنگ به رنگ شود.

-تو فرنگو بیشتر آوردی تو خونت داداش!

لجش گرفت... این فرید، فرید روز اولی که آماده بود، نبود.

-حالا که چی؟ چی می خوای تو اتاق من؟

فرید بی توجه به فردین پر اخم رو به شادانی که سرش پایین و نگاهش موزاییک های اتاق را می شمرد و گفت: نمیای ادامه بازی

رو بدیم؟

سر بلند کرد و گاهش خیره ی ابروهای در آغوش رفته ی فردین شد.

روی چه حسابی در آغوش گرفت که حالا از نگاه فریدی که با تمام فرنگ رفتنش، خجالت بکشد.

فردین لب زد: برو!



انگار منتظر همان برو بود.

به سمت فرید برگشت و به آرامی از کارش رد شد و آهسته گفت: فقط حرف می زدیم.

فرید باز پوزخند زد... این هم شیوه ی جدیدی از حرف زدن بود دیگر...

-سلام، می تونم با آقا رضا صحبت کنم؟

شادان گفته بود 8 شب به بعد همیشه خانه است.

صدای تقریبا کلفت پسر جوانی در گوشی پیچید: بله.

-سلام، دایی شادانم... همون که سر آتیش سوزی دیدی.

رضا متعجب گفت: خب... بفرمایید.

-برو یه جا باهات راحت حرف بزنم.

خنده ی ریز رضا روی اعصابش بود.

-با تلفن ثابت کجا برم آخه؟

-پس شماره موبایلتو بده.

-باشه... یادداشت کن 0917...

حافظه اش آنقدر خوب بود که تندتند شماره را حفظ کند.

این بار شماره گوشیش را گرفت و رضا زود دکمه ی تماس را زد.

-خب...

-یه کاری برات دارم، پولشم خوبه.

رضا متعجب گفت: مثلاً؟

-داوود... من ازش اطلاعات می خوام.

رضا مشکوک گفت: واسه چی؟



-دهنت قرصه؟

-شک داری از شادان پیرس.

-میدونم آزاد شده از زندان، اصفهانه اومده پی شادان باید جلوشو بگیرم تا بلایی سرش نیورده.

رضا وحشت زده گفت:جدی؟

-بله، حالا هر چیزی که فک می کنی به دردم می خوره رو بهم بگو...به عکس ازش برام پیدا کن و بین دوستا ببین میتونی پرسی کجای اصفهانه؟ یه نشونی، آدرسی چیزی...

-پیدا می کنم برات.

-شیرینیش محفوظه.

-لازم نیست بخاطر شادانه دیگه.

-من کار کسبو بی مزد نمی دارم پسر...اطلاعاتو که دادی به حسابت واریز میشه.عکسی که ازش گیر آوردی اسکن کن بفرست رو ایمیل.

-چشم.

-دهنتم قرص می دونه، می خوام اون پسرو بگیرم نه بدتر فراریش بدم.

-خیالتون راحت.

فردین نفس راحتی کشید و خداحافظی کرده نکرده تماس را قطع کرد.

پیدایش می کرد حتی اگر آب می شد و زیر زمین می رفت.

داخل شد و صدای منگوله ی دم در که بلند شد مهدی سرش را از دسته گل آماده ی دستش بلند کرد و چشمش برق زد از دیدن وقار زنی که هر هفته مهمان گلرویش بود.

تمام 5 شنبه ها فروزان با همان رژ کالباسی و مژه های فرکرده و تیپ منحصر به فردش وارد می شد و یگراست به سراغ رزهای صورتی دوست داشتنی اش می رفت.

-سلام آقا مهدی.



-سلام دختر حجی، خوبی؟

-متشکرم، دخترت چگونه؟

-خوبه خداروشکر.

دسته گل را به مرد منتظر داد و پولش را در دخل هل داد و با لبخند گفت:برات کنار گذاشتم.

-چیو؟

-رزها تو.

فروزان لبخند زد و گفت:ممنونم.

مهدی سفارش بهترین رز صورتی را داده بود.از دیدن برق چشمان فروزان سر کیف می آمد.

از کوزه ی سبز رنگ کنارش دسته ای رز صورتی بیرون آورد و گفت:همین امروز رسیدن.

-خیلی شادابن...

-خیلی...

فروزان کیف پولش را درآورد و پولش را روی پیشخوان گذاشت که مهدی ابرو درهم کشید و گفت:من گفتم اینکارو نکنید دیگه.

-آقا مهدی شمام کاسی، اگه هر کی رو حساب آشنایی نخواد پولی بده پس زندگی چطور بچرخه؟

-قبول دارم اما...

-نگیرید ناراحت میشم غیر از اون دیگه نیام اینجا واسه گل.

مهدی پوفی کشید و گفت:خیلی خب.

پولش را در دخل انداخت و گفت:می تونم تقاضایی کنم؟

فروزان متعجب گفت:بفرمایید.

-فرداشب وقت دارید به صرف یه فنجان قهوه؟

این مرد همیشه رک بود.

ابروهایش بالا پرید...اگر شاهرخ بفهمد؟



-خب...متاسفم اما من هنوز عزدار همسر مم.

-بعد از 9 ماه؟ بی انصافی نمی کنی در حق خودت؟

-من راحتم.

-می تونم این قولو داشته باشم حداقل تا وقتی که شما بخوای؟

-شاید.

-حتما.

-نمیدونم.

-منتظر می مونم.

خدا را شکر که شاهرخ نبود وگرنه وای به حال مهدی بیچاره.

-بابت گلا ممنون.

-خواهش می کردم.

از گلروشی که بیرون زد، قلبش تپش داشت...لعنتی چرا مرتب به شاهرخ می فکر می کرد که جولان دادنش در زندگیش رو به شوری بود؟

نه دلپره ای نه عذاب وجدانی...

این خانه باید به سلیقه ی کدبانوی آینده اش دکوراسیون میشد.

گوشی را از روی میز چنگ زد و شماره ی فروزان را گرفت.

-سلام.

.....

-خوبی؟

.....



-کارت دارم...بیشتر به زحمته.

.....

-وقت داری بیای واسه دکوراسیون خونه؟ امروز خانمه زنگ زد گفت فردا با چهار تا کارگر میان، من و نعیم بازم خونه نیستیم.

نعیم ابروهایش را بالا داد و روز جمعه ای جایی نمی خواست برود که!

-کاری که نداری؟

.....

-لطف می کنی...جیراش می کنم.

.....

-ساعت 9 اینجان.

.....

-ممنونم.

.....

-میام دنبالت.نمیخواه با راننده بیای.

.....

-گفتم میام دنبالت فروز...منتظرم باش.وقتتو نمیگیرم.شبت بخیر.

قبل از اینکه باز فروزان مخالفت کند تماس را قطع کرده بود.

نعیم متعجب گفت:من فردا خونه ام.

شاهرخ با جدیت گفت:لازم نیست خونه باشی، بهتره با دوست جدیدت بری بیرون.

نعیم حیرت زده نگاهش کرد...یعنی پدرش لغزیده بود؟

-بابا!

-نمی خوام در موردش حتی حدسم بزنی فقط فردا تا ظهر خونه نباش.



حدس زده بود...حدسی از جنس همان عشق های قرمز رنگ که ناب بودنش ملس می شد زیر زبان!

پدرش، مرد تمام بچگی های تنهاییش، عاشق بود...شاید هم عاشق شده بود.

هر چه بود به حرمت تمام بودنش، فردا حتما خانه نمی بود.

این بار نه غر به جان خودش زده بود و نه حتی بد و بیراهی...

تمام دلش رفتن می خواست.

انگار می رفت تا خانه ی خودش را بچیند.

شاهرخ گفته بود به دنبالش می آید...کاری با راننده نداشت!

کمی دلهره و دستپاچگی پاهایش را لرز داده بود.

شاهرخ دیگر پسر عمو نبود.

نفس عمیقی کشید...

طعم تلخ خیانت به فرهادی که داشت زیر خاک می پوشید دهانش را بدمزه کرد.

زیر لب گفت: دارم اشتباه می کنم؟

عاشق فرهاد مغرور بود که حرف همیشه و همه جا حرف خودش بود.

و حالا چرا شاهرخ رفتارش دقیقا عین فرهاد شده بود با چاشنی عشق و انتخاب؟

و خاک بر سرش برای انتخاب مردایی زبان نفهمی که زورشان غرورشان بود.

آمدن شاهرخ مهلت فکر زیادیش را نداد و او که خیانت نمی کرد ها؟

با تمام حس خوب و بدش جلو نشست و متین سلام داد.

و شاهرخ نباید اعتراف می کرد این زن چموش، متین شدنش هم قشنگ است؟

-خوبی؟

خوب بود و بد...تنگ گلویش چیزی چسبیده بود...عین یک سکه!



-بد نیستم.

احمق بود که به فرهادی فکر می کرد که داغ یک شاخه گل و نهایتش یک دوستت دارم را روی دلش گذاشته بود.

اما مگر این قلب وامانده دست بردار بود؟

فرهاد مرد تمام 42 سالگیش بود!

-سرحال نیستی.

-کمی گیجم.

-چرا؟

-چرا دارم باهات میام؟

شاهرخ نفسش را بیرون داد...این زن آخرش از اینی که هست مجنون ترش می کرد.

-فروز شروع نکن.

-چیو؟ فقط دارم می پرسم دلیل اومدن من به خونه ی تو چیه؟

-فقط یه کمک به یه فامیل؟

-فقط یه فامیل؟ نه کمتر نه بیشتر درسته؟

ته حرف فروزان را می دانست...عمرا اگر باج می داد.

-بیشتر از یه فامیل.

-پس منو برگردون خونه ام.

-فروز تو فقط می خوای کمکم کنی، خواهش می کنم جوری رفتار نکن که فک کنم بچه شدی.

مگر یک زن 42 ساله بچه نمی شد؟

بچگی نمی کرد؟

خودش را نمی کند؟

صورتش را برگرداند...این مرد جاذبه اش زیاد بود...



به خانه ی شاهرخ رسیده، شاهرخ کلید خانه را بیرون آورد و گفت:زود میام.

فروزان بی حرف گرفت و پیاده شد.

حتی حال همکلام شدن هم نداشت.

وارد خانه که شد لبخند زد...

چه خوب امروز همه چیز مرتب و تمییز بود.

خانم فیاضی و کارگروهایش آماده بودند به همراه مرد دیگری که او هم طراح بود و تقریباً در بیشتر طرح های خانم فیاضی دخالت می کرد و نظر می داد و او حرص می خورد.

فروزان روی صندلی کنار پنجره نشست و خودش را به چای دعوت کرده و بی خیال یکی به دوهای خانم فیاضی و مرد جوان و حتی سرو صدای کارگروها از پنجره به بیرون خیره بود.

بنفشه ها رشد خوبی داشتند.

باید می گفت ته حیاط را سبزی بکارند.

نورگیر بود و احتمالاً رشد خوبی داشت...باید حتماً باغبان خانه را می دید وگرنه شاهرخ و نعیم که دنبال این چیزها نبودند.

باز شدن در حیاط و ورود ماشین شاهرخ متعجبش کرد.

چه زود برگشت.

همه اش نیم ساعت!

به استقبال نرفت...حتی بلند هم نشد.

یک چیزی این وسط ناجور بود. عین فرش نیمه بافته!

نگاهش اما هنوز خیره ی مردی بود که صلابت قدم هایش نفس گیر بود.

46 ساله بود اما هیکل چهارشانه و مارک خوش دوخت لباس هایش دلبری می کرد.

بیبی فیس ماندنش را کجای دلش می گذاشت که او را حداقل 6 سال کوچکتر نشان می داد؟



یک کلام: خوب مانده بود!

شاهرخ داخل شد و سلام بلندی به همگی کرد و نگاه دور داد برای فرشته ای که می دانست آخرش فرشته ی خانه اش می شد.

با دیدنش نمکین لبخند زد و یکی از صندلی های ول معطل مانده ی کف سالن را برداشت و به سمت فروزان رفت.

فروزان به احترامش بلند شد و فنجانش را لبه ی پنجره گذاشت.

-زود برگشتی؟

-کارم زود تموم شد.

نگاهش آن فنجان داغ را گرفته بود.

-میشه منم به یه فنجون جای دعوت بشم؟

لبخند زد و گفت: الان میارم.

شاهرخ زرنگی کرده روی صندلی فروزان نشست و گرمای باقی مانده از تنش که روی صندلی جا گذاشته بود را به جان خرید و

لبخند زد.

چه حس خوبی داشت این همه بودن فروزی که دیوانه اش بود.

با فنجان برگشت و با دیدن شاهرخ روی صندلیش اخم کرد.

-اونجا جای من بود.

شاهرخ شادمانه لبخند زد.

زن دوست داشتنی اش بچگانه بهانه می گرفت.

نباید الان قربان صدقه اش می رفت؟

بلند زد و گفت: بفرمایید بانو.

فروزان روی صندلیش نشست و فنجان را به دست شاهرخ داد و گفت: این خونه زیادی واسه دو نفر بزرگ نیست؟

-تا مهر سه نفره میشه یا من یا نعیم دست به کار میشیم.

قلبش فرور ریخت.



یعنی چه که دست به کار می شد.

نکنند زنی را زیر سر دارد؟

تلخ لب زد: مبارکه!

میل گفتن اینکه ته حیاط سبزی بکارند ته کشید.

خیره ی فنجان چای سرد شده اش شد و کاش به خانه می رفت.

-نعیم ظهر برمی گرده. فک کنم کار خانم فیاضی هم تا ظهر تموم بشه، به نعیم میگم سرراه بره دنبال شادان، ناهار اینجا باشین.

-ممنون، دو قلوها جمعه هاخونه ان...

-خب اونام بیام. زنگ می زنه فردین.

-لازم نیست اونان...

-فروز این یه دعوتیه، چرا اینقد نه میاری؟ یه ناهار خوردن به جایی بر می خوره؟

چشم غره رفت و گفت: کی قراره ناهار بیاره؟

-زنگ می زنه رستوران.

همان کاری که دو ماه است انجام می دهد. مگر گاهی که نعیم خانه باشد و چیزی سر هم بندی کند.

گوشی را از جیب کتش بیرون آورد و شماره ی نعیم را گرفت.

گفته بود هر ساعتی برگشت به سراغ شادان برود.

تماسش که قطع شد به فردین زنگ زد...

این پسر هم درست عین خواهرش سرتق بود تا راضیش کرد حس کرد سردرد گرفت.

فروزان به لجاجتش لبخند زده بود اما ته دلش بزمی قشنگی برپا بود... این ناهار دوستانه را دوست داشت!

پیاده روی و کوه پیمایی عجیب به تن خسته از کارش چسبیده بود.

کاش می توانست همیشه از این برنامه ها برای خودش جور کند.



طبق گفته ی پدرش باید به دنبال دختر عموی نازش می رفت.

با یادآوری صورت بانمکش لبخند زد.

عجیب این دختر دوست داشتنی بود و البته کمی بچه!

ماشین را جلوی خانه بزرگشان که متوقف کرد، دکمه ی بالای پیراهنش را بست و پیاده شد.

نسیم خنک اوایل خرداد سرحالش می آورد.

زنگ در را زد و منتظر ایستاد.

صدای ظریف دخترکی لبخندش را تازه کرد.

چقدر ناز داشت این صدا!

-سلام پسر عمو، بفرمایین داخل.

-نه ممنونم شادان، بابا فرستاده پیام دنبالت برای ناهار.

-آها، باشه اما بیاین داخل، با فرید و فردین میریم.

زیر لب غر زد: وقتی دوتا دوقلوی گردن کلفت هستن پس اومدن من چه صیغه ایه؟

-پس من میرم شادان جان.

صدای تیک در اخم هایش را درهم کشید.

-بیا تو پسر عمو.

دستی به صورتش کشید و داخل شد.

ابدا از آن پسر چشم سبز که انگار طلبکار عالم و آدم است خوشش نمی آمد.

باز هم به فریدی که همیشه لبخند داشت و موضع بی طرفانه اش را هیچ وقت رها نمی کرد.

حیاط سرسبز و پر از گل و درختشان حس خوبی می داد انگار در پارکی سرسبزی گذاشته باشی.

شادان با همان تیپ مشکی و ساده جلوی در برایش دست تکان داد.

جان می داد این هیکل بغلی ناز را محکم در آغوش گرفت و فشار داد.



درست عین عروسک بود.

جلو که آمد دستش را دراز کرد و شادان به نرمی دستش را فشرد.

-بیا داخل پسرعمو.

-نه دیگه یکم تو حیاط می چرخم تا آماده بشی.

-من آماده ام، منتظرم دوقلوها بیان.

صدای بلند فرید روی لب های باریک شادان لبخند نشانده.

-من اومدم، شادان کجایی؟

صمیمیت این پسر فرنگی او را کشته بود.

اصلا روی چه حسابی شادان باید در خانه ای باشد که دو پسر جوان در آن زندگی می کنند؟

-من اینجام فرید.

اوف...شادان هم؟

کلافه به سمت درخت انجیر کنار در رفت و گفت:من منتظرم.

و تمام مدت فردین با اخم های درهم کشیده از بالکن اتاقش که بالا در ورودی بود آنها را نگاه می کرد.

از این پسرعموی پررنگ بدش می آمد.

فرید صمیمانه دست دور گردن شادان انداخت و گفت:کی هوس بستنی کرده؟

یک وقتیایی از صمیمیت های عجیب فرید جا می خورد درست عین حالا.

خودش را کنار کشید و گفت: تو راه بگیریم برا عمو و مامانم ببریم.

فردین لب به دندان گرفته از جلف بودن های فرید از اتاقش بیرون زد.

باید آنها را از شادان دور می کرد.

چه معنی داشت این همه دور و برش می پلکیدند؟

کت اسپرتش را تن زد و با همان سینه ای جلو آمده به سمت شادان منتظر رفت.



چقدر خوب بود که کسی برای همچین چیز کوچکی منتظرت باشد.

اما بودن آن دو تمام حس و حالش را گرفته بود.

شادان با دیدنش به آرامی لب زد: بریم؟

سر تکان داد... باید جواب می داد؟

-تو با من میای.

زیر لب گفت: پس نعیم؟

فردین شنیده پر از غضب گفت: به درک که اومده دنبالت، تو با من میای.

این روزها جراتش ته کشیده بود.

از این مرد بیشتر از داوود می ترسید.

داوود روانی بود و محتاج درمان اما این مرد... با عقل جلو می رفت...

از آدمهایی که زیادی کارشان منطق داشت باید ترسید و او می ترسید.

و هیچ کس عین فرید نمی شد... بیخیال و خنده رو!

فردین به سمت پارکینگ رفت و شادان به سمت فرید و نعیم که عین دو دوست با هم مشغول صحبت بودند رفت.

دوستان خوبی می شدند... حتما!

-بریم؟

نعیم سر بلند کرد و گفت: باشه من بیرون منتظر تم.

-نه... یعنی فردین گفت با اون برم.

فرید روی شانه ی نعیم زد و گفت: بیا بریم داداش، فردین یکم کله شقه.

گفته بود از فردین بدش می آید نه؟

سری تکان داد و با فرید بیرون رفت.

فردین ماشین را از پارکینگ بیرون آورد و شادان در را برایش باز کرد.



باید فکری به حال این در می کردند نمیشد که هی یکی باشد در را باز کند.

فردین ماشین را بیرون برد و برای نعیم که جلوییشان بود بوق زد.

شادان در را بست و فوراً سوار شد.

نعیم جلوتر راه افتاد تا خانه را نشان داد.

این اولین دعوت شاهرخ بود.

زیر چشم نگاهی به شادان انداخت.

رژنارنجی رنگش صورتش را ناز کرده بود.

اما این دختر...هنوز چقدر بچه بود.

حتی با این سن هنوز ابروهایش دست نخورده بود.

این همه معصوم ماندنش را دوست داشت!

رسیده به خانه ی شاهرخ نعیم پیاده شد و در را باز کرد. فردین ماشین را پشت سرش به داخل برد.

خانه ی بزرگی بود!

ماشین را همان جلوی در پارک کرد.

شادان در را باز کرد که فردین مچ دستش را گرفت.

-خوش ندارم با پسرموت زیادی صمیمی بشی.

الان روابطش به او دخلی داشت؟

-می تونم بیرسم چرا؟

از آن چراهای نفرت انگیزی که پای احساسش را لنگ می کرد.

پر از تهدید گفت: تو دختر حرف گوش کنی هستی.

لجش کرد...قرار نبود که همه جا زور بالای سرش باشد.

دستش را کشید و گفت: روابطم به تو ربطی ندارد.



در را باز کرد و تند پایین پرید.

چه معنی داشت در همه چیزش دخالت می کرد؟

به سمت خانه رفت که فردین خود را به او رساند و گفت: مواظب حرفی که زدی باش.

تنه ی محکمی به او زد و با قدم های بلندتری به سمت ساختمان رفت.

نعیم و فرید خود را به شادان رسانده، فرید گفت: باز این داداش ما زده کله اش، میرم دنبالش.

چه دلخوش بود این برادر فرنگی خوش قلب!

نعیم آهسته با او هم قدم شد که شادان برای رفع و رجوع کار فردین گفت: بعضی وقتا بداخلاقه.

-من چیزی نپرسیدم.

لب به دندان گرفت و گفت: خب..هیچی.

-خوبی؟

ته بی جایی بود حال و احوال کردنش وقتی دلش می خواست یک فصل فردین را کتک بزند.

پسره ی احمق و زبان نفهم.

-خوبم.

-اونجا راحتی؟

منظورش را خوب گرفته بود اما...الان این پسرعموی ناتنی نگران بود؟

-هرجا مامانم باشه راحتم.

-و کنار اون دوتا؟

حرفش عین لقمه را دور سر پیچ دادن بود.

-کاری بهم ندارن.

پوزخند نعیم روی اعصابش اسکی کرد.

-نه همچینم.



-خب که چی؟

تند شد... این سوالها بوی تهدید نمی داد؟

نعیم با لبخند دستانش را بالا آورد و گفت: نمی خوام کتک بخورم، حرفمو پس می گیرم.

بی نمک...تنها کلمه ی لایقش بود.

و نگاه فردین پشت پنجره بعد از احوالپرسی با شاهرخ و فروزان تمام تنش را رسوب کرده بود.

حق این مرد مگر دودوتا چهارتا شده بود که نگاهش طلبکار بود و صدایش همیشه بلند؟

و کاش یکی این نگاه را هجی می کرد...او بی سواد بود!

داخل که شدند شاهرخ محکم بغلش کرد...

بیخود دلخوش نبود به اینکه شاید بوی پدرش را بدهد...شاهرخ مرد متمایزی بود.

جذاب و محکم...

از این عمو شاید اگر در شرایط دیگری بود بیشتر خوشش می آمد تا الان که زورش شده بود نعیم...

خود را از بغل شاهرخ جدا کرد و بوسه ی دلتنگ عمویش را بی جواب ول کرده نگاهی به دوروبر انداخت.

خانه ای به سبک روستیک با دکور سبز رنگ.

یادش مانده بود فروزان گفته بود دستور رنگ های آبی و زرد و سفید را داده اما حالا سبز و سفید و کمی زرد این وسط چه می

خواست؟

اما هرچه بود این خانه او را یاد فیلمهای قرون وسطایی می انداخت.

چقدر زیبا بود.

روی یکی از مبل های سبز رنگ نشست و با هیجان گفت:خیلی قشنگه.

-زحمتشو مامانت کشیده.

فردین اخم کرد...این روابط تنگاتنگ و لبخند فروزان چه معنی داشت؟

فردین کنار شادان نشست و گفت:عالیه، من عاشق دکورش شدم.



و نعیم هم مانده بود از این زیبایی...اما خسته بود و تنش له له می زد برای یک دوش با آب ولرم.

-با اجازه من میرم حمام.

شاهرخ گوشیش را برداشت تا سفارش غذا بدهد.

فروزان به سمت آشپزخانه رفت.

زن خانه الان او بود و یک چای حتما می چسبید.

و شاهرخ...یعنی عار بود اگر الان با صدای بلند قربان صدقه ی این زن زیبا برود.

خدا لعنت کند فرهاد را برای گرفتن تمام هستیش...

برای حمیرایی که...

یاد حمیرا نگاهش را به شادان انداخت که سرخوشانه با فرید بحث می کرد.

حمیرا داشت می آمد...دوباره.

ناهار که خورده شد شاهرخ آلاچیق چوبی پشت درختها را نشانش داده بود و او بی خیال همه فنجان شیرقهوه ای داغی برای خودش ریخت و از ساختمان بیرون زد.

بگذار آنها هرچه می خواهند بحث کنند.

رسیده به آلاچیق لبخند زد.

کنار پایه های آلاچیق نسترن کاشته و نسترنها با رشدشان قریبا نیمی از پایه آلاچیق را سبز و سرخ کرده بودند.

چقدر این فضا را دوست داشت.

عاشق بهار بود و گرمای دوست داشتنی اش!

گوشی اش را از جیب مانتویش درآورد و آهنگ زیبایی را پلی کرد و روی میز چوبی کوچکی که بیشتر شبیه نیمکت بود گذاشت.

این حال خوب احتیاج به یک آهنگ تر و تمیز هم داشت!

روی یکی از صندلی های چوبی نشست و حیاط را از نظر گذاراند.



ته دلش گرفت.

او نعیم را دوست نداشت. نه حداقل به این شیوه ای که عمویش می خواست.

الان پدرش را برای آن دست نویس نفرین کند؟

صدای الو گفتن های فردین نگاهش را به فردین بی حواس داد.

-فرستادی؟

.....

-خب، یه عکس کامل می خواستم و صورت، حله؟

.....-

-باشه کارمو راه می ندازه.

چرا این مرد تمام لایه های زیر پوستی اش مرموز بود؟

و هنوز ته نگاه طلبکاراش روی ذهنش چراغ سبز می داد.

و اگر در تمام بی ربطی های این روزهایش اعتراف می کرد این مرد جذاب است انگ هیزی می خورد؟

-چک می کنم، ممنون.

تشکر کردن هم بلد بود، چه خوب!

تماسش را که قطع کرد او هنوز رصدش می کرد.

اگر از چشمان سبز وحشتناکش می گذشت... این مرد می توانست ته ته تمام خواستنی های خوبش باشد... شاید شبیه یک دوست!

گوشی در جیبش فرو رفت و نگاهش برگشت خورد.

از فرید جذابتر بود... او ف... چه اعتراف سنگینی!

فردین به سمتش قدم برداشت و او هنوز نگاهش بخیه خورده ی آن همه جذابیت بود.

تپش قلب نشانه ی تسلیم شدن در مقابل این همه جذابیت بود یا تازگی قلبش بلد نبود درست کار کند؟

دستپاچه نگاه گرفت و قهوه اش را از روی میز برداشت و داغ داغ جرعه ای نوشید.



-جای خوبیه!

همین دو کلمه حرف قهوه ی خورده شده را در گلویش پراند و او به شدت سرفه کرد.

فردین به سمتش رفت و دو بار روی کمرش زد و گفت:بهتر شدی؟

دستش سنگین نبود.

-خوبم.

فردین کنار کشید و روبرویش نشست.

شادان لیوان قهوه را روی میز گذاشت و بی ربط پرسید:می خوایم پریم خونه؟

فردین موزیانه ابرو بالا پراند و گفت:من همچین حرفی زدم؟

هنوز شرطش با نیما یادش بود.

-نه، فک کردم شاید...

فردین دست جلو برد برای قهوه که شادان گفت:شیرقهوه اس، تو دوست نداری.

یکباره انگار فهمید چه گفته تند بلند شد و گفت: من میرم داخل.

یعنی باید خوردن و نخوردنش را هم می گفت؟

خاک بر سر بی حواسش...سوتی دادن هم حدی دارد.

فردین صورتش خنده شد و چشمانش سبزی خوشرنگ!

بی حواس، پا روی پله گذاشت و سکندری خورد.

فردین بازویش را چسبید و او را به سمت خود کشاند.

به آرامی لب زد:چرا دستپاچه ای؟

شادان را کنار خود روی صندلی که شبیه نیمکت و متصل به میز بود نشانند.

-من؟! چرا باید دستپاچه باشم؟

گوشه ای از موهای بلندش از زیر روسریش بیرون زده بود و این دختر عاشق بستن موهایش به شکل دم اسبی بود.



حلقه ی موهایش را دور انگشت اشاره اش تاب داد و گفت: آروم باش.

آرام نبود... امروز چقدر مزخرف بود.

-برم ببینم مامان کمک نمی خواد.

-اون سرگرم صحبت با عموته.

و ته دلش لبخند زد.

مادرش لایق عاشق شدن دوباره بود.

خیره ی انگشت فردین در موهایش شد و گفت: بریم خونه.

-چرا؟ اینجارو دوس نداری؟

چقدر ناز شده بود وقتی این همه ناز می ریخت در صدایش.

لب هایش هنوز رژ نارنجی خوشرنگش را حفظ کرده بود.

-درس دارم.

هنوز هم نمی دانست ای دختر امسال جانش درآمد از بس درس خواند برای کنکور.

-درس چی؟

خمار نبود صدای این مرد؟

نزدیکی بیش از حد... پشت کمرش چیزی شبیه عرق راه افتاد.

و فردین هنوز خیره ی آن لب ها بود.

مطمئن بود طعم دارد.

چیزی شبیه ملس یا شیرین!

وسوسه ی چشیدنش، اراده ی مسیح می خواست برای رد شدن از این پرتقال خوشبو!

-میشه من برم؟

-نه!



محکم گفته بود...چه معنی داشت برود داخل و با فربد خوش و بش کند و آن پسر پررنگ هم راه به راه زل بزند در صورتش و لبخندهای مسخره اش را تحویل دهد.

-مامانم...

زیادی حرف می زد وقتی تمام دلش طعم آن لبها را می خواست.

دستش زیر روسریش رفت و موهایش را چنگ زد.

شادان با چشم های گردو شده خیره اش شد.

قلب ضربان گرفته اش، گنجشک شده بود.

-تو دختر نازی هستی!

و قبل از تمام عکس العمل های شادان لب هایش را اسیر کرد.

شیرین بود و طعم پرتقال می داد.

می خواست فقط بچشد و رها کند اما مگر می شد چنگ ننداخت به این همه طعم!

حریصانه موهایش را بیشتر کشید و او را به خود نزدیکتر کرد.

و شادان بی میل و با میل زور زد.

این مرد خطرناک بود.

و حیف نفس، هم به زور می کشید وای به حال داد زدن.

پرتقال لبهایش را دوست داشت.

لب از لب که جدا کرد، سبزهایش را در قهوه ی چشمش دوخت و گفت:بد نبود.

دست هایش را عقب کشید و بلند شد.

از جیبش دستمالی بیرون آورد و رژ جامانده روی لب هایش را پاک کرد و بی حرف به سمت ساختمان رفت.

بدون هیچ گونه تعادلی روی زمین افتاد.

همین الان، در خانه ای که هم عمویش بود هم مادرش به تمام حسش تجاوز شده بود.



اشک روی صورتش پهن شد.

نماند...حتی اندازه ی یک عذرخواهی هم نماند.

اندازه ی یک پشیمانی...

اندازه ی یک خجالت کشیدن....

چقدر این مرد حال بهم زن بود.

دستی روی لب هایش کشید...دختر نازی بود؟ یا بیشتر یک اسباب بازی برای بوسیدن؟

و چرا کسی نبود که دلداریش بدهد؟

حق خفه اش که بلند شد، دستی دور تنش حلقه شد و او را در آغوش کشید.

لرزید...خواست خود که عقب بکشد که فردین آرام گفت:آروم باش، رفتم آب بیارم.

-ولم کن لعنتی.

فردین حلقه ی دستانش را تنگ تر کرد.

هنوز شرط آرمان سر جایش بود

و دل خودش سمفونی بتهوون راه انداخته بود برای این دخترا!

-تو...تو یه متجاوزی.

بی حرف سرش را دور سینه اش فشرد ، حق داشت بگذار هرچه می خواست بگوید.

دستهایش را فردین قفل کرده بود وگرنه حتما آنقدر کتکش می زد تا جاننش بالا بیاید.

-معذرت می خوام.

آرامش نکرد.

به چه حقی به او دست زده بود؟

-گریه نکن.

ریش می شد دلش وقتی اشک می ریخت.



می شود اعترافی کرد؟...این دختر را دوست داشت!

جلویش لباسش اندازه دوتا دایره ی کج و کوله خیس شده بود.

-خوب شدی میریم داخل.

-خوبم ولم کن.

ولش نمی کرد وقتی این همه تن گرمش لذت بخش بود.

وقتی پناه دختری از شر خودش شده بود.

-دارم از خودم حفظت می کنم.

"می خواستم کمی، فقط کمی؛ دوستت داشته باشم...از دستم در رفت عاشقت شدم!"*

مچاله شدنش در آغوشش را دوست داشت.

جمع و جور بود و خواستنی!

تمام این دختر را باید بوسید نه فقط لب هایش را!

گریه اش بند آمده بود و تنش نمی لرزید.

-خوبی؟

دل کندن از این بغل دوست داشتنی و دختری که تمام حسش شده بود کمی نامردی در حق خودش بود.

سرش را از روی سینه اش برداشت.

سبز چشمانش چرا این همه خوشرنگ بود؟

دستاتش دور کمر شادان شل شد.

شادان خود را عقب کشید و بی حرف از آغوشش فاصله گرفت.

لیوان آب روی میز را چنگ زد و همه را به صورتش پاشید.

چشمانش قرمز بود باید کمی صبر می کرد تا بعد داخل برود.

-یه دستمال بهم بده.



دستمال گل دوزی شده مادرش را از جیبش درآورد.

جای رژ کمرنگ مانده ی رویش حس بدی به شادان داد اما بی خیال صورتش را خشک کرد و دستمال را به سمتش گرفت.

فردین دستمال را در جیبش هل داد که شادان گفت:دیگه نزدیکم نشو.

به سمت ساختمان راه افتاد...

اما...ته این آغوش و آن معذرت خواهی و دلچسبی آن گرما با فاکتور از بوسه ای که ریشه ی موهایش را از چنگ فردین درد آورده بود...را دوست داشت.

خیره سر شده بود.

آغوش این مرد را دوست داشت.

نفرین بر دلی که ریتمش این همه ناموزون است.

عکس را با دقت آنالیز کرده بود.

مرد با چشمانی قهوه ای و تیز.

عین چشمی که در تاریکی انتظار می کشید.

آرمان اشاره ای به درب سبز رنگ و رو رفته ای کرد و گفت:فک کنم همین باشه.

همین بود...

مرد تقریبا 37 یا 38 ساله جلوی در روی سنگی نشسته بود.

کوچه تنگ بود و چندتا بچه با سرو صدای زیاد فوتبال بازی می کردند.

ماشین را همان وسط خاموش کرد و پیاده شد.

پیاده که شدند یگراست به سمت مرد رفت.

مرد بلند شد و نیشخندی زد و گفت:امرتون؟

فردین بدون لبخند گفت:دنبال یه پسر جوون میگردم اسمش داووده.



مرد ابرو بالا داد و گفت: چیکارشی؟

طلبکار بود؟

لحنش چیزی شبیه آدامس جویدن بود.

-کارش دارم، هست یا نیست؟

-هست اما حالا نیست.

-کجا رفته؟

-چند روزه نیستش.

-میاد؟

-گفته میاد.

و اگر این مرد آمار امروزشان را بدهد؟

-دهنت قرصه؟

مرد موزیانه ابرویی بالا انداخت و گفت: کاری کرده؟

-کرده و نکرده اش مهم نیست، آمارشو بهم بدی یه چیزیم این وسط به تو می ماسه.

-مثلاً؟

فردین چک پولی از جیبش درآورد در جیب پیراهن مرد فرو کرد و گفت: آمارشو می خوام میدی یا نمیدی؟

-میدم.

فردین کارتی از جیبش بیرون آورد و به دست مرد داد و گفت: اومد خبرم کن...رد ضمن نمیخوام بدونه کسی اومده سراغشو گرفته.

-مرد کارت را گرفت و گفت: خاطرت جمع.

فردین سرتکان داد و گفت: شیرینی ات سرجاشه.

مرد نیشخند زد و دل فردین چنگ خورد.

از او فاصله گرفت و گفت: بریم آرمان.



سوار ماشین که شدند آرمان گفت: بهش اعتماد کردی؟

-مجبورم.

-اگه به داوود بگه؟

-گیرش میارم.

دلهره داشت...درست عین رسیدن یک سیب در فصل زمستان.

تمام امروزش شده بود استرس تمام نشدنی کنکور فردایش.

خدا لعنت کند کسی را که از همان اول کنکور را باب کرد.

حتما نفرینش می کرد!

باید با یکی حرف می زد.

فرید خانه بود.

تازگیا عادت کرده بود، یک زیر انداز برمی داشت و به پشت بام می رفت.

زیرانداز را می انداخت و دراز می کشید و خیره ی ستاره ها می شد.

حس خوبی بود.

کنارش که دراز کشید فرید لبخند زد و گفت: نگران فردایی؟

سرش را تکان داد و گفت: خیلی.

-فردا باهات میام.

-منتظرم می مونی.

-می مونم.

برای تدریس زبان خواسته بودنش و فرید گفته بود حالا نه!

گفته بود اول مهر.



استاد بودن به او می آمد.

نگاهش را به آسمان دوخت.

-چرا با فردین حرف نمی زنی؟

سوالش دقیقا شبیه یک حمله بود.

مرد هم این همه فضول؟

حرف نزد.

-چیزی بهت گفته؟

روی اعصاب بودن هم نوبر بود.

-نه!

-پس چیه؟

بلند شد و نشست...

-چیزی نیست.

حوصله حرف زدن نداشت مثلا می خواست استرسش را کم کند.

-میرم بخوابم.

-شادان!

-بله.

-فرار همیشه جواب میده.

باید می گفت به درک!؟

بلند شد و گفت:شاید.شب بخیر

از پله های کنار که پایین آمد لب گزید و زیر لب گفت:چرا باید باهاش حرف بزنی وقتی به زور...

یادآوری آن بوسه چنگ به دلش می زد.



خاک بر سرش که در عین ناباوری از آن بوسه لذت برده بود و یادآوریش لذت بخش تر.

مویرگهای ریزش که زیر پوست گونه اش زیادی خون رسانی کردند دلش را آشوب کرد از این سرخی و خدا کند کسی او را نبیند.

به سمت اتاقش رفت.

لای در اتاقش باز بود.

متعجب به سمت در رفت که در اتاقش باز شد و سینه به سینه ی فردین شد.

فردی لحظه ای متعجب اما بعد فوراً اخم در آغوش هم فرستاد و گفت: کجا بودی؟

یعنی همیشه ی خدا باید طلبکار باشد؟

-از جلوم برو کنار می خوام برم بخوابم.

جدی گفته بود و سرد...

فردین ابرویی بالا انداخت و خیره خیره نگاهش کرد.

درست 1 ماه بود که شادان حتی نگاهش هم نمی کرد.

و چیزی شبیه بغض تمام تنش را گرفته بود و بیشتر از همه اعصاب نداشته اش از این همه سردی هوار شده بود روی تنش و اگر می گذاشتنش حتما آنقدر مشت به دیوار می زد تا بلاخره یا دیوار خراب شود یا خودش خسته.

-گفتم کجا بودی؟

فکر کرده بود زور همه جا جواب می دهد؟

-به تو ربطی نداره.

حرمت که نباشد زبان تلخ می شود عین شکلات های 70 درصد.

لجش گرفت...از کی زبان این دختر این همه بلند شده بود؟

-شادان!

محکم گرفته بود و پر از حس بدی که فقط خودش می دانست.

-چیکارم داری؟ هر جا می خوام باشم، ربطش به تو چیه؟ فقط بلدی منو بیایی؟



کوتاه نمی آمد آن هم جلوی نیم مثقال بچه که حالا گنده تر از دهانش حرف می زد.

-یادت رفته شرط زندگی اینجا چیه؟

-یادت رفته من دخترم و باید ازم مواظبت کنی نه اینکه خودتم بشی یکی عین درنده های بیرون؟

فردین متعجب گفت: من آسیبی بهت زدم؟

اگر می گفت تمام آن بوسه را یادش رفته حتما دندان هایش را در دهانش می ریخت.

-لطفا برو کنار. من باید بخوابم فردا زود بلند بشم.

نمیفهمید... این مرد با تمام ادعایش هیچ نمی فهمید.

امشب حرف زده بود حتی اگر با دعوا...

چقدر دلتنگش بود...

اما با این حال کنار نرفت.

شادان لجش گرفت و گفت: چرا نمیری کنار؟... اصلا تو اتاق من چی می خواستی؟

فردین با لبخند حرص دراری به چهارچوب در تکیه داد و گفت: اینجا خونه مه، هرجایی که دلم بخواد میرم.

زبان نفهم که باشی هیچ رقمه نمی شود اصل موضوع را تغییر داد.

بی توجه به فردین به سمت اتاق فروزان رفت.

به بهانه کنکور می توانست امشب در آغوش مادرش بخوابم.

درست عین بچگی هایش.

فردین متعجب رفتنش را نگاه کرد.

این دختر لج می کرد هیچ جوهره نمیشد سر عقلش آورد.

اما مهم بود.

همین که بعد یک ماه با او حرف زده بود به تمام بدقلقی هایش می ارزید. هرچند بیشتر حرفهایش نیش دار بود.

و نمیشد کمی او را بغل می کرد.



موهایش را چنگ می زد و لب هایش شیرینی تمام این یک ماه سختش می شد؟

وقتی بود حالش خوب بود...

"به زنها باید گفت: یادشان آورد که بودنشان حال زمین را خوب می کند."*

اگر تمام خستگی آن شرکت کوفتی را تحمل می کرد همه اش شوق دیدن قیافه ی تخس شادانی بود که حرف نزده با دیدنش نگاه می چرخاند یا به اتاقش پناه می برد.

امشب یک پوئن مثبت نبود؟

به اتاقش رفت...شب خوبی بود.

شادان در زده نزده داخل اتاق فروزان شد و خود را روی تختش انداخت و سرش را روی دست فروزان گاشت و گفت:میخوام امشب اینجا بخوابم.

-بچه شدی؟

-فردا پر از استرسه، امشب آرام می شوم.

فروزان پیشانیش را بوسید.

لالایی که از بچگی می خواند را در گوشش زمزمه کرد.

این دختر تمام عمرش بود.

فصل دوازدهم

خودکار را در دستش گرفت دستانش یخ کرده بود.

ورقه ها توزیع شده بود و او گنگ به آنها نگاه می کرد.انگار هیچ چیز بلد نبود.

یکی از مراقب ها به سمتش آمد.روی برگه اش خم شد و به آرامی پرسید:چرا نمی نویسی؟

-نمی تونم، انگار هیچی بلد نیستم.

مراقب که زن جوان و خوشرویی بود دستش را روی دست سردش گذاشت و گفت:دو تا نفس عمیق بکش و با خودت تکرار کن

هیچی نیست فقط یه امتحان ساده اس که زود تموم میشه.اروم باش



مراقب که از او فاصله گرفت. دست روی قلبش گذاشت و گفت: تورو خدا خرابش نکن، 9 ماهه دارم زحمت می کشم.

صلواتی داد و نگاهش دوباره روی ورقه افتد.

فقط چند ثانیه طول کشید تا ذهن قفل شده اش باز شد.

و شروع کرد... تستها را می خواند و بعضی هارا با قاطعیت و بعضی ها را با تردید می زد.

بلاخره بعد از سه ساعت از حوزه امتحانی بیرون زد.

نفس عمیقی کشید و به سمت در مدرسه رفت.

چه روز سختی.

فردین درون ماشین همانطور که قول داده بود نشسته بود.

در را باز کرد و کنارش نشست.

-دلم یه بستنی می خواد با تزئین میوه. یه آب انار ترشم می خوام.

فربد لبخند زد و گفت: دیگه چی؟

-میشه بریم دیزی بخوریم؟

فربد با صدای بلند خندید و گفت: ابدًا هم خسته نیستی دیگه؟

-چرا خسته ام اما الان دلم هوس چیزای خوشمزه کرده.

-یه زنگ به مامانت بزن بگوناهار میریم بیرون.

از صندلی عقب کیفش را بیرون آورد شماره ی فروزان را گرفت.

-الو مامان.

.....

-خوب دادم حالا ببینم چی میشه.

.....

-نه خوبم مامان. اولش یکم اضطراب داشتم اما بعدش خوب شدم.



.....

-مامان من با فرید ناهار می‌رم بیرون، دلم دیزی می‌خواد.

.....

-ا، مامان.

.....

-باشه چشم.

.....

-فعلا دوستت دارم.

تماس را قطع کرد و تند گفت: اول بریم بستنی و آب انار بخوریم.

-باش عروسک.

عروسک؟

ابرو بالا پراند و از کی عروسک شده بود؟

بی حرف گوشیش را زیر و رو کرد.

عروسک گفتنش کمی ته دلش نجسید.

-مهر میری دانشگاه تدریس؟

-شاید.

-چرا شاید؟

-اگه کار بهتری بود نمی‌رم.

-چرا نمیری پیش فردین؟

-کارش به رشته من نمی‌خونه.

-اها.



جلوی اولین کافی شاپ ماشین متوقف شد. از کی غذایی را با لذت نخورده بود؟

پیاده شدن و شادان قبل از فرید برسد از عرض خیابان گذشت و با لبخند برایش دست تکان داد که شانه اش محکم به کسی برخورد.

برگشت که عذرخواهی کند اما با دیدن داوود و لبخندش که از او دور میشد تمام بدنش یخ شد.

داوود چشمکی زد و در میان عابرانی که بی خیال می رفتند گم شد.

فرید خود را به او رسانده متعجب گفت: چت شد شادان؟

شادان بازوی فرید را گرفت و لبخندی زوری زد و گفت: خوبم، بریم بستنی بخوریم؟

و چرا حس کرد لرزش انگشت کوچک شادان روی بازویش انگار چیزی را لنگ می زد؟

-بریم.

خون خونش را می خورد.

به چه جراتی ناهارش را با فرید بود؟

فقط بگذار بیاید... حالیش می کرد دنیا دست چه کسی است؟

با فرید بود... با فرید.

با فردی که تمام مردانگیش از خوش آمدنش از شادان خبر می داد.

از فریدی که نگاهش ستاره باران بود وقتی شادان می خندید.

لب گزید و کلافه دستش را لبه ی پنجره ی سفید رنگ اتاقش گذاشت.

تما 30 سالگیش عاشق نبود.

عاشق نشده بود.

نازیلا انتخاب پدر و مادرش بود و ته دلش فقط اعتراف می کرد زن به روزی است و شیک پوش.

اگر از خانمانه اش عجیب دلنشینش می شد گذشت.



اما عشقش نبود.

عاشقش نکرد.

آنوقت یک دختر دهاتی..با نوع لباس و رفتارش...

ته دلش عجیب او را می خواست.

ساده بودنش و معصومیت چشم هایش دیوانه اش می کرد.

عین آب بود. به همان خوبی!

سهم خودش بود.

سهم تمام نداشتن هایش از عشق!

می شود یک اعتراف کرد؟

حسودیش شده بود...به بودن های همیشگی فرید با شادانش حسودیش شده بود.

شادانش بود.

خیلی وقت بود که میم مالکیت را برچسب کرده بود برایش!

کورخوانده بود فرید اگر می گذاشت این دختر سهمش شود.

گوشی جا مانده روی میز وسط اتاق صدایش بلند شد.

پوفی کشید و به سمت گوشی رفت.

شماره ناشناس بود.

بی خیال شد و تماس را قطع کرده روی میبل تک نفره اش ولو شد.

گوشی دوباره زنگ خورد.

گوش را برداشت و دکمه را زده با تخرسی گفت:بله؟

-آقای ابدالی؟

-بله.



-من همونم که کارتتو دادی.

-من روزی 10 تا از این کارتا میدم.

صدای خنده ی ریز مرد را شنید: داوود دیشب برگشته.

فورا شق و رق روی مبل نشست و گفت: کجاست؟

-رفت بیرون. میاد.

-یه دو سه روز ببین چه ساعتی میره چه ساعتی میاد بهم بگو.

-چشم. حتما... حساب ما چی؟

-سرجاشه ترس.

-خیلی خوبه.

-منتظر خبرتم.

-یادم هست. فعلا

تماس که قطع شد لبخندی روی لبش نشست.

-برات دارم آقا داوود.

اما قبل از آن برای آن دخترک چشم سفید داشت که هوس دیزی، مهمان فریدش کرده بود.

و کاش شادان یک بار هم کار او از این هوس ها می کرد.

-کجا بودی؟

با این مرد طلبکار شد؟

یعنی اگر یکی رابطه ی او را با او چند به چند روشن می کرد حتما ممنونش می شد.

با بی خیالی گفت: با فرید بیرون بودم.

-با اجازه ی کی؟



-خودم و مامانم...اجازه ی کس دیگه ایم لازم بوده؟

معتقد بود روی زن نباید دست بلند کرد...اما برای این زبان دراز چه؟

-یادته رفته قانونای این خونه رو؟

-اونوقت این قانونا فقط واسه منه دیگه؟

فردین دریده گفت:آره فقط مال تو.

باز هم چشمانش چمنی شد.

از این مرد با این چشم ها باید ترسید.

-می خوام برم تو اتاقم، خسته ام.

فردین پوزخندی زد و گفت:، چرا خسته؟ مگه نباید خوش گذشته باشه؟

حرف حالی این مرد که نمیشد بی خود چرا گلو جر بدهد.

کمی عین احترام زنان قرن 18 انگلستان دامن مانتویش را گرفت و تعظیم کوتاهی کرد و گفت:ببخشید آقا که بی اجازه رفتم،
میشه برم؟

فردین لبخند کش آمده اش را پشت لب هایش خورد و گفت:نه!

پراز حرص گفت:چرا؟

فردین با شیطنت گفت:هوس یه قهوه کردم، بدون خامه و شیر، اما دو قاشق شکر و یکم بسکویت های مریم خانم حتما می چسبه.

-شکل کلفت خانه زادتونم؟

یک وقت هایی این مرد هم بچه می شد...مرد که همیشه مرد نیست.

فردین به سمت اتاقش رفت و گفت:منتظرم بیاری.

شادان داد زد:من نمیارم.

فردین لبخند زد و گفت:منتظرم.

البته یک وقتیایی هم هوس می کرد همچین به گوشش سیلی زد که برق از سرش بیپرد.



پایش را روی زمین کوبید و به سمت آشپزخانه رفت.

مریم در حال سرخ کردن سیب زمینی بود.

-چیکار می کنی مریم جون؟

مریم لبخند زد و گفت: فروزان خانم گفتن شام زود درست کنم انگار شب می خوابن برین تو ناژون شام با عموت اینا.

پس چرا کسی به او نگفته بود؟

-من نمی دونستم، مامانم کجاس؟

-رفتن بیرون یکم خرید کنن.

لبخند زد...عمویش زرنگ بود.

-قهوه داریم؟

-نه، دستم بنده می تونی خودت درست کنی؟

-آره قهوه جوش کجاست؟

مریم خانم راهنماییش کرد و او دست به کار شد.

-از اون بسکوییت خوشمزه ها هم داریم؟

-تو یخچال هست اگه فرید شکمو نخورده باشدشون.

شادان با صدا خندید که فرید سرش را داخل آشپزخانه کرد و گفت: کسی اسم منو آورد؟

مریم خانم بلند خندید و گفت: تو کجا بودی؟

-زیر سایتون مریم جون...منم بسکوییت می خوام.

شادان در یخچال را باز کرد و گفت: مگه چیزیم گذاشتی؟

فرید لبخند زد و نفس عمیقی کشید و گفت: شام چی داریم؟

مریم خانم جواب داد: مرغ گذاشتم و میگو.

-دمت گرم مریم جون. هوس کرده بودم.



شادان ظرف بسکویت را بیرون آورد و قهوه ی آماده شده را دورن فنجان بزرگی ریخت و به سمت در آشپزخانه رفت.

فرید با ابروهای بالا رفته گفت:چقدم خودتو تحویل گرفتی دختر.

-برا فردینه.

اخم درهم کشید و این برادر دوقلوی زمخت این همه برش داشت؟

-چرا تو می بری؟

-چون مجبورم کرده.

فرید عصبانی تر بلند شد به سمت رفت و سینی را گرفته گفت:لازم نیست خودش میاد پایین می خوره.

ته دلش می خواست ببرد هرچند فردین هنوز در تنبیه بود و با او حرف نمی زد.

سینی را از فرید گرفت و گفت:اشکالی نداره.شب میریم نازون واسه شام، باید آماده شیم.

فرید پر از حرص نگاهش کرد و شادان از پله ها بالا رفت.

در زده پشت در ایستاد.

صدای فردین بی اغراق حس خوبی بود؟

یعنی برای این حس باید عذاب وجدان داشته باشد؟

در را باز کرد و اخم درهم کشید.

مگر الکی بود که راه به راه لبخند خرجش کند که او بیشتر اربابی کند؟

سینی را روی میز جلویش گذاشت و گفت:آخرین باره من اینکارو می کنم گفته باشم.

فردین لبخند زد...

ناز بود...

این دختر ناز بود و معصوم.

لج هم که می کرد میمیک صورتش خواستنی میشد.

می شود از این دختر روزی گذشت؟ نه؟



شرط نیما دیگر سر جایش نبود!

-بیا بشین.

به قرآن این مرد یک چیزیش می شد.

-من باید برم یکم بخوابم.

تختش دونفره بود و اگر پیشنهاد خواب روی این تخت را می داد حکمش اعدام می شد؟

-برو بخواب.

نمیشد باز بغلش کرد؟

چقدر به نظر لاغر تر می رسید.

شادان به سمت در رفت که فردین بلند شده به سمتش رفت و گفت:چرا لاغر شدی؟

شادان ابرویی بالا انداخت و تازه فهمیده بود؟

-درس می خوردم.

فردین متعجب گفت:درس چی؟ تو که مدرسه و دانشگاه میری؟

شادان پوزخند زد:کنکور داشتم امروز.

بعد 9 ماه هنوز متوجه نشده بود این دختر برای کنکور درس می خواند؟

دیگر بی سواد نبود...

دیگر حتی دختر دهاتی روز اول هم نبود.

این دختر داشت کم کم تغییر می کرد.

شادان دیگر همان دختر مظلوم و بی دست و پای قبل هم نبود.

انگار باید بیشتر و بیشتر می دانست.

چقدر فاصله داشت با این دختر...اندازه ی یک اتاق...اندازه ی یک ذهن...یک دید!

بازویش را رها کرد و گفت:خب خوبه، سواد بی ادبیتو جبران می کنه.



-چرا باید همیشه سعی کنی آدم بده ی داستان باشی؟

مگر می شد از لذت حرص خوردن این دختر بانمک گذشت؟

-هرکسی شخصیتی داره دختر جون.

قصه ی این مرد عین سیب کال خانه ی همسایه بود.

دستش سمت دستگیره رفت اما برگشت و گفت:هرچیزی تموم میشه اما اگه دیگرانو تموم کنه دیگه برگشتی نداره.

فلسفی حرف می زد؟ چه باسواد!

شادان از اتاق بیرون زد و باید از این به بعد حواسش را بیشتر جمعش می کرد.

9 ماه کنار گوشش درس می خواند و او تازه فهمیده بود.

شادان تک افتاده بود بین پسرها برای همین از مهناز خانم اجازه گرفته بود به آیدا گفته بود که کنارش نازون باشد.

با فرید به دنبالش رفته بود.

حالا دو نفر بودند با سه مرد...

و طبق معمول فردین تخس بود اما عجیب آزادانه در بحث هایشان شرکت می کرد.

شاهرخ فرصت را غنیمت شمره بود و در کنار فروزان روی یکی از نیمکت ها صحبت می کرد.

این زن یک عمر ملکه تمام فکر و قلبش بود.

-شادان امروز کنکور داشت.

شاهرخ لبخند زد و گفت:خیلی خوبه، برای چه رشته ای؟

-علوم تجربی.خدایامرز فرهاد نداشت بیشتر از دیپلم جلو بره و گر نه اینقد درسش خوب بود که اگه همون سال کککور می داد حتما

پزشکی بیاره.

-الانم می تونه.

-علاقه ای به پزشکی نداره، بیشتر مهندسی کشاورزی.



-خودت چی؟

فروزان متعجب گفت: خودم؟!

-قدم بزنیم؟

در تیررس نگاه فردین پر خشم و نعیم کنجکاو چقدر حرف زدن سخت بود.

مدتی بود تهایی حرف زدن با شاهرخ معذبش می کرد...

رنگ به رنگ می شد وقتی شاهرخ نگاهش می شد عین سیب سرخ هوا.

لب می گزید وقتی شاهرخ مثلا پاپیش می شد برای بازار رفتن و دستش همیشه پشت کمرش که مبادا یکی از جایی به او برخورد کند.

این همه توجه دلش را می برد.

چرا داشت این مرد را متفاوت تر از تمال سالهایی که گذشته بود برای خودش معنی می کرد.

این شعر از کی این همه پر از ضرب و موزون شده بود؟

بلند شد و تجربه حالیش کرده بود قدم زدن با این مرد می چسبید.

عین یک بستنی در چله ی تابستان.

به سمت جلو حرکت کردند.

-خودت نمی خوای درس بخونی؟

فروزان لبخند زد و گفت: از من دیگه گذشته.

-مگه چند سالته؟ من اول مهر دفاع دارم برای پایان نامه ام.

-واقعا؟ نمی دونستم داری درس می خونی؟

-تو از من چی می دونی فروز؟

لب گزید...همیشه بلد بود حرفی بزند که زبانش بند بیاید.

شاهرخ به تمام دخترانه های جامانده اش لبخند زد و این زن هنوز هم کمی دختر بود.



-دیپلم نظام قدیمو داری اما اشکال نداره عین شادان کنکور بده سال دیگه.

الان جای درس و کنکور بود آخر؟

خلاصه گفت: بهش فک می کنم.

-فروز به خیلی چیزا قرار بود فکر کنی.

اشاره های ناجوانمردانه اش به مهر ماه حرصش می داد.

-میشه مرتب این شش ماه رو به پایانو یادآوری نکنی؟

اطرافشان شلوغ بود.

یکی بادکنک می فروخت.

خانواده های گله به گله نشسته بودند.

صدای جیغ بچه ها سر حالش می آورد.

دو سه تا از بچه ها اسکیت می کردند.

و نگاه خیره ی زن ها به مرد کنارش استخوان هایش را هم از حسادت می سوخت.

-دلهم گیر این شش ماه بود.

لعنتی دلش خودش هم گیر کرده بود.

یکی از پسرهایی که اسکیت می کرد با شیطنت به سمتشان آمد.

فروزان هول شده کت شاهرخ را چسبید و شاهرخ بی هوا دست دور شان هایش انداخت و او را به سمت خودش کشید که پسرک

با ضرب از کنارش گذشت.

-خوبی خانم؟

کنار گوشش گفته بود.

چیزی مثله عطر یک نسیم لای موهایش پیچید.

شلوغی دورشان مانع لذت این آغوش شد.



فروزان زود کنار کشید و پر از خجالت زنانه و دخترانه گفت: خوبم.

شاهرخ پر از لذت لبخند.

هنوز برای این عاشقانه های داغ پیر نشده بودند.

-برگردیم پیش بچه ها؟

می دانست از خجالتش هست که بودن با بچه ها را به تنهایی راه رفتنشان ترجیح می دهد.

-نه!

فروزان متعجب براندازش کرد.

-چرا؟!

-من حرف دارم.

این مرد همیشه حرف داشت.

و چقدر تفاوت داشت کنار هم راه رفتنشان.

شاهرخ بور و فروزان مشکی.

-می تونیم بعدا هم صحبت کنیم.

-هنوز در مورد پیشنهادم فکر نکردی؟

فکر کرده بود...

همه ی آخرشب هایش که باید عین قبلا ها صرف کتاب خواندن می شد صرف فکر کردن به شاهرخ شده بود.

مدام فکر کرده و ته فکرهایش بی نتیجه بود.

چقدر بد که باید بین خواستن و نخواستن ماند.

-آره.

-خب نتیجه؟

-به هیچ جایی نرسیدم.



-می دونی که من پات موندم؟

-چرا موندی؟ می تونستی بری ازدواج کنی...باید الان دوتا بچه داشتی.

شاهرخ دست در جیب شلوارش فرو کرد و گفت:درک اینکه عاشقم اینقد برات سخته؟

وقتی از عشقش می گفت چیزی شبیه حباب در قلبش می ترکید.

دستپاچه می شد...لرز شیرینی بر تنش می افتاد.

نفس بلندی کشید و گفت:از من بگذر.

شاهرخ بلند خندید.

آنقدر بلند که نگاهی بعضی ها به طرفشان برگشت و فروزان دست روی بازویش گذاشت و گفت:شاهرخ.

-جانم...جان من...

این مرد عین دشمن بود.

قشنگ بلد بود چطور حمله کند تا تمام تنش یکپارچه زخم این عشق شود.

لب گزید...

صورت اناری کرد و گفت:بریم؟

مگر چاره ای هم بود؟

-بریم خانم.

وقت برگشتن فردین اخم داشت و شادان لبخند!

فرد بی خیال بود و نگاه نعیم پر از شیطنت!

شام با حرف هایی اینور و آنور خورده شد.

شادان بی خیال همه روی تاب نشسته بود و خودش را تکان می داد.

فرد غافلگیرانه پشت سرش آمد و محکم تاب را تکان داد.

شادان از ترس جیغ بلندی کشید.



فروزان از ترس شادان ترسید.

-فرید...

فرید تاب را محکم گرفت و او را نگه داشت و نگران گفت: خوبی شادان؟

شادان نفس نگه داشته اش را بیرون داد و گفت: خوبم، بیهویی بود.

نگاه طلبکار فردین به فریدی که خیالش جمع حال خوب شادان شده بود نگاه نعیم را کنجکاو کرد و پدرش لقمه ی دیگری را
برایش لقمه گرفته بود؟

حس بد چشم داشتن این پسر چشم زاغی به دخترکی که پدرش نشانش کرده بود برایش، ته گلویش را تلخ کرد.

شیشه ی آب کنارش را سر کشید در دلش گفت: اشتباه می کنم، خب حس مسئولینه دیگه...

شادان بی خیال تاب شد و کنار آیدایی که تمام زل زدنش به فردین بود نشست.

میشود اعتراف کرد که از این زل زدن بدش می آید؟

و فردین سرش در گوشه ی بی حوصله انگار با کسی چت می کرد.

شب تمام می شد و ستاره ها پررنگتر...

باید آیدا را می رساندند... اجازه ی تا دیروقت ماندن که نگرفته بودند!

شاهرخ دستور برپایی داده بود... مثلاً بزرگ این جمع بود دیگر...

شب خوبی بود با فاکتور از بدخلقی های فردین و زل زدن های آیدا و شوخی مسخره ی فرید و نگاه های زیرزیرکی نعیم!

شب خوبی بود با آغوش شاهرخ و پسرک اسکیت سواری که الان باید دعا به جانش کرد یا نفرین؟

شاید گاهی وقتها این دوره می های اختیاری اجباری حسابی تنگ دل آدم بچسبد.

فصل سیزدهم

آمارش را گرفته بود...

خانه بود و با دوتا رفیقی که انگار تازه برای خودش جفت وجور کرده بود بساط عرق و ورقشان پهن بود و بازی می کردند.



بهترین موقعیت بود.

قبلا کلانتری شکایت نامه نوشته بود.

مجبوز گشتن خانه داشت.

اما قبلش برای محکم کاری گفته بود همان مرد همسایه در را از پشت سرشان ببندد تا اگر مامور با خودش آورد داوود فرار نکند.

آرمان با شیطننت و ماجراجویی خودش را همراه کرده بود.

دم در خانه که رسیده، مامور که ستوان جوانی به همراه سربازی کنار دستش بود در زد.

همان مرد همسایه در را باز کرد.

ستوان ورقه تفتیش خانه را نشان داد و همراه سربازش داخل شد.

یکراست به سمت اتاق اجاره ای داوود رفت.

مرد همسایه در را رویشان قفل کرده بود.

خودش هم در را باز کرد و ستوان داخل شد.

داوود که چشمانش دودو می زد با دیدنشان نیشخندی زد و گفت: چی شده؟ کاری کردیم؟

حس تهوع می داد صدای کشیده ی مزخرفش.

ستوان فوراً دستور دستگیری هر سه را داد.

سرباز دستبند به دست به سمتشان رفت.

یکی از آنها که زال بود و صورت سرخ و موهای سفیدش توی ذوق می زد هوشیارتر از بقیه زیر دست سرباز زد و قبل از اینکه

ستوان جوان بتواند کاری کند از در بیرون زد و خود را در کوچه انداخت.

فردین بی اهمیت به رفتنش نگاه کرد.

این پسر زال که مهم نبود.

داوود دستبند به دست به همراه دوستش از اتاق بیرون آورده شدند.

دوتا از همسایه های فضول در حیاط جمع بودند.



فردین پوزخندش با چاشنی تمسخر روی صورتش مانده بود عین رنگ خشک شده ی روی دیوار.

داوود نیم نگاهی به فردین انداخت...این مرد چشم زاغی را جای دیده بود؟

آرمان می خندید...هیچ چیز بهترتر از دیدن یک صحنه ی دستگیری برایش نبود...زندگی باید هیجان داشته باشد.

داوود با همان صدای کشیده گفت:کاری کردیم؟

برای مرد مست و شل و ول که نمی شود چیزی را توضیح داد.

آنها را سوار ماشین کردند و بیخیال پسرک زالی که خودش را در پستوی کوچه ای که به در خانه دید داشت مخفی کرده بود، شدند و یگراست به کلانتری رفتند.

آرمان با خنده کنار فردین سوار ماشین نشست و گفت:خوب حالشو گرفتی...حالا مسته، مستی از سرش بپره می ببینه چه غلطی کرده...میریم کلانتری؟

-نه، فردا صبح.

-چرا؟

-خودت داری میگی مسته، تا نپره برم چیو حالیش کنم؟

گاهی وقتها شدیداً به خنگ بودن آرمان شک می کرد.

-پسر جالبی به نظر می رسید...انگار تو مستیم هوش و حواس داشت.

مگر مهم بود هوش و حواس کمش در مستی؟

او ششدرنگ حواسش را می خواست.

چشمانی بدون قرمزی را...

براق بودنش را...

این تلخوردن که به دردش نمی خورد.

او یک مرد را روبرویش می خواست.

عمق نگاه برای حرف زدن و گوشه که دروازه نباشد خوب جواب می دهد برای اوایی که خیلی حرفها داشت!



-شاید!

-وایسا.

ایستاد. کمی چرخید... نیمرخش را دید.

هیچ چیز در صورت این مرد مشخص نبود.

نمی خواست بی ادب باشد مثلا 22 سالش بود.

-بله!

-برگرد.

عجله داشت...می خواست با فروزان به خیاطی که مادر آیدا معرفی کرده بود برود.

عروسی صمصام پسر عمه نزدیک بود.

باید لباس می دوخت...لباس های آماده ی بازار که به درد نمی خورد.

-کار دارم، شب میام.

فردین خونسرد گفت:باشه!

فردیاز اتاقش بیرون آمد و نگاهش بخیه شد به این رخ به رخ شدن های ناتمام فردین و شادانی که تمام تنش را له می کرد.

شادان متعجب نگاهش کرد...فردین آدم این همه بی خیالی نبود.

فردین بی توجه از کنارش گذشت.

باید محض رضای خدا هم که شده کمی به ذهنش هواخوری می داد.

حس فرسودگی داشت.

پیاده روی شاید کمی حالش را بهتر می کرد.

هوس قدم زدن در میان خیابان باریکی که میان درختان نازوان کشیده بودند مجبورش کرد حداقل تا خود نازوان را با ماشین برود.

تابستان بود و عصر دلپذیرش برای یک پیاده روی خوب می چسبید.



سویچش را در جیبش لمس کرد و از خانه بیرو زد.

این مرد هم گاهی به خلوتی تنها با تنش احتیاج داشت.

کلی فکر بود که باید با خودش دودوتا چهارتا می کرد.

و شادان متعجب و غمگین به مردی نگاه کرد که بی تفاوتی این روزهایش عصبیش می کرد و ناراحت.

احتمالا شادان هم باید چرتکه می انداخت برای این همه حس متناقض!

وسط هفته بود و ناژوان خلوت.

ماشینش را گوشه ی خیابان زد و پیاده شد.

هوا کمی گرم بود اما نسیم خنکی که می آمد صورتش را خنک می کرد.

از لابه لای درختها خودش را به خیابان آسفالت شده ی وسط ناژوان کشید و کنار رودخانه ی خشک در حالی که هردو دستش را

جیبش شلوارش فرو کرده بود و قدم هایش را آرام برداشت.

دلش نمی آمد راه تمام شود.

سبز پررنگ برگها چشمان سبزش را پررنگتر کرده بود.

همین دو ساعت پیش داوود را کت بسته تحویل داده بود و دلش آشوب بود...

نگاه این مرد مست ته اش به جز کینه انگار چیزی شبیه خواستن بود.

از وقتی فرهاد مرده بود آشوب های زندگیش تمام نمیشد.

توفیق اجباری با دختری که فکر می کرد یک دهاتی بی سواد به تما معناست.

آمدن شاهرخ و دردسرهای داوود و فریدی که نگاه های میخس روی شادان قوز بالا قوز شده بود...

نعیم را دیگر کجای دلش می گذاشت؟

و حالا بزرگترین آشوب این قلب احمق بود که انگار یادش رفته بود باید زور بزند زنده نگه اش دارد نه اینکه سرخود عاشقی کند.

مسخره بود که عاشق معصومیت دختری شده بود که سرتقانه با چشم هایش زبانه می کشید به قلبش!



تمام این حس های ضد و نقیض را چکار می کرد؟

کلافه بود...بیشتر از تمام روزهایی که درگیری های شرکتش دیوانه اش می کرد.

خدا لعنت کند آرمان مادر مرده را که تمام مسیر خانه را بعد از بازداشت داوود در مورد شادان و آن شرط مسخره حرف زده بود.

مگر دلش می آمد سر این دختر را کلاه بگذارد؟

مگر دلش می آمد اصلا ولش کند؟

مال خودش بود...تمام و کمال!

توپ پسریچه ای جلوی پایش آمد...توپ را برداشت و با لبخند به طرف پسرک پرت کرد.

تمام دلش یک جا پیش دخترکی بود که طعم پرتقال لب هایش هنوز روی لب هایش جا خوش کرده بود.

اما نقش پررنگ نعیم این روزها را چکار می کرد؟

نعیمی که راه به راه به دختر عموی ناتنی اش توجه می کرد...

دلش می خواست آن بستنی پر از پسته را توی صورتش می کوبید وقتی در ظرف شیک صدف مانندش برای شادان آورده بود...

و چقدر این دختر در مقابل بستنی ضعف داشت...

روی یکی از نیمکت ها نشست.

صدای پیچیدن باد لای برگهای درخت ها حس موهای شادان را تداعی می کرد و چرا تا به حال موهایش را باز و یکدست ندیده بود؟

انگار خیلی چیزها از این دختر ندیده بود و نمی دانست!

آه کشید...

این همه کلافگی مسخره نبود؟

"شده آیا که نفهمی که چه مرگت شده است؟! ...من دقیقا به همین حال دچارم امروز."*

حالش حال گنگی بود...درست عین نوشیدن شربتتی که اولین بار است تجربه می کنی.

چرا بعضی ها اینقدر روح نوازی می کردند به وقت عاشقی؟



خورشید غروب لابه لای برگها برق می زد...

لامصب خودنوازی می کرد با این همه قشنگی!

بلند شد...شستن بسش بود.

حتی خلوت کردن هم جوابگو نبود مگر دیدن ذوق لبخندش وقتی آن لبخند شاد روی لب هایش بازیگوشی می کرد.

حالش حال دیدن شادان بود.

می دیدش و خوب می شد.

فصل چهاردهم

روبرویش نشست.

چشمان زاغیش وحشی بود.

-امرت؟

-منو میشناسی؟

-باید بشناسم؟

-برادر مادر شادان.

داوود پوزخند زد و گفت:همون دایی به قول ما دیگه؟

-داییش نیستم...

-باشی یا نباشی رابطش به من چیه؟

-میدونی محتاج منی برای آزادی و رضایت ها؟

-کاری نکردم.

-مزاحمت برای یه دختر و تهدید و قصد آدم ربایی کاری نیست؟

-اومدی اینجا که چی؟



فردین خونسرد به صندلی تکیه داد و گفت: رضایت می دم...

داوود متعجب نگاهش کرد...

-چقد مردی؟

-چی ازم می خوای؟

-اول یه توضیح...چیکار داری به شادان؟

-چرا باید بگم؟

-احتمالا اصلا می خوای غیر از اون چند سال بازم هلفدوننی بمونی و مرتب عمرت هدر بره ها؟

-فرهاد خان نداشت مال من بشه...اون دوسال از بهترین روزامو ازم گرفت...

-حالا شادان باید جواب پس بده وقتی فرهاد تو قبرش راحت خوابیده؟

-یکی باید جورکش این ماجرا بشه.

-کسی وجود نداره، فرهاد یه شهادت داده و بس...شادان کسی نیست که بخوای ازش انتقام بگیری.

-تو چرا حرصشو می زنی؟

-سرپرستش منم.

داوود موزیانه گفت: شنیدم شاهرخ برگشته.

فردین بدون آنکه خونسردیش زیر سوال برود گفت: وقتی میدونی دور و برش آدم زیاده پس چرا پا رو دم شیر گذاشتی؟

-کدوم شیر؟ من فقط می خوام مال من بشه.

حیف که همیشه معتقد بود تا زبان خوش هست چرا باید فکش را خورد کند...

-خواستن راه حل داره.

داوود با پرویی گفت: مثلا؟

-خواستگاری.

مزه ی دهانش زهر شد برای این پیشنهاد!



داوود متعجب نگاهش کرد...

-بجای تمام این قلدری ها و بزنی بهادر بازی بهتر نبود بیای خواستگاری؟

-داری شوخی می کنی؟

-به من میاد شوخی کنم؟

-اما فرهاد؟

-فرهادی الان وجود داره؟

-نه، اما...

-برات رضایت میدم...می خواهی بیا خواستگاری، جوابت می مونه با شادان، بخوادت جوابش مثبته نخوادش ردت می کنه، رد شدی از زندگیش برو...همین جور که تمایل نداری کسی مزاحم مادر و خواهرت بشه بقیه هم عین توان.

-چرا اینکارو می کنی؟

-هر آدمی جایی برای برگشت داره.

بعضی ها خوش قلب اند اما دوست دارند بد نشان دهند عین فردین!

بلند شد...

-پنج شنبه ی دیگه برای خواستگاری منتظر تم.

به سمت در رفت و داوود مبهوت رفتار این مرد بود...

چرا بعضی ها اینقدر بزرگ هستند؟

نه حجمشان ها...حتی جرمشان هم نه...لامصب مرام به این بزرگی کجا جا می شود؟

-هنوز چی فروزان خانم؟

-نمی تونم.

-چرا؟



-هنوز به چیزایی هست که گرفتارشون باشم.

مهدی آه کشید...

این زن با تمام زنانگیش عجیب دلش را برده بود اما هنوز نتوانسته بود کمی فقط کمی نرمش کند.

و مهدی باید از کجا می فهمید امروز اصلا وقت اصرار نیست وقتی شاهرخ محض سرزدن و دل تازه کردن برای دیدن معشوقه اش آمده و فروزان طبق قرار همیشگی خودش را به چند شاخه رز صورتی در همان مغازه همیشگی مهمان کرده است.

صدای زنگ بالای در و قیافه ی چهارشانه شاهرخ که به فروزان نگاه می کرد اخم های مهدی را درهم کشید.

-بفرمایید آقا.

فروزان برنگشت، مشتری های مهدی که به او ربطی نداشت.

-فروز...

فروزان متعجب و کمی ترسیده به سمت شاهرخ برگشت..

شاخه گلها را چنگ زد، مهدی متعجب نگاهش کرد...

-سلام.

شاهرخ بی توجه به مهدی و حتی ربطش به فروزان گفت:خواستم پیام خونه اینجا دیدمت.

-دستپاچه گفت:اومدم گل بخرم.

نه اینکه ترسیده بود ها...اما کمی خجالت چاشنی صورتش شده بود و گونه هایش حسابی رنگ گرفته بود.

شاهرخ بی توجه به مهدی گفت:بیرون منتظر تم.

از گلروشی بیرون رفت و مهدی فقط به فروزانی نگاه کرد که انگار عجله داشت.

-دستتون درد نکنه، با اجازه.

جمع بسته شده!؟

برای مردی که اتو کشیده داخل آمده بود؟

فروزان بیرون زد...



رزهای صورتیش را محکم در بغلش فشرد و چقدر خوب که هنوز بعضی از دل بستگی هایش را حفظ کرده بود.

شاهرخ کنار ماشینش ایستاده بود و با موبایلش حرف می زد ...

با دیدن فروزان در جلو را باز کرد و تن عقب کشید...

این زن... کمی شبیه قدیسه ها بود...

فروزان سری تکان داد و نشست.

گلهايش را روی پایش گذاشت و شاهرخ تماسش را قطع کرده پشت ماشین نشست.

قبل از روشن کردن ماشین نگاهش گوشه شد به رزها و چرا تا به حال نفهمیده بود این زن هم عین تمام زن های عالم روحیه ی

لطیف تر از همین گلها داشت؟

ماشین را روشن کرد و گفت: دعوت به یه ناهار رو امیدوارم رد نکنی.

این مرد بد بود...

بدترین مرد زندگیش!

چه اصراری داشت هرروز با قلبش بازی کند.

دم به دقیقه... و این دل... دل می زد برای حرف های قلمبه شده روی دل مانده اش!

-شادان...

-تو زندگی برای خودتم داری؟

-شاهرخ...

-پس دعوتمو قبول کردی.

گنگ به شاهرخ نگاه کرد.

شاهرخ لبخند کم رنگش را زیر لب های گوشتیش مخفی کرد و گفت: به رستوران خوب میشناسم.

این شهر که پر از رستوران بود.

-رزها رو بذار صندلی عقب.



-راحتم.

هوس گرفتن دستش...عین همان بغل دوست داشتنی در نازوان بود.

کاش اینجا هم پسرک شیطان اسکیت سواری بود.

هیچ جا خوراک ماهیچه اش به خوشمزگی این رستوران بود.

ماشین را مستقیم به سمت پارکینگ رستوران برد.

فروزان گلهايش را همان جا روی صندلیش گذاشت.

می دانست تا برگردد حسایی پلاسیده شده اند اما...فایده ی کل کل کردن با این مرد قلدر چه بود؟

شاهرخ سوییچ را در جیب شلوارش چپاند و گفت:بفرمایید خانم.

این خانم گفتن هایش تنگ دلش می چسبید.

هم قدم رفتن.

شانه به شانه که می چسبید...مالکیت غلغل می کرد ته دل شاهرخی که از تمام دنیا فقط این زن را خواسته بود.

به احترامش صندلی عقب کشیده بود.

کیفش را گرفته کنار دستش گذاشته بود.

منو را با احترام تقدیمش کرده بود.

جنتلمن تر از این مرد هم وجود داشت؟

فروزان هی سرخ شده بود و لب گزیده بود.

چرا از همان روز اول خدا قصه شان را برای هم ننوشته بود؟

-من همون ماهیچه می خورم.

شاهرخ دستی برای گارسون تکان داد و سفارش دو پرس ماهیچه داد.

-یه کنفرانسه...می خوام باشی.

نگاهش را از زنبق های بنفش گرفت و خیره ی شاهرخ شد و گفت:چرا؟!!



-چرا چی؟

می پیچاند...می فهمید.

-چرا باید تو کنفرانسی باشم که هرچی حسابش کنم به من ربطی نداره؟

-یه پشتوانه می خوام.

-نعیم هست.

-نعیم زندگی خودشو داره با مریض های خودش،....

-منم زندگی خودمو دارم اینطور نیست؟

-این زندگی نمی خواد بلاخره به من ربط پیدا کنه؟

باز این مرد برگشت سر خانه ی اول!

-تمام بحث ما هرروز و همیشه میرسه به اینجا، چرا؟

-چون دل من 20 سال صبر کرده دیگه نمی تونه...باید اینو چطور بگم؟

فروزان اخم کرد...

رویش را برگرداند و ساکت زل زد به زن و شوهری که با خنده پچ پچ می کردند و زن با تمام ادا و ناز لقمه هایش را می خورد و مرد

چشمانش برق می زد برای این زن زیبا!

هنوز گم بود...

راه سخت نبود اما پای رفتنش لنگ می زد...

کاش کسی نجاتش می داد.

-فروز!

سر برنگرداند...

-فروز تا کی؟

حس می کرد سیر شده...



-فروز...

سر برگرداند:بله!

-می خوام فقط برام بمونی!

-کنفرانس چیه؟

پیچاند...فهمید!

-یه معرفی از محصول و دستاورد جدید...سخنانش منم.

گارسون آمده بود.

روی میز با بشقاب های شیک سفید رنگ که با غذای محشرش تزیین شده بود، چیده شد.

-چه روزیه؟

گارسون رفت.

شاهرخ قاشق و چنگالش را برداشت و تکه ای از سالاد کاهوش را در دهان گذاشت.

-اول هفته ی دیگه!

برنامه ای نداشت..

اما اوی بی صنم با این مرد، با تمام رفت و آمدهای وقت و بی وقتش حتما صنم دار میشد.

-باشه.

شاهرخ لبخند زد و تکه گوشتی را با اشتها در دهان گذاشت.

این زن کمی، رام شده بود.

شادان چشم گردو کرد و متعجب پرسید:چی؟!

-برای هر دختری خواستگار میاد.

حس سرگیجه داشت با پیوستِ سرگیجه!



-اخه داوود!؟

فردین خونسرد گفت: اونم یه خواستگاره.

فروزان پر از عصبانیت گفت: به چه جراتی می خواد پاشو بذاره تو این خونه؟

-من خواستم.

فروزان ناباور خیره ی فردین بیخیال شد و گفت: چی؟! اصلا تو میشناسیش؟

-خیلی بهتر از تو خواهر!

بلند شد...

-تنها میاد.

به سمت اتاقش رفت و گفت: دختر تو آماده کن.

اگر یک وقتی متقاعد شده بود این مرد کمی شعور دارد الان زیر همه ی اعتقادش می زد.

شادان ترسیده گفت: مامان!

فروزان لب گزید و گفت: این پسر پاک خل شده.

فردین یگراست به اتاقش رفته بود...

باید چندتا ایمیل از شرکت را چک می کرد.

کمی حساب و کتاب داشت.

چندتا نامه را می خواند و جواب می داد.

و چند تا کار کوچک دیگر...

امروز نرسیده بود همه ی کارهایش را در شرکت انجام دهد.

لامصب این روزها دلش بدطور ساز مخالف می زد.

صدای تفه ی در نگاهش را بالا کشید اما به طرف در برنگشت.

-بیا تو.



شادان در را باز کرد و داخل شد.

در را پشت سرش بست.

-چرا؟

-دلیل می خواد؟

-نمی خواد؟ نمی خواد؟

لب تابش را عقب هل داد و صاف پشت صندلی نشست و خیره ی دخترک طلبکار کنار در ایستاده شد.

-کجای یه خواستگاری عیب و ایراد داره؟

-ایرادی نداره اما اگه خواستگار داوود باشه ایراد داره.

چقدر این دختر خنگ بود.

بلند شد و به سمتش آمد..

-قراره بیاد، تو فقط جواب منفی بده.

-خودش نمی دونه من بمیرم نمی خامش که حالا می خواد پاشه بیاد خواستگاری؟

-می خواد شرش کم بشه؟

-خب...آره.

-پس میاد و بهش بگو نه.

-دلیل می خوام.

-زندادان برای مردی که به بار رفته راه حل خوبی نیست. حداقل نه برای تو...فقط جری تر میشه. اما خواستگاری و محترمانه برخورد

کردن باعث میشه یاد بگیره پاشو از گلیمش درازتر نکنه.

گفته بود مواظبش هست ها؟

-دلم نمی خواد ببینمش.

لب آویزان می کرد به خیالش فردین گرگ نیست برای آن لب ها؟



-توفیق اجباریه.

سر به زیر انداخت...

اصلا حوصله نداشت.

-باشه.

-کجا؟

-میرم بخوابم.

-لباس بیوش بریم بیرون.

11 شب؟!!

متعجب نگاهش کرد... فردین اهل این فداکاری ها نبود.

-بیرون؟!!

-کار شاقیه؟

از این پیشنهادهای کم می شد آن هم از طرف این مرد...

وقتی تنور داغ است باید نان را چسبید...

-زود آماده میشم.

به سرعت به اتاقش رفت.

مانتوی سفیدش را بیرون کشید...

طیبه همیشه می گفت با رنگ سفید عین عروس ها می شود.

صورتش بی رنگ بود.

رژ نارنجی رنگش روی میز دلبری می کرد.

گره روسریش را که زیر گلویش زد...

لبخند زد به صورت رنگ گرفته اش و یک رژ و سرمه چه غوغایی می کرد.



کیف پستیچی کوچکش را روی شانه اش انداخت و از در بیرون زد.

فردین تکیه زده به در اتاقش منتظر بود.

-من آماده ام.

فردین سوییچ را از جیبش بیرون کشید و به سمت پله ها رفت.

شادان هم به دنبالش روان شد.

فرد خانه نبود تا حساب بکشد از فردین...

تازگی هوو شده بود برای شادان...

فروزان پایین پله ها متوجه شان شد.

-کجا این وقت شب؟

-هواخوری.

-تو کجا شادان؟

-من خواستم بیاد.

-به چه مناسبت؟

ریز گرفتن های فروزان هم قوز بالا قوز شده بود.

-مناسبت می خواد فروز؟

شادان دخالت کرد و گفت: مامان اشکالش چیه؟

-باید بری بخوابی.

فردین پوزخندی زد و زیر لب گفت: کوچولو.

شادان اخم کرد و گفت: مامان...

فروزان گیر که می داد مگر می شد راضیش کرد؟

-نمیرم.



اخم درهم کشیده صورت تخشش، پر از تلخی شد و یگراست به سمت پله ها رفت.

-بیا برو.

پوزخندی زد و پله ها را تند بالا رفت.

فروزان عین یک بچه با او رفتار کرده بود.

فردین به سمت فروزان ناراحت برگشت و گفت:گفتی بزرگ شده، اما می بینم اصلا اینطور نیست.

-ببرش بیرون.

پوزخند فردین تلخ تر بود.

بی توجه به حرف فروزان از سالن بیرون زد...

فروزان لب گزید و به سمت پله ها رفت.

شادان در اتاقش را قفل کرده پر از حرص و بغض دستمال به لب هایش کشید...

نارنجی های لبش تلف شدند...چه بد!

روسریش را محکم از سرش کشید و روی زمین انداخت...

دکمه ها را تند تند باز کرد و مانتو را پر از اخم به در کمد کوبید.

روی تختش نشست و موهای بافته اش را دانه دانه باز کرد..

ذوق کرده بود از این پیشنهاد از فردین...

مردی که از تمام زندگی فقط اخم کردن و سرد بودن هایش را بلد بود.

یک پیشنهاد خوب...بدون منت...

فروزان خرابش کرد.

تقه ی در حرصی ترش کرد.

-شادان!

-مامان حوصله ندارم.



-درو باز کن.

بهبانه گیر و بچه شده بود.

-پاشو بیا با فردین برو.

مثلا 22 ساله بود.

-دیروخته خوابم گرفته.

-شادان...متاسفم.

روی تختش دراز کشید.

صدای قدم های مادرش را شنید که به سمت اتاقش می رفت.

شاید هم حق با فروزان بود...روی چه اصلی باید با فردین آن هم ساعت 11 شب بیرون می رفت؟

عقل لعنتی همیشه برای توجیح حرفی برای گفتن داشت...

اما این وسط دلش...

"کاسه ی صبر بیاور، دل من، ریخته است."*

دلش ریخته بود...

اگر از بدخلقی های دم به دم فردین می شد گذشت...او مرد تاثیرگذاری بود...

کسی که سفت تنگ دل آدم می چسبید...

صادقانه اگر نتیجه می گرفت، از این مرد با فاکتور از تمام نیش زدنیهای تمام نشدنیش خوشش می آمد.

سینی چای می لرزید...

آخر این بساط کوفتی چه صیغه ای بود که فردین علم کرده بود؟

داوود در کت و شلوار مشکی و پیراهنش نخودیش رسمی و جنتلمن به نظر می رسید.

فروزان با اخم پا روی پا انداخته بود و ریز ریز داوود را نگاه می کرد.



داوود عرق روی پیشانیش را مرتب با دستمال خیس کف دستش پاک می کرد.

تنها آمده بود...

فردین بی خیال بود و فرید متحیر تصمیم فردین!

حس بدش به داوود حرصش می کرد.

شادان جای گرفت.

داوود سر بلند نکرد فقط جای برداشت.

شادان کنار فروزان نشست.

متین و خانم...

-خب؟

داوود سر بلند کرد و چشمش را به فروزان و خب کشیده اش دوخت.

فردین گفت: امر خیره.

فروزان پوزخند زد و گفت: چه خیری؟

فردین با تحکیم گفت: فروز...

-دخترمه، اختیار دارشم.

داوود لب گزید...

-خانم ابدالی...

فردین گفت: فروز بهتر صبر کنی این آقا صحبت کنه.

-همینا شوهرمو دق دادن که سکنه کرد مرد.

داوود باز عرق روی پیشانیش را پاک کرد...

جلوی این از نفس کشیدن هم هنر بود.

-جواب با شادان.



همه ی نگاه ها به سمت شادان برگشت.

داوود به آرامی گفت: من می تونم با شادان خانم تنها صحبت کنم؟

فردین گفت: البته.

فروزان به تندی گفت: نه!

فردین پر از اخم گفت: شادان پاشو، راهنماییشون کن به سمت حیاط.

فروزان میخ به فردین نگاه کرد.

برادر بود یا دشمن؟

شادان بلند شد...

قبلا فردین اتمام حجت هایش را با او کرده بود...

ملایمت بهترین روش روی داوودی بود که خشمش به تار مویی بند بود.

داوود هم بلند شد.

فردین هم بلند شد.

تا دم در همراهیشان کرد.

شادان جلو تر رفت.

-یه تاب اینجاست...

داوود فقط پشت سرش آمد...

آرزویش این دختر بود.

شادان روی گوشه ای ترین قسمت تاب نشست، داوود با فاصله کنارش نشست.

شادان خیره ی صندل های مشکی رنگش شد و گفت: خب؟

-میدونم جوابت منفیه...

هنوز هم تن صدایش کلفت بود با کمی خش...



-اما...باید دلم راضی میشد که بلاخره رفتم خواستگاری دختر فرهاد خان.

شادان لبخند زد...آنقدرها هم زمخت نبود.

-خب؟

داوود برگشت...

شادان نگاهش نمی کرد...هنوز خیره ی صندل هایش بود.

-یه عذرخواهی بدهکارم.

-می دونم.

خودخواهانه بود اما...

این مرد خوشپوش زیادی بد نکرده بود؟

تن و بدنش را بارها و بارها نلرزانده بود؟

-هرکسی اشتباهاتی داره...

-آره اما...

داوود مهلت نداده گفت:نمیخوام بگم می زارمش پای جوونی...میخوام بگم بگم می دارمش پای کینه ی چرک کرده و دوسال حبسی که از عمرم رفت.

-مقصر نبودی؟

-مقصر بودم اما پدرت...

-دشمنی پدر من و تو تموم نشدنی بود اونروز...

-می دونم...شاید اگر یه صلح پایدار بود کار ماها هم به اینجا نمیکشید.

-دقیقا.

آن روزها داوود یلی بود و بین دخترها محبوب...

بحثش همه جا بود...



اسم داوود که می آمد قلب همگی تپش می گرفت...

اما بعد از آن...ابهت این مرد زیر سوال رفته بود.

ولی هنوز جا داشت برای خوبی...

-معذرت می خوام.

شادان نگاه از صندل هایش گرفت و به دست های قفل شده ی داوود نگاه کرد و گفت:میدونی جوابم منقیه، حتی قبل این ماجراها و وقتی که بابا هم زنده بود منفی بود...نه ایرادی داری نه بی اصل و نشونی...فقط علاقه ای توی قلب من نیست که پا تو یه زندگی بذارم و خودمو و تورو بدبخت کنم، تمام این مزخرفات که میگن بعد ازدواج عشق به وجود میاد و این حرفارو ..ابدا قبول ندارم، نمی خوام بگم دنبال یه عشق اساطیریم اما دنبال کسیم که بتونم حس بگیرم ازش...تو خشونت رفتارت زیاده من نمی تونم.

داوود دست مشت شده اش را از جلوی چشم وصال برداشت و از روی تاب بلند شد...

-همون سالی که رفتم زندان تموم شدی اما حس کینه ی من موند...تو بی گناه ترین آدم ماجرا بودی و اون مردی که اسم دایی ناتنی تورو حمل می کنه مردترین مردی که شناختم.

فردین...نباید این مرد را دوست داشت؟

به سمت در ورودی رفت که شادان گفت:منتظر نمیشی برای خداحافظی؟

-ته ماجرا رو می دونستم، احتیاجی به خداحافظی نیست.

شادان بدرقه اش نکرد...

اما منتظر رفتنش ایستاد.

داوود پسر خوبی بود اما خشونت غیر قابل کنترلش...محارش را سخت می کرد و زندگی را مشکل.

صدای بسته شدن در نگاهش را به سمت پنجره چرخاند.

فردین کنار پرده ایستاده بود...

چقدر خوب که هنوز یک مرد بود که هوایش را داشته باشد.



صمصام شیک در آن کت و شلوار مشکی با یقه ی مخمل جیگری رنگ با خانمش که دختر همسایه شان بود و حسابی دلبری کرده بود وسط بین جمعیتی که احاطه شان کرده بود مردانه دست هایش را تکان می داد و می رقصید.

شادان تکه ای از موز حلقه شده را در دهانش گذاشت و گفت: خانمش خیلی نازه.

فروزان گفت: آره.

عمه خانم تندتند بین جمعیت رفت و آمد می کرد و خوش آمد می گفت.

فردین با جوان های فامیل گرم گرفته بود.

این بشر این همه خوش خنده بود و رو نمی کرد؟

فرد هم که دیگر همگی فهمیده بود برگشته دوره اش کرده بودند و یا سربه سرش می گذاشتند یا کنجکاوانه در مورد آنطرف از او می پرسیدند.

فروزان هم گاهی سرگرم صحبت می شد با زنهای فامیلی که بعضی ها را چند سال ندیده بود.

شادان بی حوصله فقط به اینطرف و آنطرف نگاه می کرد.

از بس خورده بود مطمئن بود امشب بزور راه می رود.

تمام بشقاب میوه ی جلویش را خورده بود.

غریبه بود در جمعی که هیچکس نه تو را میشناسد و نه تو او را... بدترین حس دنیاست.

و تنهایی در شلوغی... عین بشقاب پر از کیوی و یک دانه سیب!

بی حوصله به صندلی تکیه داد...

محو عروس شد...

شنیون ساده و تاج پرنسسش با لباس تقریباً پوشیده اش ممتازش کرده بود.

دوست داشت بلند شود کمی اطراف را رصد کند اما حوصله اش را نداشت.

کت و شلوار صورتی سفیدش قاب تنش بود.

در جمعی که غریبه بود چرا باید باز بپوشد؟



فروزان بلند شد و گفت: پاشو شادان.

-جایی میریم.

-بریم پیش یکی از فامیل معرفیت کنم.

کی حوصله ی این خاله خان باجی ها را داشت؟

کیف دستیش را برداشت و بلند شد.

فردین بی حواس که کنار جوانهای همسن خودش ایستاده بود حواس جمع کرد برای دختر صورتی پوش امشبش!

فروزان به سمت زن عموی پدریش رفت.

روی ویلچر نشسته بود و نوه اش که خیاری را نمک زده بود به دستش داد.

-سلام زن عمو.

پیرزن سر بلند کرد.

دید چشمش کم شده بود.

عینکش که با بندش آویزان گردنش بود را به چشم زد و گفت: فروز؟

-خودمم زن عمو.

دست پشت کمر شادان گذاشت و گفت: دخترمه، شادان!

پیرزن سر بلند کرد با دیدن شادان لبخند زد و گفت: چه دختر زیبایی.

شادان لپ اناری کرد.

کسی کنار گوشش گفت: پیرزنه چشماش درست نمی بینه تورو خوشگل دیده.

شادان گوشه ی لبش را به دندان گرفت و با اخم به فردین نگاه کرد و گفت: به تو چه؟

فردین دست روی دست پیرزن گذاشت و گفت: سلام زن عمو.

پیرزن لبخند زد و گفت: دیگه طرفمون نمیای پدرسوخته!

فردین خندید و گفت: عیال داریم...



اشاره ای به فروزان و شادان کرد...

-تا باشه عیالواری واقعی پسر م.

همگی دور میز کنار پیرزن نشستند.

-شوهر ندادی دختر تو فروز؟

اخم های فردین درهم کشیده شد...

چه این زنها بیکار بودند.

راه به راه می خواستند سهمش را شوهر دهند.

-نه زن عمو، فعلا می خواد درس بخونه.

-بچه اس زن عمو.

بی خیال نگاه گوشه شده ی شادان شد و گفت: بچه رو که کسی شوهر نمیده.

فروزان لبخندی زد و گفت: فردین جان همچینم با 22 سال بچه نیست.

نوه ی پیرزن بشقاب میوه را جلویشان کشید و گفت: عمه فروز، چند وقته اصفهانی؟

می دانست و می پرسید.

شادان به آرامی و با حرص صدایش گفت: من بچه ام؟

-پس دوس داری ازدواج کنی ها؟

متحیر به مرد طلبکار جلویش نگاه کرد.

چرا این مرد همیشه در حرفهایش این همه محق بود؟

جوابش را نداد گوشش را به حرفهای نوه ی پیرزن و مادرش سپرد.

دکمه ی آستین کت شادان لق می زد.

کمی اینور و آنور می شد حتما می افتاد.

بی اختیار دستش جلو رفت.



دکمه را گرفت و محکم کشید.

شادان برگشت... ناباورانه نگاهش کرد.

فردین کف دستش را باز کرد: داشت می افتاد، یه دور دیگه تو مجلس می تابیدی یه جایی می افتاد و گم و گور می شد.

یک چیزی عین لبخند روی لب هایش نشست.

و قلب... زبان این هجی های نامفهوم را می فهمید.

دکمه را از کف دستش برداشت.

این مرد لا به لای خواستن هایش بود...

انگار ته دلش را شخم می زدند برای این همه توجه و دکمه ای که اصلا گم و گور شدنش مهم نبود اما این همه حواس جمع این مرد
برایش آنقدر مهم شده بود که بخاری روشن کرده بودند زیر پوستش!

لب باز کرد: متشکرم.

فردین نگاه دزدید...

دلش آشوب بود...

خواستن همیشه، همینقدر سخت بود؟

دستی روی شانه ی شادان نشست.

-سلام زن عمو.

پیرزن برگشت... می شناختش...

دوقلوی بازیگوش خانواده اما سرزنده و شاد.

-سلام فرید!

هیچ کس حواسش را نداد بی حواس گیر کرده ی فردین به دست فرید روی شانه ی شادان و اخم عمیقش!

فردید جلوتر آمد و خم شده دست زن عمویش را بوسید و گفت: من شرمنده که زودتر نیومدم دیدنتون.

-شرمندگی چیزی رو عوض نمی کنه اما جبران چرا.



-به دیده ی منت.

-سلام مامان جون!

نگاه ها به سمت مردی با ریش های پرفسوری برگشت که اگر خودش را می کشت حداقل به 24 سال می رسید.

-سلام عزیزم، خوبی مهرداد جان؟

-خوبم مامان جون، معرفی نمی کنین؟

فروزان به دقت قد و قامتش را نگاه کرد و گفت:تو مهرداد پسر توری نیستی؟

-و شما هم خاله فروز؟

این فک و فامیل چه اصراری داشتند مرتب اسم ها را مخفف کنند؟

زن عمو گفت:بیا بشین پسر.

مهرداد کنار مادر بزرگش نشست و فروزان دوقلوها و شادان را معرفی کرد.

زن عمو با کنجکاوی پرسید:از شاهرخ خبری داری فروز؟ شنیدم ساکن اصفهان شده...نیومده یه سری بهم بزنه...تو عروسیم....

فروزان هل شده گفت:خوبه زن عمو، گرفتار کارهای شرکتش...

-انگار با مرگ فرهاد کینه ی شتری شاهرخم تموم شده...

و هیچ کس نمی فهمید حل این کینه بند یک جواب بله است از فروزانی که این روزها نام شاهرخ هم به قلبش ضربان می داد.

نگاه گوشه شده مهرداد به شادانی که کنجکاوانه سرش هربار محض شنیدن گفتگویی اینور و آنور می شد اخم های فردین را پیوند

داد.

حساس بود...اصلا بگویند حسود است...مگر مهم بود؟

دستش به آرامی روی پهلوی شادان نشست، پهلویش را فشرد...

شادان جا خورده خود را عقب کشید و متعجب به فردین نگاه کرد و گفت:چیه؟!

-پاشو با من بیا کارت دارم.

-کجا؟



-گفتم پاشو با من بیا.

باز این مرد کجا نیش خورده بود که می خواست سر او خالی کند.

-من کنار مامانم.

حرف که حالیش نمی شد مجبور می شد زور بگوید.

با خشونت بازوی شادان را گرفت و او را بلند کرد و رو به جمعی که انگار منتظر یک جواب قانع کننده بودند گفت: میریم چندتا از بچه ها رو معرفی کنم به شادان.

و هیچ کس جز فرید درد این قل لجوج را نمی دانست.

فردینی که از نازیلائی زیادی خانم و طنز گذشته بود غیرممکن بود این همه توجه خرج شادانی کند که معتقد بود بچه و دهاتی است.

فردین دلش لرزیده بود.

و باز هم مثل همیشه دیر رسیده بود؟!

-واسه چی منو بلند کردی؟

-وایسم مردیکه ی هیزو جب به وجبت کنه؟

-من کاری به نگاه کردن مردم ندارم.

-مردم با تو کار دارن.

-اصلا تو چرا حساسی؟

-ناموسمی.

-همین؟

این مرد آینه ی دق دادن بود.

-قراره چیز دیگه ای باشه؟



چه جواب سردی...عین بستنی با طعم افتضاح زعفران!

-خب...میخوام برم پیش مامانم.

-لازم نکرده. با من بیا.

شادان پرخاشگر گفت:نمی خوام جایی باهات بیام، دست از سرم بردار.

ناموس...ههه...ناموسش بود...

صدسال سیاه هم نمی خواست ناموسش باشد...

نکند جدی جدی فکر کرده بود دایی اوست؟

آمدن مردی به نام عمو در کنار نعیم خوش پوش و لبخند دخترکشش....

نگاهش را به آنطرف چرخاند.

-حداقل اینه که نمی تونی جلومو بگیری اگه برم پیش عموم ها؟

فردین دندان روی دندان سایید...

چرا هر کسی را از شادان دور می کرد یک نفر دیگر سبزی می شد؟

شده بود عین بازی های کامپیوتری...هی می کشتی هی یک نفر دیگر از سوراخ سمبه ای بیرون می پرید.

-نه نمی تونی بری.

شادان متعجب گردن کج کرد و زل زل نگاهش کرد.

فردین بی توجه به شاهرخی که حسابی مورد توجه و خوش آمدگویی قرار گرفته بود دست شادان را گرفت و به سمت جمع دوستانه

ی خودش که حداقل می دانست همگی متاهل هستند برد.

اینجا امنیتش بهتر بود.

-بچه ها...شادان، دختر فروز...خواهرم.

نگین با شکم برآمده اش خندید و گفت:بیهو بگو خواهرزاده ات دیگه، چرا سختش می کنی؟

امید همسر نگین گفت:عزیزم، خواهرزاده اش نیست، حالا بعدا برات توضیح می دم.



فردین زیر لب گفت: خوب می کنی امید.

فردین تمام دوستانش که همگی فامیل بودند مگر دوتای آنها که یکی شوهرش و دیگری زنش غریبه بود را به شادان معرفی کرد.

شادان معذب در میان آنهايي که می دانست همگی حداقل چندسال از او بزرگتر هستند در کنار فردین نشست.

خانمی که کنارش نشسته بود دست روی دستش گذاشت و گفت: چندسالته عزیزم؟

-22 ساله.

محبوب گفته بود.

-عزیزم تو خیلی کوچولویی... من 29 ساله، دختر عموی پدری تو و فردین به حساب میام.

شادان لبخند زد...

-غریبگی نکن، یکم ازت بزرگتریم اما جمعمون خیلی راحتته...

-خب یکم سخته، من تازه با شما آشنا شدم.

نسیم دست دور گردن شادان انداخت و گفت: تازه یا غیره مهم نیست گل دختر... به جمعمون خوش اومدی.

شادان پررنگ لبخند زد...

قلدری های فردین را قبول نداشت اما... این جمع دوست داشتنی بود.

خشایار که به خانمش چسبیده بود گفت: راستی نازیلا چی شده فردین؟ پر؟

الان وقتش بود؟

خدا لعنت کند خشایار را برای تمام پارزیت انداختن های همیشگیش...

قلب تپش گرفته ی شادان و صورت داغ شده اش باعث شد ناشیانه موزی از بشقاب جلویش بردارد اما هول بودنش باعث شد

بشقاب با ضرب روی زمین بیفتد و چه خوب که صدای خورد شدنش در آن موزیک بندری به گوش کسی غیر از همان هایی که

دورش نشسته بودند نرسید.

-بخشید، بخشید حواسم نبود.



خم شد تا تکه های درشت بشقاب را جمع کند که فردین دستش را گرفت و گفت: نمی خواد، فقط پاشو.

ملایمت صدایش قلب بیچاره اش را عاصی کرد.

دستش را به آرامی از زیر دست فردین بیرون کشید و از روی صندلی بلند شد...

فردین صندلیش را جا به جا کرد...

نسیم گفت: خوبی شادان جان؟

-خوبم، اما بشقاب؟

-فدای سرت عزیزم. شکستنی مال شکستنه.

فردین کنار گوشش به آرامی گفت: خوبی؟

صورتش را نچرخاند که رخ به رخش شود....

می توانست همین الان به زمین و زمان نفرین بفرستد.

خشایار هنوز حرفش را پس نگرفته بود: نگفتی فردین؟

همسرش سقلمه ای به او زد و گفت: بیخیال خشایار.

فردین پوزخندی زد و گفت: همونقدی که تو ازش خبر داری منم دارم.

خشایار لبخندی زورکی روی لب آورد و شادان حس کرد ته دلش خنک شد.

مردیکه ی جلف... این وسط چه جای مطرح کردن حرف نازیلا بود؟

-میشه بریم پیش مامانم.

این دختر هنوز بچه بود... مامانی... کمی هم لوس!

-پاشو ببرمت.

بلند شدند که تبسم گفت: کجا؟

--بریم پیش فروز، شاهرخ و پسرشم اومدن.

امید فورا گفت: من چقد دلم می خواد شاهرخ خانو ببینم این روزا خیلی حرفش پیش میاد.



و ته دل فردین گس بود از نعیمی که می دانست طبق آن شرط چیزی تا مهرماه نمانده است.

از جمع جدا شده به سمت فروزان رفتند.

پیشخدمتی سینی شربت ها را اینور و آنور می کرد.

تکه ی باقی مانده ی بشقاب خورد شده روی شلوار شادان مانده بود.

همین که کمی خواست خم شود و آن تکه را بردارد دست های فردین دورش حلقه شد و یک دور، دور خودش چرخید.

دقیقا کنار گوشش پیش خدمت با سینی و لیوان های پر از شربت قرمز رنگش گذشت.

-چی شد؟

دلش نمی آمد رهایش کند اما تن عقب داد.

-نزدیک بود سر تا پا قرمز بشی.

هینی کشید و گفت:متاسفم.

-سربه هوا نباش.

-نیستم.

خم شد تکه بشقاب را از روی شلوارش برداشت و آن را نشان فردین داد و گفت:داشت اذیتم می کرد.

نمی خواست نشان دهد بی دست و پااست...اما لعنت به تمام موقعیت هایی که هی یادآوری می کردند که او گاهی شدیداً دست و پا چلفتی است.

-پات که زخم نشده؟

-خوبم.

دست برد کتش را مرتب کرد و قدم هایش را اینبار بلندتر و با احتیاط تر برداشت.

فردین به ظرافت راه رفتنش لبخند زد و زیر لب گفت:هنوز یکم بچه اس...لی به لالاش زیادی گذاشتن.

-سلام عمو.

تن صدایش سرد نبود اما گرم هم نبود که اشتیاق ساطع کند.یک لحن معمولی...



و شاهرخ یعنی بیشتر از این توقع داشت؟

شاهرخ به سمتش رفته در آغوشش کشید و پیشانیش را بوسید و گفت: خوشگل شدی.

نه اینکه شاهرخ را دوست نداشته باشد ها... اما یک جورهایی معذب بود از در آغوشش بودن... انگار وزنه به تنش آویزان می کردند.

خود را کمی کنار کشید و با لبخند ملیحی گفت: ممنون عمو.

نعیم چشم شده بود و رصدش می کرد.

رنگ روشن بیشتر به پوستش می آمد تا سیاه و قهوه ای و سورمه ای دلمرده.

فرید در میان جمع بود... فرصت گیر آورده بود تا بعد از این همه سال دوری کمی در میان فامیل بتابد.

فروزان لبخندش پاک نمی شد. انگار روی لب هایش این لبخند را وصله پینه زده بودند.

فردین بی حوصله با شاهرخ و نعیم دست داده خوش آمد گفت.

ته دلش هیچ رقمه با این پدر و پسر کنار نمی آمد.

پدري که می دانست تمام نگاهش خواهش است برای دل فروزان و پسری که می دانست هرروز بیشتر توجه اش به شادان جلب می شود.

شب خوب یا بد گذشته بود.

شادان با قلبی ضربان گرفته از تمام اتفاق های صورتی امشبش روی تختش سر روی بالش گذاشت.

و فردین شاید برای بار هزارم در دل اعتراف کرد که این دخترک را می خواهد.

فصل پانزدهم

گفته بودند روز جمعه نتایج کنکور را اعلام می کنند.

کله ی سحری بلند شده بود.

شاید نزدیک به بیست بار اینترنت و سازمان سنجش را بالا و پایین کرده بود.

تا بالاخره... صدای جیغ پر از هیجان و شادیش ساختمان را پر کرد.



طفلك گنجشكها كه هراس از سر شاخه هاى درختان حياط پرواز كردند.

از اتاقش بيرون پريد...

مى دانست الان فروزان بيدار است و در حال مشورت با مريم خانم براى ناهار امروز...

بايد خبرش مى داد كه قبول شده...

اما جلوى پله ها با فردين در آن گرمكن مشكى مواجه شد كه متعجب و كنجاو منتظرش بود.

نه قصدى بود نه غرضى... همه اش هيجان بود و احساسى كه دوست داشت قسمت كند...

بى هوا دست هايش را دور فردين حلقه كرد و پراز هيجان و لرزى كه تن صدايش داشت گفت: قبول شدم، سراسرى قبول شدم.

پروانه اى در قلبش بال بال زد.

دخترک ريزه ميزه سعى داشت حجم تنش را در آغوش بکشد و نمى توانست.

جايش نبود وگرنه بخاطر اين صورت معصوم پراز شادى كه رگ هاى زير پوشش را به نمايش گذاشته بود حتما بغلش مى كرد و

دور خودش مى چرخاند...

آخ... آخ... چقدر بد بود كه بايد مرتب جلوى اين شعر سرودن هاى وقت و بى وقت دلش را مى گرفت.

لعنتى شيرينى ملسش روى قلبش تلمبار شده بود اما نمى توانست حلش كند.

پراز كلنچار دست هاى شادان بى هوا را از دور كمرش جدا كرد و مهربان گفت: چه رشته اى؟

شادان حتى متوجه ي التهاب فردين هم نشد... ذوق داشت... زحماتش ثمر داده بود.

-تجربى!

-رتبه ات چند شد؟

شادان لب گزید و گفت: اونقد خوب نشده كه پزشكى بيارم اما من عاشق کشاورزيم.

فردين دست به سينه ابروهايش را بالا انداخت و گفت: مهندس کشاورزى ديگه؟

-هوم، خوب نيست؟



مهم تلاشش بود و تمام ذوق خرج کرده اش...و لب های سرخ پر از هیجانش...وای که چقدر دلش یک بوسه می خواست از این گونه های برآمده.

-عالیه، تبریک میگم.

مرد روبروی امروزش چقدر صبور بود و ملایم...

چند رو داشت این مرد که باید کشفش می کرد؟

-باید برم به مامان بگم.

پا تند کرد تا از پله ها سرازیر شود: مواظب باش.

شادان پر از خنده گفت: گفتم مواظبمی یادته؟

و پر از انرژی و شوق روی پله ها دوید.

فردین زیر لب گفت: من همیشه مواظبتم دختر کوچولو.

شادان پر از سرو صدا وارد آشپزخانه شد و خبرش را بلند و حرکات تند دستهایش داد.

فروزان محکم بغلش کرد و تبریک گفت.

مریم خانم تند تند اسفند دود کرد و دور سرش چرخاند.

فردین هم وارد آشپزخانه شده به شوق و ذوقشان نگاه کرد.

روز تعطیلی و مناسبت خوب قبولی یک ناهار توپ می خواست...

-صبح بخیر.

فروزان جواب نداده گفت: شنیدی قبول شده؟

فردین با ملایمت گفت: شنیدم، کی قراره شیرینی بده؟

صندلی را کنار کشید و گفت: مریم خانوم زحمت قهوه رو می کنی؟

-الان میز صبحانه رو می چینم.

شادان گفت: بریم بیرون.



فردین تند گفت: مثلاً کجا؟

شادان شانه بالا انداخت.

-به عمو تم خبر بده شادان، خوشحال میشه.

تن صدای فروزان عجیب نبود از این عمو گفتن؟

-چشم خبر میدم، حالا که زوده.

-فردین، نهارو دوتایی برین بیرون، من که کلی کار دارم، امشبم که قرار شام گرفتیم از صمصام و خانمش، باید دنبال پذیرایی باشم.

یعنی دلچسب تر از این پیشنهاد هم وجود داشت؟

برق چشمان شادان آنقدر واضح بود که فروزان لبخند بزند.

و فردین با تک لبخندش راضی بود از جمعه ای که شروع شده پر از خبر و پیشنهاد خوب بود.

ست کرده بود.

سفید به همراه صورتی چرک.

به تنش نشسته بود.

کمی از موهای خرماییش زیر شال صورتی چرکش بیرون زده بود.

رژ لبش امروز صورتی مات بود.

به صورتش می آمد.

-میشه کمی قدم بزنیم؟

چهار باغ بهترین مسیر برای قدم زدن بود.

فردین ساکت بود و شادان باید شروع می کرد: نمی دونم آیدا قبول شده یا نه؟

-چرا بهش زنگ نمی زنی؟



-دو بار زنگ زدم خاموش بود.

-حتما خودش بهت زنگ می زنه.

جواب قانع کننده ای نبود.

-به عموت خبر دادی؟

-نه...خب...بعدا اینکارو می کنم.

-شاهرخ...چقد عموته؟

-یعنی چی؟!؟

گنگ پرسیده بود...توقع نداشت که شادان حرفش را بگیرد ها؟

-جایگاهش، حسست بهش...

-دوسش دارم اما...

چقدر این اما ها مهم بودند.

-مهر باید بهش جواب بدی.

-یادم نداز لطفا.

-آخرش که چی؟

-بعدا هم فرصت دارم بهش فک کنم.

-فقط یک ماه دیگه مونده.

این مرد چرا سوال پیچش می کرد...خب که چه؟

-تصمیمت چیه شادان؟

و چقدر خوب که هیچ کس از شرط دوم شاهرخ برای فروزان خبر نداشت.

-نمی دونم.

-نعیمو دوست داری؟



چه سوال مسخره ای؟

واضح نبود که می پرسید؟

-به من میاد به نعیم تمایل داشته باشم؟

-همه چیز دیدنی نیست، گاهی وقتا دلت فرمان میده اما رفتار به چیز دیگه میگه.

حالتی که دقیقا خود فردین داشت.

-اون فقط پسر عمومی منه.

جوابش را گرفته بود...پسر عمومی بود اما پس ارثیه چه می شد؟

-ارثیه ات؟

-من می توئم بدون اون ارثیه هم روی پای خود بایستم.

فردین ابروی بالا انداخت.

حرفش مسخره بود...این دختر نماد لوس بودن و بچگی کردن بود.

-خوبه، پس نشونم بده.

-قرار نیست چیزیو به کسی ثابت کنم.

-به خودت ثابت کن.

پر از حرص به سمت فردین برگشت و گفت:چرا همیشه منو تو منگنه می ذاری؟

-چون بچه ای، فقط موندم کی قراره بزرگ بشی.

-بچه ام، جور کشم که تو نیستی.

-چرا هستم، جور کشت شدم...

متنفر بود از یادآوریش برای داوودی که بخشیده و رفته بود.

منت می گذاشت؟

-بابتش چیکار کنم که منتی نباشه؟



-مندی سرت نداشتم فقط میگم بزرگ شو. سه فرهادی نیست که همچنان به لوس کردن ادامه بده، تو دیگه زیر 20 سال نیستی، 22 سالته و با قبولیت توی دانشگاه داری وارد یه جامعه ی بزرگتر میشی، اگه گرگ نباشی زود از پا درمیای.

راست می گفت... درد داشت این راست گفتنش...

خیره ی درختان سبز حاشیه ی خیابان شد.

چه جوابی می داد وقتی خودش هم باور داشت هنوز بچه است؟

که هنوز خیلی راه دارد که بتواند روی پاهای خودش بایستد؟

به آرامی لب زد: حق با تونه.

فردین متعجب از گوشه ی چشمش نگاهش کرد. اینبار جبهه نگرفت!

گوشه ی خیابان ماشین را پارک کرد و گفت: پیاده شو قدم بزنیم.

احتیاج مبرمی داشت قدم بزند...

دلش هوای نسیم لای موهایش را داشت اما اینجا ایران بود.

اما می توانست کنار مردی که این روزها دایره المعارف دوست داشتنش را زیر سوال برده بود قدم بزند.

مردی که هرزچندگاهی حرف هایش نیش دار می شد اما حمایت هایش آنقدر ملس بود که ناخودآگاه دلش می خواست دست هایش دیوار شوند برای محافظتش.

چقدر خوب که این مرد را داشت.

چقدر خوب که مواظبش بود.

پیاده شد.

کیف پستی سفید کرمش را چپ به شانه اش زد و کنارش قدم برداشت.

اولین تجربه ی باهم بودنشان بدون دلخوری.

این روزها هر دو یاد گرفته بودند صبور بودن و ملایمت می تواند آتش خشمشان را کنترل کند.

-بستنی می خوری؟



نیکی و پرسش؟

-بله، همیشه برای قیفی بگیر، کاکائو باشه.

فردین کم رنگ لبخند زد.

حتی عاداتش هم بچگانه بود.

-بیا.

کنار بستنی فروشی دو تا بستنی گرفت. هردو قیفی و شکلاتی.

بستنی را به دست شادان داد و به سمت جلو قدم برداشتند.

-تشنه ام بود.

دو چرخه سواری با شدت در حالی که در پیاده رو بود به طرفشان می آمد.

-این چرا تو پیاده رو؟

تا خودش را کنار کشید بستنی اش محکم به کت تابستانه ی فردین خورد.

دو چرخه سوار پسرک پریشانی بود که چهره اش پر از نگرانی با سرعت از کنارشان رد شد. باید بیشتر مواظب می بود.

شادان هاج و واج با لبخند نیم بندی و قلب ضربان گرفته اش خود را عقب کشید و گفت: ببخشید.

شعر می گفت دیگر... کت ناز نینش...

-کی قراره پاکش کنه؟

-میریم خونه میشورمش.

-یه دستمال بهم بده.

کیفش را زیر و رو کرد تا بلاخره از لای دفترچه ی یادداشت کوچکش چند دستمال کاغذی تمیز بیرون کشید.

-بزار من پاکش می کنم.

دستمال ها را گلوله کرد و روی کت کشید... تمیز که نشد اما حداقل بهتر از قبل شد.

فردین کتش را درآورد و گفت: بیا سوار شو بریم برای ناهار.



پس قدم زدنشان چه؟

حرفش نیامد با خرابکاری هایش و طلبکار که نبود ها؟

سوار ماشین که شدند فردین کتش را درآورد و روی صندلی عقب انداخت.

ماشین را به حرکت درآورد و مستقیم به سمت بیرون شهر رفت.

هیچ جا کوبیده های دایی قاسم نمیشد آن هم زیر تاک هایی که روی سر تخت پوشیده شده بود.

-کجا میریم؟

-کوبیده دوس داری؟

-از بین کبابا بیشتر از همه.

-پس فقط از مسیر لذت ببر.

تمام آرامش این باهم بودن بودن فورانشان را باید مدیون چی می بود؟

داوودی که خواسته ناخواسته سبب خیر شده بود و شادان را نزدیکترش کرده بود؟

انگار که این دختر که دوخته بودند به تنش...

چقدر ضعف داشت وقتی یک روز او را در خانه نمی دید.

و این مسیر عین راه بهشت بود.

مال خودش بود دیگر؟ فقط و فقط ماه خودش...

نگاهش زاویه کشید به سمت شادانی که گردنش را کج کرده بیرون را نگاه می کرد.

موهای پشت سرش گیس بود و زیر شال صورتیش بیرون زده بود.

حتما یک روز صورتش را مهمان نفس های این موها می کرد و چقدر تنش ضرب داشت برای بوییدنش...

"هیچ کس نمی توانست مرا به کشتن دهدوووهیچ کس به قشنگی تو مرا نکشت...!"*

نازیلا نتوانسته بود با تمام هبوط طنازیش...

پری دخترک ساده همکلاسیش هم نتوانسته بود با تمام شعرهای عاشقانه ی از برش...



شراره ی همکارش هم نتوانسته بود با تمام لبخندها و چال گونه اش...

حتی غزل دختر زیبایی استادش هم نتوانست با تمام یکرنگیش...

اما او توانست تمام قلبش را بکشد...

یعنی اگر تمام تن شادان را با دانسته و ندانسته ی دخترکان دور و برش تفریق می کرد باز هم کفه ی ترازوی شادان زیادی پایین بود... این همه تهی بودنش اسیرش کرد؟

و شاید تمام مجهول حل نشده ی شادانی که فقط معصومیت معلومش حل مسئله بود.

هر چه می خواست باشد...

هر چه می خواهد بماند...

تمام مجهولهایش را معلوم می کرد... حالاحالاها کار داشت با پرنسس جنوبیش!

رسیده به تاکستان دایی قاسم ماشین را کناری زد.

یک باغ انگور که نیمی از آن رستوران سنتی زیبایی شده بود.

پر از لبخند به سمت فردین برگشت و گفت: خیلی قشنگه.

-با من بیا.

تمام دوران دانشجوییش با آرمان و بقیه دوستانش می آمد.

جمعه ها بساطشان گرم بود.

همیشه هم سفارششان کوبیده بود در کار ماست و دوغ محلی و برنج لنجان.

گوجه های سیخ زده ی خوشرنگش که با نعنای خوشبو کباب می شد دلشان را ضعف می برد.

در چوبی تاکستان باز بود.

داخل شدند.

اتاقک تقریباً بزرگی از چوب و سیمان و بلوک به طرز ناموزونی روبروی تاکستان قدم علم کرده بود.

دو طرف اتاقک دو درخت گردو بود که سایه ی پهنش حس خنکی می داد.



روبروی اتاقک تاکستان بود اما قسمتی از تاکستان داربست زده بودند و انگورها از داربست بالا رفته و سایه ی خنکی روی زمین انداخته بودند. زیر داربست ها تخت های فلزی که با پشتی و گلیم های پوسیده ی قرمز مثلا زیبا شده بود و تا حدودی راحت خودنمایی می کرد.

غوره ها از بوته های انگور آویزان بودند.

سر ظهر بود و چندتایی خانواده ی دو یا سه نفره روی تخت ها نشسته بودند و کوبیده هایشان را می خوردند.

فردین مستقیم به سمت اتاقک رفت.

پیرمزد 60 ساله ای در حالی که بادبزی دستش بود از اتاقک بیرون آمد که با دیدن فردین گل از گلش شکفت...

فردین مودب سلام کرد و دست داد.

دایی قاسم دستش را فشرد و گفت: سلام به روی ماه ندیده ات، چند مدتی پیدات نیست.

-گرفتاری دایی قاسم، در عوض امروز مهمونتم برای کوبیده های همیشگی.

-تنهایی؟

-نه دایی.

اشاره ای به شادان کرد.

دایی قاسم موزیانه خندید و گفت: بهش نمیاد دوست دخترت باشه، زن گرفتی؟

فردین لبخند زد و گفت: دختر خواهرمه دایی.

دایی موزیانه لبخند زد و گفت: بشینین زود آماده میکنم میارم. همون مخلفات همیشگی؟

-آره دایی همون همیشگی.

به سمت شادان بر می گردد: کجا دوس داری بشینی؟

به تختی اشاره دارد که رز قرمز رنگی پای تخت با یک تکه سرخ شدنش به رویشان لبخند می زد.

-بریم.

با هم قدم بر می دارند... اصلا این شانه به شانه ی هم راه رفتن هم فلسفه ی خودش را دارد.



آدم یک هو دلش بهاری می شود...یکهو دلت ضربان می گیرد...یکهو دلت خیلی چیزها می خواد عین یک تکه یخ که قل بخورد تا ته ته دلت.

شادان کفش های عروسکیش را کند و روی تخت نشست.

فردین هم کنارش نشست.

-اینجا خیلی قشنگه.چطوری کشفش کردین؟

-آرمان پیداش کرد...اون همه جا می تابه.

خیلی وقت بود از آرمان خبری نداشت.قبلاها زیاد او را در کوچه می دید.

-فردا دفترچه ی انتخاب رشته تو بگیر و با دقت انتخاب کن.فقط هم دانشگاه اصفهان رو بزن.

-اگه نیارم؟

-رتبه تو می بینم که خوب باشه میاری.

-نمیدونم رتبه م چند درصد خوبه.کاش بشه کشاورزیو بیارم.

-آزاد هم کنکور دادی؟

-آره، اونم چند روز دیگه اعلام میشه.

-هر دو رو انتخاب رشته کن، هرکدوم که بیاری خوبه.

شادان پر از شوق گفت:می تونم یه گلخونه برای خودم درست کنم.

-خواستن توانستن.

و خودش خواسته بود...و حالا شادان در کنارش...این دختر را می خواست پس با تمام بله و خیرهای سنگ شده ی جلوی او را به دست می آورد.

شادان به خوشه ی غوره ای که آویزان بود نگاه کرد و گفت:عاشق چیزای ترشم.

این کنار هم بودن ها خیلی چیزها را حالیش می کرد.عین این سلیقه های ریز و درشت.

-بکنش، دایی چیزی نمیگه.



-نه حیفه، تو خونه کلی چیزای ترش دارم.

الان نباید این دختر را بغل کرد و سیر چلانند؟

دایی قاسم بعد از آماده کردن ناهار دلپذیرش برایشان با سینی رومی گردی آمد.

آن را جلوییشان گذاشت و گفت: نوش جانتون.

رو به شادان گفت: خوش اومدی به تاکستان من دخترم.

-خیلی ممنون دایی.

دایی قاسم دستش را بلند کرد و از آنها دور شد.

همان موقع صدای ترمز وحشتناکی آمد و پشتبندش دو پسر جوان وارد تاکستان شدند.

صدای بلندش نخراشیده بود.

-سلام دایی، کجایی؟

-ناهار تو بخور شادان.

شادان حواس رفته اش را جمع کرد و تکه ای از کوبیده را به دهان گذاشت. زیادی خوشمزه بود.

-محشره طعمش.

فردین لبخند زد و مشغول شد.

پسرها درست تخت کنارشان نشستند.

فردین بی خیال بود و تمام نگاهش خوردن های ریز ریز و پر از لذت شادان بود.

-خوشمزه ترین کبابیه که خوردم.

فردین لبخند زد...از همانهایی که فقط یک گوشه از لبش یک وری می شد.

اما چشمانش همان سبز خوشرنگ همیشگی بود.

به سبزی تمام شربت های نعنائی که طیبه درست می کرد.



باید همیشه یادش بماند لبخندهای این مرد موج دارد... عین موج دریا... می آید قلقلک می دهد و زود می رود اما قلقلکش خیسی عمق دارش را خشک نمی کند.

و چشمانش... یک وقتایی عین ماه تمام شب های گرگ و میش است و یک وقت هایی عین یک تکه چمن سبز سبز انگار طلبکار عالم و آدم است.

ته دلش حمایت هایش را دوست داشت.

لبخندها و چشمانش را دوست داشت.

بودن های همیشگی با تمام قلدری هایش را دوست داشت.

مسخره بود اما حتی آغوش ها و بوسه های خواسته و ناخواسته اش را دوست داشت.

دختری ته دلش انگار عاشق شده بود.

همان دختر متنفر دیروز که ناله می کرد حالا ته دلش شال گردن عشق می بافت برای زمستان عاشقی.

باید امشب حتما با این دخترک ته دلش حرف بزند.

اما چه حرفی؟

وقتی خودش هم می دانست نافرمانی این مرد خوش فرم را دوست دارد.

آخرین لقمه اش را که در دهان گذاشت، دوغش را سرکشید و با دستمال کاغذی دور دهانش را پاک کرد و گفت: خیلی چسبید.

فردین از تخت پایین آمد و گفت: کفشتو بپوش دم ماشین منتظرم باش.

شادان تند کفش های عروسکیش را پوشید و از تاکستان بیرون زد.

فردین پول را حساب کرده از تاکستان بیرون زد.

هر دو سوار ماشین که شدند شادان گفت: همیشه بریم بازار؟

فردین متعجب نگاهش کرد و گفت: بازار؟!!

-باید چندتا چیز بخرم؟

-مثلا؟



-میشه نگم؟

فردین به لحن لوسش لبخند زد...

این دختر کمی دخترانه تر نشده بود؟

کمی لوند تر و پر از عشوه تر؟!

ماشین را روشن کرد و به سمت خیابان اصلی رفت.

نزدیک ساعت 3 عصر بود و می دانست تا مغازه ها باز شود باید در خیابان بچرخند.

-فک کنم باید یکی دوساعت بیرون بتاییم.

-چرا بیرون؟ من هنوز چهل ستون رو ندیدم، بریم ببینیمش تا زمان بگذره.

این دختر امروز یک مرگش بود.

-خوبی؟

شادان متعجب نگاهش کرد و گفت:خوبم!

پس خوب بود...شاید هم از خوشحالی کنکورش بود...

اما تمام این مهربانی قلمبه شده اش را پای چه می گذاشت؟

-فک کنم بهتره بریم خونه، امشب مادرت مهمان داره و احتمالا دوس داری کمکش کی اینطور نیست؟

-من شبیه بچه هام؟

-نه چطور مگه؟

-چرا دقیقا داری عین یه بچه با من برخورد می کنی؟

-فقط راهنمایت کردم.

-پیشکش خودت. اصلا من غلط کردم هوس کردم، بریم خونه.

نازک نارنجی!

فردین لبخند زد...کلیشه های زندگیش رنگ داده بود...



سبزی تن باغچه اش سرخ شده بود.

باید مدارا می کرد.

ماشین را به سمت چهل ستون برد.

فرشته اش خواسته بود و اجابت نکند؟

گور بابای صمصام و مهمان بودنش...

شادان دلش بیرون می خواست چرا منعش کند؟

اما شادان قهرآلود نگاهش زاویه شده بود به سمت پنجره ماشین و چانه زدن با این مرد خطاترین خطای ممکن بود.

-شادان؟

-جانم...یعنی بله!

حواسش نبود وگرنه در این گیر واگیر چه جای جانم گفتن بود؟

انگار گنجشکی از شاخه ی قلبش پرید.

جانمش حسابی مزه داد. اصلا گوشت شد و به تنش چسبید.

اما لبخند پشت لب آمده اش را همان جا، جا گذاشت و گفت: فک کنم امشب عموتم دعوت باشه...

-دعوته.

-یه لباس خوب بخر.

کلی حرف داشت این جمله ی دستوری!

شادان اخم باز کرده و زیر لب گفت: باشه!

تمام زوایای چهل ستون را رصد کرده بود.

تمام نقاشی های درو پیکرش را!

کنده کاری ها و آینه و شیشه هایش را!



حتی حوض بزرگ وسط حیاط سبزش!

حسابی خسته که شد بلاخره دل کند.

با فردین بودن حس خوبی بود.

انگار مسیروش بهشت بود. به این خوبی!

بزور جای پارک پیدا کرده بود.

خیابان نظر معمولا شلوغ بود و پرفت و آمد.

عجیب بود این همه شلوغی... جمعه بود مثلا!

بعضی از مغازه ها تعطیل بود اما بیشتر آنها باز بود و شلوغ.

یک شال قرمز می خواست. یک قرمز انابی زیبا.

شاید دوتا تاپ هم خرید... رنگ روشن و عروسکی!

لوازم آرایشش هم کلی کمبود داشت.

وای که دلش ضعف می رفت برای لاک های سبز و آبی و قرمز.

چقدر دخترانه کم داشت.

چقدر دلش هوس دختر بودن داشت.

مغازه ها ردیف بودند، فقط بینشان چند پاساژ بود.

شادان مشتاقانه مغازه ها را می گشت.

دستش که به سمت رژ می رفت فردین با اخم دست روی دستش گذاشت و گفت: نزن!

-چرا؟!!

باید می گفت توی چشم می آید؟

فروشنده که خانم جوان خوش پوشی بود گفت: اتفاقا این رژ از بهترین برندیه که داریم، بدون سرب با موندگاری خوب و کیفیت

عالی!



دلش رژ قرمز می خواست چرا نباید می خریدش؟

-نمی زخم اما می خرم.

دخترها هم بلد هستند گاهی کلک بزنند.

فردین دست به سینه و با اخم نگاهش کرد.

شادان ضدآفتاب و پنکک و خط لب و یک ریمل هم به اضافه رژ قرمز و صورتی و کالباسی و چند رنگ لاک خرید.

کمبودهای کیف آرایشش را پر کرد.

از مغازه که بیرون آمدند فردین با اخم گفت: لازم بود؟

این مرد هیچ چیز از دخترها نمی دانست.

-آره بود!

پاساژ را دور زد تا بلاخره وارد مغازه پر از لباس های جین شد.

از بین همه ی لباس ها شلوارک جین آبی چرکی برداشت و رو به فردین گفت: چگونه؟

-کجا قراره بپوشیش؟

مگر مهم بود؟

شانه ای بالا انداخت.

-خوشگله.

-بپوشش ببین اندازه اس؟

وارد اتاق پرو شد و پوشید. اندازه اش بود.

ذوق کرد ... اولین باز بود که یک شلوارک جین می خرید.

فرهاد خان اصلا از لباس های باز خوشش نمی آمد.

از اتاق پرو که بیرون آمد پر از لبخند گفت: فیت تنمه!

فروشنده شلوار را برایش درون مشمایی گذاشت و فردین حساب کرد.



چه معنی داشت وقتی زنی همراهش بود دست در جیبش کند؟

از مغازه که بیرون زدند فردین پرسید:دیگه چی می خوای؟

-یه لباس خوشگل!

لحن لوسش قلقلکش داد.

این دختر این همه ناز داشت و رو نمی کرد؟

دامن که نمی پوشید، پس باید سارافون می خرید.

-می تونستی اونجا یه سارافون لی بخری.

-دوستشون نداشتم.یعنی فک کنم بهم نمیداد.

استیلس که خوب بود.

-بیا می برم یه جای خوب.

یک جای خوب که طبق تجربه اش نبود ها؟

فکرش هم سمی بود وای به حال واقعی بودنش.

-از پله ها بیا پایین!

متعجب به دنبالش رفت.

این مرد دنبال چه می گشت؟

طبقه ی زیرین پر از مغازه های مختلف لباس بود.

آنقدر طرح و رنگ و مدل داشت که مانده بود کدام را انتخاب کند.

اما فردین او را مستقیم به مغازه ای ته پاساژ برد.

لباس زرد و سفیدی که معلوم بود خیلی زور بزند تا زانو می آید را نشان داد و گفت:امتحان کن.

بد نبود...یعنی اعتراف می کرد خیلی هم زیباست...

وارد مغازه شدند و فروشنده لباس را آورد و او در اتاق پرو تعویض کرد.



فردین پشت اتاق ایستاد و گفت: بیا بیرون ببینمت.

در را باز کرد و روبروی فردین ایستاد.

فردین پر از رضایت لبخند زد و گفت: عالییه.

صمصام دستش روی پای خانمش بود و هرزگاهی سرش را در تایید حرفهای فرید تکان می داد.

فردین هم بحث را با شاهرخ و نعیم شروع کرده بود.

فروزان ترجیحش این بود که مهمانش را تنها نگذارد.

اما شادان دلش سوخته بود برای مریم خانمی که دست تنها باید دونوع غذا و دسر و مخلفاتش را درست کند.

هرچند عاشق آشپزی بود و کاش خودش خانم خانه ای بود.

روی کیک ژله ای هایی که با کمک مردیم خانم درست کرده بود با پسته و ورقه های شکلات و میوه تزیین کرد و آن را در یخچال

گذاشته گفت: سبزی ها کجان مریم جون بشورمشون؟

-همون جا تو یخچال.

شادان مشمایی سبزی های پاک کرده را بیرون آورد و مقداری از آن را در کاسه ای بزرگ ریخت و بقیه را به یخچال برگرداند.

پای سینک ایستاد...

فردین از جمع عذرخواهی کرده بلند شد...

قبل از اینکه برود و پاسورها را بیاورد به سمت آشپزخانه رفت.

این دختر چرا آفتابی نمی شد؟

در چهارچوب آشپزخانه ایستاد و نگاهش وجب کرد دخترکی را که با ظرافت سبزی ها را زیر و رو می کرد تا خوب شسته شود.

لبخند روی لب آمده اش را کش داد و به چهارچوب تکیه داده دست به سینه شد و خیره ی تمام ظرافت های دلبرانه اش!

این دختر اگر زن خانه اش شود چه؟

وای که میمرد اگر همینقدر پر از طنازی آشپزی کند.



-فردین خان...

به خودش آمد فوراً تکیه از چهارچوب گرفت و با عجله زیر نگاه متعجب هر دو زن گفت: آب دارین؟

مریم خانم لبخند زد به دستپاچگی و گفت: تو یخچال هست.

-من میارم.

شادان به سمت یخچال رفت و پارچ را بیرون آورده در لیوانی ریخت و از سبزی های شسته پره ای نعنا درون آب انداخت و به دست فردین داد.

-این برا چیه؟!

-طیبه همیشه می گفت آدمو سر حال می کنه

-طیبه کیه؟

-همونی که تو خونه بوشهرمونه، همون دختر چشم درشت.

فردین آهانی گفت و قبل از اینکه بیشتر از این زیر نگاه مریم خانم کنجاو با آن لبخند نیم بندش آب شود تشکری کرد از آشپزخانه بیرون زد.

یکراست به اتاقش رفت و لیوان را روی میز کنار تختش گذاشت و لبخند زد.

این دختر سراسر شور بود.

فصل شانزدهم

قرار بود کنفرانس شاهرخ همراهیش کند اما با عقب افتادن آن، فکر کرد شاید شاهرخ بیخیال این همراهی شود اما شاهرخ شب قبل خبر داده بود که برای فردا ساعت 9 آماده باشد به دنبالش می آید.

مانده بود در قصد پر از غرض شاهرخ!

عملاً داشت در تمام کار و بارش و حتی زندگی خصوصیش دخالتش می داد.

خب آخرش که چه؟

مانتو و شلواری مشکی پوشید با روسری مشکی رنگی که حاشیه اش طلایی رنگ بود.



آرایشش ملیح بود اما رژ قرمز رنگش چهره اش را جوانتر کرده بود.

کیف را به شانه اش زد که شادان از پله ها پایین آمد و گفت: مامان جایی میری؟

-بله عزیزم، ناهار هرچی خواستین بگو مریم خانم درست کنه.

-خودم کمکش می کنم، کی برمیگردین؟

-یه کنفرانسه، زمانش مشخص نیست. مواظب خودت باش.

شادان گونه ی رژ گونه خورده ی مادرش را بوسید و گفت: چشم. خوش بگذره.

مادرش هنوز جوان بود و زیبا.

42 ساله بود اما بیشتر یک زن 35 ساله بود.

خوب مانده بود.

فروزان از خانه بیرون زد.

شاهرخ زیادی آن تایم بود.

ودرست حدس زده بود... شاهرخ گوشیش را برداشته بود که زنگ بزند که فروزان در را باز کرده به سمتش آمد.

لبخند زد و پیاده شد.

این زن لایق ملکه بودن، بود.

سیب نوبرانه ی پاییز بود.

به همان خوشبویی... به همان زیبایی... به همان سرخی...

فروزان لبخند ملیحش را سنجاق کرد به لب هایش و در مقابل احترام شاهرخ برای باز کردن در ماشین زیر لب تشکر کرد و نشست.

شاهرخ هم کنارش نشست.

-زیبا شدی.

گاهی وقت ها زیبا هم باشی دلت یک تایید می خواهد.

یک تایید بکر برای قلبت که عادتش داده باشی به عشق بازی...



-متشکرم.

حرفش نمی آمد...عین یک دختر 18 ساله خجالت کشیده بود.

درست عین وقتی که فرهاد نگاهش می کرد.

اگر نامردی نکرده باشد فرهاد هم گاهی وقت ها که در حال و هوای خودش بود می گفت که زیبا شده،خصوصا وقتی قرمز می پوشید.

شاهرخ به خجالتش لبخند زد و گفت:تولد شادان نزدیکه.

-پارسال بخاطر مرگ فرهاد نشد براش جشن بگیریم.

-از چی خوشش میاد؟

-از خیلی چیزا.

-بهم کمک کن برای یه کادوی خوب.

-حتما.

خانمانه های این زن حتما او را به کشتن می داد.

-می خوام با چند نفر آشنات کنم تو کنفرانس.

-کیا؟

-شریکم و خانمش و چندتا از دوستان.

-چرا؟

-چرا چی؟

-چرا می خوای آشنامون کنی؟

-میخوام همسر آینده مو ببین.

فروزان مبهوت به سمتش برگشت و گفت:چی؟ حواست هست چی میگی!؟

-من حواسم هست چی گفتم تو هم حواست باشه چی شنیدی.



-من جوابی ندادم.

-بعد این همه سال فقط منتظر یه جوابم فروز.

-چرا زور میگی؟

-اگه می خواستم زور بگم همون 22 سال پیش زن من میشدی نه فرهاد.

انگار مهر زدن به لب هایش.

حق با شاهرخ بود.

اما این همه عجله برای چه بود؟

فرار می کرد؟

-گلا به دستت رسید؟

با گیجی پرسید: کدوم گلا؟

-رزهای صورتی، نمی خواستم دیگه بری گلفروشی، گفتم یه پیک هر سه روز برات گل بیاره.

آخ که این مرد...سیبی درون قلبش قل خورد.

این مرد نبض زندگیش را گرفته بود، چکار می توانست کند وقتی حواسش به همه چیز بود؟

-مرسی، چرا اینکارا رو می کنی؟

-دوس دارم حواسم به هر چیزی باشه که دوست داری.

کلافه بود.

جز و مد زندگیش هم زیر تنظیمات زدگی شاهرخ رفته بود.

شاهرخ کنار هتل محل کنفرانس توقف کرد.

-همین جاست.

-بله خانوم. پیاده شو تا سوییچو بدم ماشینو ببرن پارکینگ.

فروزان پیاده شد و شاهرخ سوییچ را به نگهبانی که دم در بود داد و به سمت فروزان برگشت.



دستش را به سمت فروزان گرفت و گفت: افتخار میدین بانو؟

فروزان خندید و دست لاک خورده ی قرمزش را در دست شاهرخ گذاشت و با هم وارد شدند.

سوار آسانسور شدند و به سمت سالن کنفرانس رفتند.

روی صندلی های جلو که نشستند، شاهرخ نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: تا نیم ساعت دیگه شروع میشه.

جمعیت کم کم می آمدند و صندلی ها یک به یک پر می شد.

کسی به شانه ی شاهرخ زد.

شاهرخ بلند شد و با دیدن شریکش در کار همسرش عمیق لبخند زد و گفت: باز دیر کردی.

جوادی دستانش را بالا برد و گفت: من بی تقصیرم باید بری سراغ مهوش خانم.

مهوش جلو آمد و گفت: سلام آقا شاهرخ، خوبین؟

-سلام مهوش خانم، باز این رفیق ما که دیر کرد.

-والا سه ساعت بند یه کراواته می ندازه گردن من.

شاهرخ با صدا خندید اما خیلی زود برگشت و دست فروزان را فشرد و گفت: میخوام همسر آینده مو معرفی کنم، فروزان خانم.

فروزان دستش را فشرد و به زور لبخند زد.

شاهرخ بلاخره کار خودش را کرد.

این مرد به عمد ناشی بود اما در حقیقت فقط خوب بلد بود بازی را به نفع خودش جلو ببرد.

مهوش به گرمی دستش را فشرد و گفت: خیلی خوشحالم فروزان جان، بلاخره یه زن آقا شاهرخ رو شکست داد.

شاهرخ خندید و گفت: ما که کلا شکست خورده ی این زنیم.

فروزان لبخند پر از خجالتی زد و دست عقب کشید که با تعارف شاهرخ همگی نشستند.

طولی نکشید که سالن یکپارچه پر از جمعیت شد.

مجری مرد 30 ساله ای بود که بلند و رسا حرف می زد.

نام شاهرخ به عنوان سخنران که خوانده شد تشویق همه ی حضار را برانگیخت.



شاهرخ با کلاس مخصوص خودش جلوی جمعیت تعظیم کوتاهی کرد و پشت تریبون قرار گرفت.

و فروزان...

یعنی نباید حض می برد از مردی که برخلاف برادر مرحومش زیادی اجتماعی بود؟

فرهاد کوچکتر از شاهرخ بود اما زندگی‌اش را محدود کرده بود به زادگاهش و حتی اهل مسافرت رفتن هم نبود.

برعکس شاهرخ که در کمال تعجب این همه پیشرفت کرده بود، بسیار آداب دان و اجتماعی بود.

لبخند زد.

انگار شکوفه روی صورتش نشست.

او این مرد را دوست داشت.

و احتمالاً این دوست داشتنی ترین اعتراف این اواخرش بود.

ته قلبش ضربان گرفت.

انگار توی قلبش یک نفر مشتم می گوید.

این همه حال خوب را باید مدیون شاهرخی باشد که باز هم عاشقش کرده بود؟

حالش حال دریا بود وقتی قایقی راحت بدون موج های عصبانی ماهیگیری می کرد.

حالش حال تولدی مبارک بود.

آخ که چه جشنی برپا بود در قلبش برای مردی که حس می کرد عمیقاً دوستش دارد.

شاهرخ کیش و ماتش کرده بود.

شاهرخ بلد بود در این بازی آنقدر با مهارت بازی کند که این زن را شکست دهد.

و شکست خورد... شکستی که دوستش داشت.

سخنرانی شاهرخ که تمام شد تمام حضار برایشان کف زدند.

ذوق کرد برای مردی که تمام خودش را گذاشته بود برای کارش و حالا آنقدر موفق بود که یک جمعیت اینگونه تشویقش کنند.

شاهرخ که از سن پایین آمد صندلی های جلو به احترامش بلند شدند.



شاهرخ دست روی سینه تعظیم کوتاهی کرد و به سمت زنی آمد که چشمش ستاره بود.

روبرویش که ایستاد فروزان با تمام وجودش لبخند زد و شاهرخ لبخندش را به جانش خرید و چرا حس کرد تمام ستاره های چشم این زن برای قلبش پر از قلقلک است؟

-عالی بود.

چقدر این جمله کوتاه چسبید.

انگار نوید بهشت را دادند.

یک کلام... او این زن را می پرستید.

فروزان نبود و وقت رفتنش هم نگفته بود که دردهای خفیفش کم کم دارد حاد می شود.

باز هم دلدردهای همیشگی!

تمام تنش عرق بود اما از سرما می لرزید.

آنقدر درد داشت که از بس به بالش و پتویش چنگ زده چروک افتاده و مچاله شده بودند.

باید به مریم خانم خبر می داد تا برایش چای زعفران و نبات دم کند.

و از آن گیاه های دارویی...

اما نمی توانست بلند شود... فشارش بالا و پایین می شد. سرگیجه داشت و حالت تهوع رهایش نمی کرد.

زیر لب خدا خدا م کرد.

انگار داشت می مرد.

کاش کسی کمکش می کرد.

کاش این همه درد تمام می شد.

سرکی در آشپزخانه کشید.



مریم خانم کمی از قرمه سبزیش را چشید که فردین سلام کرد.

مریم خانم با خوشرویی به سمتش برگشت و گفت: خوش اومدی.

-بقیه کجان؟

-فروزان خانم که صبح رفتن بیرون گفتن ناهار با آقا شاهرخ بیرون، فرید خان هم که با دوستاشون قرار داشتن اما گفتن ظهر میان، شادان هم از صبح تو اتاقشه بیرونم نیومدن.

فردین ابرویی بالا انداخت و گفت: چرا؟

-نمیدونم، من فضولی نکردم.

فروزان با شاهرخ بود.

شادان در اتاقش...

فرید هم که قضیه اش کلا جدا بود.

-مریم خانم نهارو بکش میرم شادان رو میارم.

-باشه.

فردین با سرعت از پله ها بالا رفت.

این دختر آنقدرها هم آرام نبود که پنج شش ساعت خودش را در اتاقش زندانی کند.

جلوی در اتاقش ایستاده ضربه ی آرامی زد.

صدای خفه ی شادان را شنید: مریم خانم؟

چرا تن صدایش لرز داشت؟

در را باز کرده داخل شد.

از دیدن شادان با صورتی خیس جا خورد.

به سرعت خودش را به او رساند که شادان مچ دستش را گرفت و گفت: تورو خدا کمکم کن.



فردین ترسیده دستش را زیر سرش گذاشت و سرش را کمی از روی بالش بالا برد که شادان به زحمت گفت: حالت تهوع دارم، سرم گیجه...

از دل درد وحشتناکش به خود پیچید: کمکم کن دارم میمیرم.

فردین فریاد زد: مریم خانم، مریم خانم؟

گلویش سوخت از این فریاد...

شادان به خودش پیچید و قبل از اینکه فردین متوجه شود از تختش پایین پرید و دستش را جلوی دهانش گذاشت و خودش را به سرویس بهداشتی رساند.

عق زد... آنقدر عق زد که حس کرد حتی معده اش هم دارد بالا می آید.

فردین ترسیده از پله ها سرازیر شد.

مریم خانم اصلا صدایش را نشنیده بود.

ترسیده و پر از عجله و هیجان وارد آشپزخانه شد و گفت: مریم خانم، شادان.

مریم متعجب به سمتش برگشت و گفت: این چه ریختیه آقا؟ برا شادان مشکلی پیش اومده؟

-حالش خوب نیست، نمیدونم چش شده؟

مریم خانم ترسیده با سرعت از آشپزخانه بیرون زد و از پله ها بالا رفت.

-چشونه؟

-داره میاره بالا، بدنش یخ بود.

-نکنه مسموم شده؟

-نمی دونم.

واقعا هم نمی دانست... اصلا از کجا باید می فهمید وقتی زن های زندگیش همیشه مخفی می کردند؟

مریم خانم پشت دستشویی ایستاد و گفت: شادان؟ خوبی دخترم؟

صدای ضعیف شادان به گوش رسید: مریم جون؟



و باز عق زدنی که تمام نشدنی به نظر می رسید.

-باید ببریمش دکتر.

مریم خانم در دستشویی را باز کرد...

داخل شد و در را پشت سرش بست و کنار شادانی که موهایش بهم ریخته بود و صورتش از ضعف زرد زرد بود نشست و گفت: چت شده دخترم؟

-دلیم...

مریم خانم لب گزید و گفت: ماهانه شدی؟

اشک تمام صورت شادان را گرفت و بزور سر تکان داد.

-برو تو اتاق الان برات دم کرده و مسکن میارم.

دست روی زانویش گذاشت و بلند شد.

از دستشویی بیرون زد و فوراً رو به فردین ناآرام گفت: کمک کنید دست و روشونو بشوره، ببرینش تو اتاقش الان براش مسکن میارم.

-چشمه مریم خانم؟

-چیز مهمی نیست.

مریم خانم فوراً به سمت پله ها رفت.

فردین با احتیاط در را باز کرد و داخل شد.

از دیدن شادان که روی زمین نشسته و تکیه اش را به دیوار داده دلش رفت.

این دختر داشت از دستش می رفت.

به سمتش رفت. زیر بغلش را گرفت و گفت: پاشو کمکت می کنم دست و روتو بشوری.

شادان بی حال وزنش را روی فردین انداخت و اخم درهم کشید از دل دردی که انگار تمام نمی شد و خدا را شکر که با این عق زدنی ها تهوع و سرگیجه اش تمام شده و کمی حالش بهتر شده بود.

فردین بلندش کرد و کنار روشویی ایستاد.



شیر آب را باز کرد و یک دست را کامل دور کمر شادان انداخت و او را به خودش تکیه داد و با دست دیگرش آب به صورتش زد و موهایش را مرتب کرد.

بلاخره موهایش را دیده بود... و چقدر بد که در این شرایط دیده بود.

شادان از درد به پیراهنش چنگ زد و گفت: منو ببر تو اتاقم.

وزن که نداشت...

محرم و نامحرمیش هم که مهم نبود...

دست زیر پایش انداخت و بغلش کرد.

شادان پر از شرم شد اما نه آنقدر که سرخ شود.

درد بیشتر از شرم بود.

اما حس خوب مسئولیت داشتن فردین آنقدر قشنگ بود که دلش ضعف می رفت برای این آغوش اختیاری پر از گرما...

روی تخت که خواباندهش، پتو را رویش کشید و گفت: اگه سردته برات باز پتو بیارم.

-سردم نیست.

فردین رو برگرداند و گفت: میریم بینم مریم خانم کجاست؟

محتاج بود.

به بودنش، به حمایتش، به دستهای گرمش دور کمری که نامحرم لمسش نکرده بود.

فورا دست فردین را گرفت و گفت: توروخدا پیشم بمون.

تن صدایش لرز داشت.

لرزش رگ هایش را داغ کرد.

انگار شاهرگش را نبض می دادند.

کنارش روی تخت نشست و گفت: چت شده؟ مسموم شدی؟ چیزی جایی خوردی؟

خجالت کشید.



آخر چه می گفت؟

در اتاق شادان بدون در زدن باز شد.

مریم خانم با لیوانی دمنوش و کیسه ای وارد شد.

-فردین خان از تو کشوی کمدشو یه شال بیارین.

فردین فوراً بلند شد.

مریم خانم کنار شادان نشست و گفت: پاشو اینو بخور. یکم تلخه اما جواب میده. کنارش مسکن هم آوردم. اینم کیسه آب گرم، برات خوبه.

کاش مادرش خانه بود.

فردین شال را کنار بالش شادان گذاشت.

شادان بزور نیمی از محتویات تلخ لیوان را سرکشید و گفت: دیگه نمی تونم بخورم.

-مسکنم بخور.

مریم خانم کیسه را روی شکمش گذاشت و با شالی که فردین آورده بود دور کمرش بست.

شادان مسکن را خورد و دراز کشید.

مریم لیوان را برداشت و گفت: برات یه سوپ داغ درست می کنم برات خوبه.

-تو زحمتی افتادین مریم جون.

-زحمتی نیست دختر... فردین خان پیشش بمونین.

مریم خانم روسریش را مرتب کرد و لیوان نیم خورده را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

-بهتری؟

-فقط یکم.

مگر حالا حالاها این دل پیچه ی لعنتی تمام می شد؟

انگار پدر کشتگی داشت.



فردین لبه ی تختش نشست و گفت: سعی کن بخوابی.

گاهی وقتها همه چیز مسکن نیست.

"آغوشت علم را زیر سوال می برد... آنقدر آرامم می کند که هیچ مسکنی جایش را نمی گیرد."*

یک بغل گرم و پر مهر معجزه می کرد.

ریشه می دواند ته دلت و تمام تنت داغ می شد و آنقدر دردی مگر می ماند؟

بی شرمی بود اگر تقاضای بغل می کرد با چاشنی دست هایی که موهایش را نوازش کند؟

-نمی توئم.

مگر درد می گذاشت که بخوابد؟

-من کنارتم.

نباید این جمله ی بدون فعل را قاب طلا بگیرند؟

لبخند زد و گفت: ممنونم.

فردین به چهره ی زرد رنگش نگاه کرد...

همیشه دوست داشتنی بود حتی وقتی آنقدر بی حال بود که لبخندش بیشتر شبیه کش آمدن لب هایش باشد تا لبخندی پر اشتیاق!

شادان چشم هایش را روی هم گذاشته بود...

وقتی کسی کنارت باشد که رگ می دواند به قلبت چرا باید نگران باشی؟

مسکن ها کار خودش را کرده بود.

بی حال بود و خسته.

خواب مهمان تن بی حالش شده بود.

فردین دل گرفته، چراز جراتی که به نظر بعید می رسید، دست دراز کرد و انگشت اشاره اش را روی گونه ی شادان کشید.

دخترک بیچاره!



بعد از دیدن کیسه ی آبگرم و دمنوش و مسکن ها تازه فهمیده بود دردش چه بوده!

لبخند زد...چقدر محبوب بود که آخرش هم نگفت از چه این همه درد می کشد.

نزدیکش شد.

نفسش های که به صورتش می خورد انگار بهار به صورتش ها می کرد.

پر از حرص دست هایش را در موهایش فرو برد.

یکدست سیاه و براق!

خدا نکند که این موها را کس دیگری غیر از خودش ببیند.

خدا نکند این موها مال کس دیگری غیر از خودش شود.

خدا نکند این موها دلبرانه های دل مرد دیگری را بلرزاند.

این دختر تمام و کمال مال خودش بود.

-بخواب عشق کوچولوی من!

خم شد...

دلش هوس طعم پرتقال لب هایش را داشت.

اما همان بوسه ی زوری هم بس بود وای به حال این بوسه ی دزدکی!

لب هایش را روی پیشانیش گذاشت و عمیق بوسید.

انگار روح دمید در قالبی که در خواب بود.

لبخند زد:خرگوش کوچولوی چموشم مریضه!

-برای امروز ممنونم فروز.

فروزان لبخند زد و گفت:حس خوبی داشتم.

جمله اش ایهام نداشت؟



-شدی مهره ی شانسم.هرجایی که باشی کنارم زندگی می افته رو دور.

فروزان خندید و گفت:پس می خوام سنجاقم کنی به خودت؟

شاهرخ دستش را فشرد و گفت:مگه سنجاق نشدی بهم؟

فروزان با شرم رو گرفت که شاهرخ با عشق نگاهش کرد و گفت:آرزوم بود این خجالت کشیدنات.اصلا تغییر نکردی فروز.

دلش برای این مرد تنگ می شد اگر می رفت به خانه!

بی رودبایستی...این مرد از همین حالا تمام زندگیش شده بود.

گور بابای تمام مردمی که فردا، پس فردا قرار بود کلی صفحه پشت سرش بچینند.

او این مرد خواستنی را با تمام دل و جانش می خواست.

می خواست خوشبخت شود.

زور زده بود که فرهاد را مال خودش کند. کرده بود اما خوشبختی مفهوم دیگری برای زندگیش بود که انگار در قلاب ماهیگریش نیفتاده بود.

به ازای هر دویشان عشق ریخته بود اما باز هم خوشبخت نشد.

اما حالا که شاهرخ قرار بود به ازای هر دویشان عشق خرج کند حتما خوشبخت می شد.

دستی روی موهایش کشید و پیشانیش را بوسید:مامان برات بمیره...

-خدا نکنه...چرا اینقد زود برگشتین؟

-زودم نیست ساعت 4 شده، بهتری؟

نیم خیز شد و گفت:خیلی خوبم.

-مریم گفت هیچی نخوردی، میگم برات ناهارتو بیاره همین جا بخوری.

-نه مامان خوب شدم، می خوام یکم راه برم.

-رنگ به رو نداری. کاش نرفته بودم.



شادان لبخند زد و گفت: مامان من خوبم.

-کاش بهم زنگ زده بودن. خودمو می رسوندم.

-مریم خانم و فردین بودن چرا شما خودتو اذیت می کنی؟

-یادم رفته بود وقتت نزدیکه...

-بیخیال مامان جان، خوش گذشت؟

فروزان به شیطنت کلام شادان لبخند زد و گفت: شیطون رفته زیر جلدت.

-دوستت داره مامان.

فروزان متعجب نگاهش کرد و گفت: شادان!

-من راحتتم مامان.

-متوجه نشدم.

-واسه ازدواجتون دیگه.

فروزان با چشمانی گرد شده نگاهش کرد.

-به چه چیزایی فکر می کنی تو دختر؟

-این عمویی که من دیدم دست بردار نیست.

-بخاطر بابات؟

-خوشبخت نبودی مگه نه مامان؟

دروغ می گفت؟

-بودم.

-دروغ نگو مامان. خیلی بابا رو دوس داشتی اما بابا...عمو جبران می کنه می دونم.

-چرا می پذیری؟

-بسه مامان، 22 سال زحمت منو کشیدی قرار نیست کمی هم به خودت خوش بگذره؟



فروزان بغض کرده محکم در آغوشش کشید و گفت: کی این همه بزرگ شدی؟

با گل ها ژبربا و رز و آلسترومیریا حلقه ی گل بزرگی درست کرده بودند که می شد دو نفر به راحتی از میان حلقه عبور کند.
حلقه را درست وسط خانه روبروی دیواری که پر بود از عکس های ریز و درشت شادان.
سقف پوشیده بود از بادکنک های رنگارنگی که هر کدام کارت پستالی از آن آویزان بود.
روی تمام وسایل خانه کاغذهای رنگارنگ چسبانده بودند و روی هر کدام جمله ی زیبا در کنار چند قلب کوچک نوشته شده بود.
جلوی در ورودی دو سبد بزرگ از رزهای قرمز گذاشته بودند.

فروزان نگران دست روی بازوی شاهرخ گذاشت و گفت: به نظر خوب می رسه؟

-خانم شما چرا این همه نگرانی؟

چقدر این خانم گفتن ها با این تن صدای خاص می چسبید.

-شادان سلیقه ی خاصی داره.

-زیباست نگران نباش.

-دیر نکردن؟

-نه نترس، نعیم تا بخواد بجنبه شب شده.

فروزان کم رنگ لبخند زد.

همیشه بودن یک مرد، بدون کم ترین توقع خوب است.

آنقدر خوب که ته اش دلت آغوشی بخواهد محض کوه بودن!

محض داشتن کسی برای خودت!.

باید تمام این فرد های مزاحم زندگی را از میان برداشت.

چیزی قشنگتر از زوج وجود دارد؟

قشنگتر از عدد دو اصلا هست؟



-شرمنده من تا بخوام جا بیفتم کجاها به ترافیک می خوریم کجا راه آزاده باید عمری تو این شهر بگذرونم.

شادان لبخند زد.

-دختر ساکتی هستی.

فقط متین بود و زیادی غریبه با این پسرعموی مهربانِ ناتنی!

-نه، فقط نمیدونم باید در مورد چی حرف بزنم.

-دخترای همسن تو در مورد چی حرف می زنن؟

-نمیدونم، من دوستای زیادی ندارم.

-چرا؟ به نظر میاد روابط اجتماعی خوبی داری.

-موقعیتش نبوده.

نعیم ابرویی بالا انداخت.

چقدر این دختر خوددار بود.

-چیزی نمی خوای بخری؟

-نه ممنون.

چرا این همه که با فردین راحت بود با نعیم معذب بود؟

نعیم پوفی کشید...چرا از هر راهی می رفت تا بتواند کمی با دل این دختر بازی کند به بن بست می خورد؟

رسیده به خانه، نعیم گفت:من کمی کار دارم باید برم اما زود میام.

شادان سرتکان داد و با تشکر پیاده شد.

شادان با کلیدش در را باز کرد و داخل شد.

چراغ های روشن خانه برایش حکم همان خانه ای داشت که پدرش صدر می نشست و قلیانش همیشه چاق!

نسیم خنک شهروپور ماه سرحالش می آورد.



جلوی در دستگیره را فشرد و داخل شد.

اما چیزی که دید متحیرش کرد.

زیبایی این خانه آنقدر بود که شگفت زده اش کند.

هیچ کس برای استقبالش نیامد.

قدم اول را برداشت و با کنجکاوی برگه های کوچک روی وسایل را جدا کرد و یکی یکی خواند.

"-تولدت مبارک دختر کم."

"دوستت داریم"

"صد ساله بشی."

لبخند زد...این ابتکار دوست داشتنی کار چه کسی بود؟

کارت پستال های آویزان از بادکنکها هر کدام عکس شهری زیبا بود.

ونیز با قایق های پر از گل...

لندن و چرخ و فلک دوست داشتنی اش...

پاریس و ایفل رویایی اش...

سیسیل و کوچه های تنگ و ساحل بکرش...

همه چیز در نهایت آرزویش بود.

صدای موزیک ملایمی پخش شد.

فروزان و شاهرخ شیک و جذاب از پله ها پایین آمدند.

مریم خانم با لبخند از آشپزخانه سرک کشید.

دوقلوها با کت و شلوار شیکی پشت سر فروزان و شاهرخ از پله ها پایین آمدند.

شادان جیغ کشید:مامان!

فروزان بلند خندید.



کم پیش می آمد دخترکش این همه ذوق کند.

محکم بغلش کرد و گفت: تولدت مبارک.

-وای مامان، وای مامان... خیلی قشنگه!

در خانه باز شد و آیدا با سروصدا و پشت سرش خانواده اش داخل شدند.

آیدا بغلش کرد و گفت: تولدت مبارک رفیق.

شاهرخ دستی به سرش کشید و گفت: بزرگتر شدی خانم.

شادان محجوبانه لبخند زد.

فروزان گفت: لباست آمده است شادان. برو عوض کن.

شادان از گوشه ی چشم به فردین و لبخندش نگاه کرد.

نباید تبریک می گفت؟

فربد جلو آمد دست دور گردنش انداخت و گفت: خرسی شدی واسه خودت.

شادان مشتکی در پهلویش زد و گفت: به اندازه تو پیر نشدم.

فربد خندید و شادان دستش را عقب زد و به سمت پله ها رفت.

زورش می آمد تبریک بگوید دیگر!

دلخور شد.

پسره ی نجسب!

پشت سرش به آرامی رفت.

این دختر نوبرانه ی بهارش بود.

وارد اتاقش شد اما در را پشت سرش نبست... اما چیزی که می دید هنوز زیباتر از پایین بود.

کنجکاوانه از لای در نگاهش کرد.

اتاقش پر شده بود از گل در رنگ های مختلف!



تختش شبیه تخت پرنسس ها با تور و پارچه های ساتن طاق دار شده بود.

کنار پنجره قفس دو مرغ عشق بود.

چیزی از این زیباتر هم بود؟

تکه کاغذی به قفس چسبیده بود.

کاغذ را جدا کرد.

"میدونستم از پرنده ها خوشتر میاد. گفتم شاید داشتن دو تا مرغ عشق خوشحالت کنه... تولدت مبارک زیبا... فردین"

قهقهه بزند؟ زشت نبود؟

نمیگفتند این دختر خل شده؟

اینها کار فردین بود؟

کاغذ را به سینه اش چسباند و دست جلوی دهانش گرفت تا جیغ نکشد.

این همه هیجان را مدیون چه باشد؟

دست هایش را در جیب شلوارش کرد و به ذوق کردنش لبخند زد.

چقدر این دختر دوست داشتنی بود.

نگاهی به تخت انداخت.

لباسی با ترکیب طلایی و مشکی.

با آستین های بلند و یقه هفت.

تا به حال لباس شب نپوشیده بود.

کاغذ را دوباره به قفس چسباند و تند تند دکمه های مانتویش را باز کرد.

شالش را روی زمین پرت کرد و نفس عمیقی کشید.

بوی گل های مختلف سلول های ریه اش را به رقص واداشته بود.

زیپ لباس را باز کرد...



نگاهش را از لای در گرفت.

همین که موهایش را دید زده بود چوب خطش پر شده بود.

شادان لباس را پوشید.

قالب تنش بود.

فیکس فیکس!

اما زیپ پشت سرش اذیتش کرد.

دستش نمی رسید.

پوفی کشید.

موهایش را جمع کرد و روی شانه ریخت تا بتواند زیپ را ببندد اما نتوانست.

لعنتی!

صدایش بلند شد تا مادرش را صدا کند که دستی روی پهلویش نشست.

رویش را برگرداند تا ببیند کیست.

اما فردین زرنگتر از این حرفها بود.

پهلویش را فشرد و او را سرجایش نگه داشت.

زیپ را بالا کشید و موهایش را روی کمرش ریخت.

-ممنون.

فردین جواب نداده فوراً از در بیرون زد.

چیزی شبیه عرق یک تب زودگذر روی تنش نشست.

آنقدر خنگ نبود که نفهمد دستی که روی پهلویش نشست وام دار همان دستی که حمایتش قلبش را گرم می کند.

روی تختش نشست.

قلبش سرخود ضربان گرفته.



حس بی تابی داشت.

پروانه ی قلبش بال بال می زد.

لبش را در دهان کشید و مکید.

تمام این بودن های گاهی تند و گاهی نرمش را پای چه می گذاشت؟

خودش را ول کرد و روی تخت دراز کشید و پاهایش آویزان تخت!

خیالبافی های رویایش را دوست داشت.

در خیالی که فردین مردی بود با سیب سرخ و دوچرخه ای با سبدی پر از گل جلویش...

یا شاید شاهزاده ای سوار بر اسبی سفید که به تاخت می رفت و خودنمایی می کرد.

و او دختری بود لبه ی پنجره ای رو به کوچه ای با یاس های زرد و امامه ای!

لبخندی به خودش زد.

نفسی عمیق کشید و بوی ارکیده ی کنار تختش را به شامه اش کشید و بلند شد.

باید به خودش می رسید.

یکسال بزرگتر شده بود.

یکسال خانم تر و عاقلتر.

پای میز آرایشش نشست.

صورتش را آرایش کرد با رژ قرمزی که با فردین خریده بود.

مثلا قول داده بود نزنند؟

همیشه که نباید سرقول ماند مگر نه؟

موهایش را شانه کشید و همه را گیس کرد و روی شانه اش انداخت.

موهای جلویش را فرق کج زد و دسته ای بزرگ را بدون آنکه پشت گوشش بزند کنار صورتش رها کرد.

شال مشکی رنگی داشت که خوب ست می شد با لباسش.



از کشوی کمدهش بیرون آورد و روی موهایش کشید.

نامحرم تولدش کمی زیاد بود و او کمی حالیش می شد محرم و نامحرمی اگر از تمام خودخواهی های فردین فاکتور می گرفت که هر سری جوری دیدش زده بود.

از اتاقش که بیرون زد هنوز پروانه ی قلبش بال بال می زد.

به جمع که پیوست نعیم هم خوش پوش به آنها اضافه شده بود.

آیدا جیغ بلندی کشید و به سمتش آمد.

این دختر از اول هم جیغ جیغو بود.

آیدا دستش را گرفت و گفت: ناز شدی هرچند سیاهی!

شادان خندید و گفت: من سیاهم؟ من فقط یکم گندمیمم.

-همون سیاه خودمون دیگه!

-بهتر از توئه شیربرنجم بچه پرو!

فرید موزیک تند و شادی را پلی کرد و داد زد: بالا بیاین وسط.

شادان مشتاقانه به سمت حلقه ی گل رفت.

خیلی خیلی بکر و زیبا بود.

وسط حلقه ایستاد و گفت: مامان خلاقیت کیه؟

فروزان به فردینی که روی مبل نشسته و سرش در گوشیش بود اشاره کرد.

خواست لبخندی مهمانش کند اما انگار فردین زیادی در گوشیش غرق شد.

حرصش گرفت.

روی چه حسابی این همه بی تفاوت نشسته بود؟

همین نبود که زیپ لباسش را بالا کشید؟

فردی بی هوا دستش را دور گردنش انداخت و گفت: وسط حلقه وایسادی که چی؟ یه قر بده ببینیم چند مرده حلاجی؟



شادان از حلقه فاصله گرفت و گفت: من رقص بلد نیستم، همیشه تماشاچی بودم.

-پس وایسا کنار و نگاه کن.

دو انگشتش را در دهانش کرد و سوت بلندی زد و توجه همگی را به خود لب کرد.

تعظیم کوتاهی کرد و با همان آهنگ تند و شادی که انتخاب کرده بود کنار حلقه شروع به رقص های خیابانی کرد.

بیشتر شبیه به اروبیک بود با شگردهای خاص خودش!

شادان با لبخند نگاهش می کرد.

پس این پسر به غیر از درس خواندن و کار کردن چیزهای دیگری همان فرنگستان یاد گرفته بود.

اما قبل از اینکه به خودش بیاید فرید دستش را گرفت و محکم به سمت خودش کشید و دور خودش دور داد.

شادان قبل از اینکه تعادلش را از دست دهد فرید بغلش کرد و گفت: مواظبتم عروسک.

اخم درهم کشید.

او فقط مواظبت فردین را می خواست.

فرید لبخندی به صورتش زد و گفت: خیلی زیبا شدی.

دوباره دور خودش دورش داد و گفت: این لباس بهت میاد.

نباید اینها را فردین کنار گوشش لب می زد؟

نعیم با اخم نگاهشان می کرد.

پس فقط بلد بود تنش به تن این دوقلوهای مزخرف بخورد دیگر!

گره کراواتش را شل تر کرد و اخم هایش را عمیق تر!

فروزان با لبخند نگاهشان می کرد.

شاهرخ با لبخند فروزان لبخند می زدند.

پسرهای مهناز خانم یک دم در حال خوردن بودند.



آقای فراهانی پدر آیدا خودش را مشغول صحبت با شاهرخ کرده بود و گه گاهی نگاهش گوشه می شد به دو جوان مست مجلس که دلبری می کردند.

آیدا نگاهش با شادان بود و گاهی هم فردینی را رصد می کرد که با یک دبه عسل هم نمیشد خوردش.

عصبی بود و خون خونش را می خورد.

فربد به چه حقی به شادان دست می زد؟

فربد دورش داد و گفت: از قرمز خوشم میاد، لبهات گیلاس میشه.

چرا نمی توانست لبخند بزند؟

-می خوام بشینم.

-نه، نمیزارم عروسک خانم بشینه. شب توئه چرا خوش نمیگذرونی؟

کاش یکی حرف حالی این مرد می کرد.

فردین جری شده به سمتشان آمد و با لبخندی که انگار داشت به هفت پشت فربد فحش می داد گفت: چرا کیک نخوریم؟

نجات دهنده ها دوست داشتنی نیستند؟

فروزان گفت: زوده، برا بعد از شام.

-پس شام بخوریم من گرسنه ام.

شادان لب کش آمده برای لبخندش را جمع کرد و گفت: منم گشنمه.

فردین به سمت آشپزخانه رفت و گفت: میگم مریم خانم میز رو بچینه.

فربد با خصومت به فردین نگاه کرد.

قلش زیادی حسود بود.

شادان خودش را کنار کشید و به سمت آیدا رفت.

آیدا لب گزید و گفت: محشر شدی شادان.

-مرسی عزیزم.



-اون آقا اخمو هم که طبق معمول لبخند یادش رفته.

-فردین؟

-بله.

-این سیستمش همینه.

-اما خوب پر جذبه استا. ازش خوشم میاد.

-شادان ابرویی بالا داد.

-خوشگل شدم شادی؟

-خوشگل بودی.

-نه امشبو میگم.

-خوشگل شدی.

-آیدا لبخند زد.

امشب باید دلبرانه هایش را به کار می برد.

ته دلش از این مرد سرد و اخمو خوشش می آمد.

به اندازه کافی زیبا بود و دلبرانه داشت تا بتواند توجه مردی را جلب کند.

و چقدر ته دل شادان شور می زد از توجه آیدایی که خرج فردین می شد.

-نمیدونم چرا حس می کنم زیادم جذاب نیستم.

-به چه چیزایی فک می کنی آیدا.

لحنش خشن بود و وام دار صورت اخموش...

دوست داشت اصلا با آیدا حرف هم نزنند.

صدا زدن مریم خانم برای شام نفسش را راحت کرد.

انگار باید کمی برای آیدا خط و نشان می کشید.



خب از فرید خوشش بیاید چرا فردین؟

آنها که دوقلو بودند.

همگی بلند شدند و دور میز ناهار خوری نشستند.

فردین خودش را بزرگ حساب کرده بود شاه نشین میز نشسته بود.

بقیه هم اطرافش!

شادان متین کنار مادرش نشست.

دست مریم خانم درد نکند...میزش شاهانه بود.

کباب برگ و کوبیده و جوجه در کنار خورش خلال کرمانشاهی و خورش اسفناج و چند نوع دسر و تمام مخلفات...میز را رنگین کرده بود.

همگی با اشتها شرع به خوردن کردند.

نگاه گوشه شده ی آیدا به فردین صورت شادان را بیشتر درهم فرو می برد.

اصلا چرا آیدا باید دعوت شود؟

مهمانی خانوادگی بود دیگر!

فردین به توجه به اطرافش شامش را می خورد.

اما حواسش به حواس نداشته ی شادان بود که غذایش را یا نمی خورد یا با آن بازی می کرد.

خوبی ماجرا این بود که شادان ور دستش نشسته بود و می توانست برایش چشم و ابرو بیاید.

از زیر میز پایش را به آرامی روی پای شادان گذاشت و فشار داد.

شادان متعجب نگاهش کرد.

-چرا نمیخوری؟

باید می گفت از زور حسادت و ناراحتی سیر است؟

-گشتم نیست.



-این میز بخاطر تو تدارک دیده شده پس برای تشکر از مریم خانم که شده بخور.

چقدر خوب که بعضی وقتها غذاهای خوش رنگ و لعاب حواس اطرافیان را پرت می کند.

از زیر میز دست شادان را گرفت و روی پای خودش گذاشت و گفت:بخور...

داغی دلپذیری که از دستش به تمام مویرگ های تنش انرژی می داد باعث شد لبخند بزند و چرا دقیقا همین الان باید نگاه آیدا متعجب و کنجکاو و شاید کمی حسود به آن دو گوشه شود؟

با اشتها جوجه ای در دهان گذاشت و مریم خانم همیشه جای تحسین داشت بخاطر دستپخت همیشه بی نظیرش!

....میز شام که جمع شد فروزان با سروصدا کیک به شکل چتر که بالای چتر پر از قلبهای کوچک قرمز بود را آورد.

فرد شمع های کوچک که بیشتر از بیست تا بود را درون کیک زد و با خنده گفت:سن خانم رو که نمی زنن رو کیک.

شادان با عشق شمع های کیکش را فوت کرد.

آیدا کنار گوشش گفت:آرزوت چی بود؟

شادان با خبائت گفت:خصوصی بود.

-داشتیم باهم؟

-این یه موردو آره!

آیدا اخم کرد و کنار مادرش نشست.

کادوهای بزرگ و کوچک هیجان زده اش کرد اما نه اندازه ی کادوی بی نظیر فردین.

سرش را که روی بالش گذاشت نفسش را عمیق کشید.

آنقدر عمیق که تمام تنش بوی گل گرفت.

فردین بهشت ساخته بود برایش.

بهشتی کوچکی پر از رنگ و بو...

پر از حس خوب دخترکی در باغ...

فردا باید حتما از او تشکر کند.



این همه سلیقه برای یک مرد که چیزی غیر از زمخت بودن از او ندیده بود کمی بعید نبود؟!

هرچند بعید یا ممکن...این اتفاق نارنجی تنش را حس داده بود.

این اتاق در آخرین ماه تابستان آبستن بهار شده بود.

لبخند سنجاق شده ی روی لب هایش را قورت نداد.

شاد بود.

امشب هم جز چالش برانگیزترین شب های عمرش بود.

و شاید شیرین ترین چالش!

گوشی تلفنش را برداشت و شماره ی آیدا را گرفت.

-الو آیدا...

-سلام شادی خوبی؟

-چرا دمگی؟

-تو چرا این همه خوشحالی؟

-نتایج انتخاب رشته اومده، مهندسی کشاورزی دانشگاه اصفهان قبول شدم.

آیدا پوفی کشید و گفت: مبارکه!

-چته آیدا؟

-قبول نشدم.

-یعنی چی؟

-فقط پیام نور آوردم.

-کجا؟

-نجف آباد...رشته ادبیات فارسی.



-اینکه خوبه.

آیدا پرخاشگرانه گفت: کجاش خوبه شادان؟ میدونی باید چقد هزینه کنم هر ترم؟ اونم برا رشته ای که اصلا معلوم نیست میتونم شغلی بعدا داشته باشم یا نه. مسیرشم تقریبا دوره... کی حال داره اصلا.

-نمیدونم عزیزم... هرجوری که خودت صلاح میدونی.

آیدای امروز زیادی بی اعصاب بود.

-مرسی، من برم، کاری نداری؟

-نه عزیزم، مواظب خودت باش.

-توهم فعلا

تماس که قطع شد، شادان متعجب به گوشیش نگاه کرد.

این دختر پاک بی اعصاب بود.

رشته اش که بد نبود.

گوشی را روی تختش رها کرد و از اتاقش بیرون رفت.

باید با مادرش صحبت می کرد.

احتمالا فردا یا پس فردا باید راهی بوشهر می شد برای آوردن مدارک دیپلم و پیش دانشگاهیش!

خدا را شکر که برعکس دفعات قبل اینبار با هواپیما آمده بودند.

خستگی کمتر بود و زودتر هم رسیدند.

و عالی تر از همه که فردین از کار و زندگی زده و با او همراه شده بود.

اصلا چه معنی داشت یک دختر تک و تنها این همه راه را برود و بیاید؟

مگر بی ناموس بود؟

فردین تا شهر دالکی را مستقیم تاکسی گرفت.



حوصله نداشت مرتب ماشین عوض کند.

به خستگی و جابه جاییش نمی آرزید.

اما عجیب خوابش می آمد.

سرش را به صندلی عقب تاکسی تکیه داد و چشمانش را بست.

تا دالکی 2 ساعت راه بود.

می توانست چرت کوچکی بزند.

شادان معذب و جمع و جور نشسته بود.

گاهی وقت ها بودن در کنار کسی که ضربان گرفتن های قلبت را کنترل می کند، آنقدر سخت است که انگار فرار است فرهاد باشی
برای کوه بیستون اگر پرده ی شرم خفه ات کند.

و چقدر از این تنهایی های دست نخورده خجالت می کشید.

نگاهش برگشت و وصله پینه شد به چهره ی مردی که نفس هایش منظم نبود اما پلک های بدون لرزشش نوید خواب و بیداریش
را می داد.

چهره اش آرام بود.

بدون تنش!

نمیشد زمان چند دقیقه می ایستاد تا بتواند صورتش را نوازش کند؟

تمام برجستگی های صورتش... لب هایش... چشم هایش... گونه هایش....

اما حرکت غافلگیرانه ی فردین هیجان زده اش کرد.

فردین نرم دست شادان را گرفت و روی پایش گذاشت و لب زد: یکم بخواب.

مگر می توانست؟

باز هم به قلبش تپش داده بود.

اصلا نمیشد این مرد را پیش بینی کرد.



قلب تپش گرفته اش به صورتش رنگ داده بود.

-خوابم نمیاد.

خسته نبود مخصوصا وقتی تنش نبض گرفته بود و دلش فرار می خواست.

فردین سرش را کمی خم کرد و روی شانه ی ظریف شادان گذاشت و توجیه گرانه گفت: صندلیش نرم نیست.

لبخند ضمیمه شده ی لب های شادان دلش را قلقلک داد.

مرد دوست داشتنی!

سنگینی وزن سرش احتمالا لذت بخش ترین اتفاق این سفرش می شد.

این همه نزدیکی... برای اوایی که فرهاد از همه مردها دورش می کرد انگار دوپینگ بود.

این مرد را دوست داشت.

صدای نفس هایش که به آرامی گوشه ی روسریش را تکان می داد حالش را عوض می کرد.

کاش می دانست دستانش را باز کند و آن حجم گنده را در آغوش بکشد.

وای که بغلش دنیایی بود.

دستش را بلند کرد و به شیشه چسباند.

با اینکه کولر ماشین روشن بود اما شیشه از گرمای سرسام آور بیرون هنوز داغ بود.

-شادان!

صدایش ضعیف و خواب آلود بود.

-بله!

-کجاییم؟

-نزدیکی براز جون، نیم ساعت دیگه می رسیم.

فردین سرش را روی شانه اش تکان داد و گفت: بیدارم کن رسیدیم.

-باشه!



راننده از آینه جلو نگاهی به آنها انداخت و لبخند زد.

زوج زیبایی بودند.

بلاخره نزدیک خانه که شدند شادان به آرامی صدایش زد.

-فردین!

احتیاجی به پسوند و پیشوند تنگ اسمش داشت؟

مطلقا نه!

-فردین!

خوابش سنگین نبود؟

دستش را بلند کرد و روی گونه اش گذاشت.

زبر بود و زمخت!

ریش هایش نوک زده بود و کمی خشنش می کرد.

-فردین!

بیدار بود اما گرمی این دست روی صورتش مثل نوازش باران بود روی پوستش.

بگذار هی صدا بزند او این دست را روی صورتش می خواست.

-فردین رسیدیم بیدار نمیشی؟

سنگینی نگاه راننده را حس می کرد و معذب بودن شادان را!

پلک باز کرد...

شادان فوراً دست عقب کشید و لب به دهانش برد.

می شناختش...معمولا تا خجالت می کشید لب به دهان می برد.

لبخندش را پشت چهره ی اخمویش قایم کرد و سرش را بلند کرد.

شادان شانه ی خشک شده اش را تکان داد و رویش را به سمت بیرون تاباند.



راننده رسیده به شهر گفت: کجا باید برم؟

شادان گفت: برین تو این خاکی... انتهایش یه شرکت تعاونیه، همونجا وایسید.

راننده سرتکان داد که فردین پرسید: چقد خوابیدم؟

-یک ساعت و نیم.

بهترین چرت عمرش نبود؟

بلاخره راننده پایش را روی ترمز زد.

فردین پیاده شد و کش و قوسی به تن خسته اش داد.

راننده دو ساک را از صندوق بیرون آورد و فردین کرایه توافقی را حساب کرد و با هردو ساک به سمت کوچه رفت.

شادان کیفش را روی شانه اش زد و همراهش شد.

در زده طیبه با سروصدا و اسفند دود کرده در را باز کرد.

اسفند را چند بار دور سرش چرخاند و مرتب سلام و خوش آمد می فت.

فردین بی حوصله گفت: راه میدی بریم داخل؟

شادان اخم کرد.

این مرد پاک ذوق دخترک را کور کرد.

طیبه لبخندش را جمع کرده کنار کشید.

فردین بی توجه با ساک ها داخل شد.

گرسنه بود و بی حوصله!

شادان طیبه را در آغوشش چلاند و گفت: تپل شدی.

طیبه سرخ شد.

-نکنه خبریه؟

-نه بابا.



-ته شو درمیارما حواست باشه.

طیبه با شرم خندید و در را پشت سرش بست.

-آقا باقر کجاست؟

-فرستادمش پی خرید. حالا دیگه میاد.

-طیبه سفره رو می کشی من که خیلی گشمنه.

-چشم، همین الان می کشم.

شادان داخل خانه شد.

فردین لم داده به پشتی ها تلویزیون را روشن کرده بود.

بوی گلاب تمام خانه را خیس کرده بود.

نفس عمیقی کشید و کیفش را روی یکی از مبل ها گذاشت.

-گفتم طیبه نهارو حاضر کنه.

چه خوب که کولر روشن بود.

هوای بیرون چیزی شبیه جهنم بود.

-فردا که مدرسه بازه؟

-آره اوضاع ثبت نام دانشگاه اس بازه.

-خوبه، زیاد وقت نداریم.

چقدر یکهو این بشر عبوس و اخمو شد.

طیبه تند و فرزند داخل شد و سفره را انداخته، دوغ و لیوان ها را گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

شاید 10 دقیقه هم طول نکشید که سفره ای رنگین انداخته شد.

فردین با اشتها غذایش را خورد.

تشکری که کرد حسابی به تن خسته ی طیبه چسبید.



خودش تنها هم می توانست برود مدرسه و فاکتور گرفته بود از فردین گرمزده ای که از زیر کولر بیرون هم نیامده بود.

هرچند اگر کمی به فردین حق می داد گرما دیوانه کننده بود.

مدیر مدرسه شان تبریک گفته بود و او همیشه بهترین شاگرد مدرسه اش بود.

از اینکه باید پیاده به خانه برمیگشت حالش گرفته بود.

گرما ی 12 ظهر عذاب آور بود.

کلاه آفتاب گیرش را روی سرش سف کرد و به سمت خانه رفت.

باز هم خدا را شکر که تا خانه شان زیاد مسیری نبود.

اما بوق ماشینی پشت سرش امانش را برید.

شاکی به سمت ماشین برگشت که از دیدن داوود جا خورد.

چهره اش پشت شیشه ی ماشین واضح بود.

کمی ترس برش داشت.

داوود ماشین را کنارش برد و شیشه را پایین کشید.

-شادان، اینجا چیکار می کنی؟

نباید یک خانم حداقل تنگ اسمش می چسبانند؟

-اومده بودم مدرسه!

-هوا گرمه بیا رسونمت.

-نه، نه، خودم میرم، راهی نیست.

مردم چه می گفت؟ دوتایی آخر؟

-دختر جون هوا گرمه اذیت میشی.

-راحتم، ممنون.



-با من معذبی؟

وسط کوچه وقت این حرف ها بود وقتی آفتاب داشت پوست سرش را سوراخ می کرد؟

-نه، اصلا!

یک دروغ کوچک که مسئله ای نیست نه؟!

-پس بیا سوار شو.

بعضی آدمها ذاتا کنه هستند.

اگر کسی می دیدشان...وای که نقل سر زبان ها می شد.

-ترسیدی؟

حرصش گرفت.

-نه!

داوود کمی خم شد از داخل در ماشین را باز کرد و گفت:پس بیا بالا خانم شجاع!

لبش را در دهان برد و مکید.

خدا لعنت کند این مرد چشم عقابی را!

اما به عمد هم که شده دور زد و در ماشین را بسته، در عقب را باز کرد و سوار شد.

داوود به حرکتش خندید و زیر لب گفت:سرتق!

ماشین را به سمت خیابان برد.

-چرا تنهایی اینجایی؟

چرا باید جوابش را بدهد؟

-نگفتی؟

-با فردینم.

داوود اخم درهم کشید...



فردین...مردی برای تمام فصول اما...رقیبی که از او شکست خورده بود.

-چرا دوتایی؟

-برای گرفتن مدرکم اومدم دبیرستان.

باید می گفت قبل از این سوتعبیرهای احتمالی افکار مسموم را پرورش دهد.

-اها!

آهان گفتنش تم بدگمانی داشت انگار!

ماشین که وارد خاکی (دالکی هنوزم کوچه هایی داره که خاکی باشن و آسفالت نشده باشه) که شدند که از دیدن فردینی که سر کوچه بی قرار ایستاده بود قلبش به دهانش آمد...

وای که اگر او را با داوود می دید.

-من همین جا پیاده میشم.

-هنوز مونده که!

و خود را به نفهمیدن زده بود از دیدن مردی که سیخ به ماشینی که جلو می آمد خیره شده بود.

-خواهش می کنم نگه دار.

داوود روی ترمز زد.

این همه از فردین می ترسید؟

-متشکرم، ببخشید تو زحمت انداختمت!.

-ابدا!

-خدانگهدار!

کلاه آفتابگیرش را روی سرش محکم کرد و پیاده شد.

قلبش عین ماشینی که در سنگلاخ حرکت می کند به لرزش افتاده بود.

فردین مستقیم نگاهش می کرد.



می توانست تشخیص دهد که الان چشمانش چمنی است.

نزدیک که شد حدسش درست بود.

صورت سرخش که بخاطر گرمی هوا نبود ها؟

اما فردین فقط نگاهش کرد.

چیزی شبیه حسادت و عصبانیت اشفشانش کرده بود و نمی خواست درون کوچه داد و بیداد کند.

-سلام!

فردین بدون جواب دادن به سمت خانه رفت.

شادان هم به نرمی پشت سرش رفت.

داخل که شدند فردین با خونسردی تصنعی گفت: با کی اومدی خونه؟

-با دوستم!

فردین با تمسخر گفت: کدام دوستت ماشین داره که ما خبر نداریم؟

شادان کیفش را روی مبل انداخت و مشغول دکمه های مانتویش شد.

-مگه قرار تو همه چیزو بدونی؟

فردین ناگهان داد زد: البته که باید همه چیزو بدونم، با اون مرتیکه تو ماشینش چه غلطی می کردی؟

جا خورد.

دستش از دکمه ی مانتویش رها شد.

یکی به دو کردن با این مرد واقعا خطرناک بود.

-از کی تا به حال داوود شده دوستت؟

حرفش تا ته قلبش را سوزاند.

-من اختیاردار خودمم.

ا، خب پس چرا تنها نیومدی سفر؟ سرخر واسه چی می خواستی؟



شادان لبش را گاز گرفت و گفت: من این حرفو نزنم.

- پس همیشه دقیقاً توضیح بدی مفهوم حرفت چی بوده؟

شادان بی حوصله به سمت در اتاق رفت و گفت: ولم کن!

یعنی فکر کرده بود فردینی که این همه خودش را محق می دانست با یک ولم کن بیخیال می شود، وقتی حس می کرد داشته اش در خطر است؟

بازویش را چنگ زد و با تمسخر گفت: کجا خانم خانما؟

شادان اخم درهم کشید و گفت: من کاری به تو ندارم.

- من خوبشو دارم، منو سرنودون بچه، تو ماشین داوود چیکار می کردی؟

شادان لجبازانه گفت: به تو چه؟

فشار دستش را بیشتر کرد و گفت: نه دیگه اومدی نسازی...

شادان فریاد زد: به تو چه؟ به تو چه؟ مگه طبکارمی؟

- نه، صاحب اختیار تم.

- رو چه اصلی؟ مدرکشو داری؟

فردین با خشم او را به سمت جلو پرت کرد و دستش را محکم روی قلبش کوبید و گفت: رو این اصل!

شادان متعجب و شاید با قاصدک کوچکی که در قلبش پرپر شد نگاهش کرد.

احتمالاً فردین که اشاره ای به قلبش نکرده بود ها؟

لب زد: فقط منو رسوند.

- برو بیرون شادان!

شادان غم زده نگاهش کرد و گفت: گفتم فقط منو رسوند.

چشم چمنی نامهربان!

فردین بی توجه به سمت در اتاق رفت که شادان دستش را گرفت و گفت: ببخشید!



-تو مختاری شادان!

-غلط کردم من، ببخشید.

وقتی حباب قلبت بکشند تا حباب بعدی زنده شود حتما این قلب می میرد.

فردین به آرامی دستش را کشید از اتاق بیرون رفت.

شادان بغض کرد و همان جا روی زمین نشست.

خاک بر سر ناشی اش که همیشه کار را خراب می کرد.

فروزان گفته بود دل شکستن هنر نیست.

فرهاد گفته بود اینقدر حاضر جواب نباشد مخصوصا وقتی کسی روبرویش هست که سرو تنش می چربید به احترام گذاشتن!

اما مانده بود که چرا به وقتی که باید تمام این نصیحت ها در مغزش یک لامپ روشن شود یادش می رفت.

دم غروب به خانه برگشته بود اما یک کلام هم با او حرف نزده بود.

پای تلویزیون لم داده بود و سریال های بی مزه ی ماهواره را یک به یک نگاه می کرد و خودش خوب می دانست که حواسش به

هیچ یک از این سریال های آبکی هم نیست!

گوشی تلفن زنگ خورد...

گوشی را برداشت...

از شنیدن صدایی فروزان لبخند زد. دلتنگش بود.

-سلام مامان.

-سلام عزیزم، خوبی؟ زنگ نزدی امروز دلم به راحت بود.

-خوبم مامان جان، ببخشید یادم رفت زنگ بزنم.

-فدای سرت، چیکار کردی؟

-مدرکو گرفتم، دیگه اگه خان داداش اخموت بفرمایین فردا میایم.



زیر چشم نگاهش کرد که اصلا تکان هم نخورد.

فروزان لبخند زد و گفت: حالا چرا اخمو؟

-مگه تا به حال لبخندم زده؟

فروزان با صدا خندید و گفت: دختر دیوونه، اونجا همه خوبن؟

-جایی نرفتم مامان، اما طيبه و آقباقر خوبن البته...

موزيانه خندید و گفت: طيبه نامزد کرده، تپلی شده...

فروزان لبخند زد و گفت: مبارکه، پس واجب شد یه کادو براشون بفرستیم.

-گذاشتن یه ماه دیگه عقد کنن، مامان بهشون گفتم ازدواج کردن تو همین خونه بمونن، خوب نیست؟

-فکر بدی نیست اما نظر نامزدش شرطه، شاید اون دوست نداشته باشه.

-آره خب، اما من گفتم که یه وقت معذب نباشن اگه بخوان اینجا بمونن.

-خوب کاری کردی... فردین پیشته؟

-بله.

-گوشیو بده بهش.

-چشم.

گوشی را به سمت فردین دراز کرد و قهرآلود گفت: مامان با شما کار دارن.

الان جمع بسته شده بود؟

بدون نگاه کردن به شادانی که دلش رفته بود حتی برای سبز چمنی چشمانش گوشی را گرفت و به گوشش چسباند.

شادان بغض کرده از اتاق بیرون رفت.

شب بود اما خوب بود که مرغدانی چراغ کوچکی داشت.

به سمت مرغدانی رفت.

لامپ جلوی درش را روشن کرد، کمی سرش را خم کرده وارد مرغدانی شد.



روی همان سنگ گرد همیشگی نشست.

مرغ و خروس ها بیدار شده بود و سروصدا می کردند.

بغض آلود لبخند زد و گفت: نترسین، منم، شادان، فقط یه سال نبودم این همه غریبه شدین باهام؟

نور ضعیفی که از بیرون، داخل مرغدانی می آمد کمی فضایش را روشن کرده بود.

مرغ و خروس ها بعد از حضور بی حرکت شادان کم کم آرام شدند.

- خجالت نمی کشه... اصلا به قیافه ات میاد قهر می کنی؟... راست راست جلوم می چرخه و حرف نمی زنه... مگه من چیکار کردم؟
آخه وقتی اینقد عصبانی می پرسی منم لج می کنم... دست خودم نیست... من که گفتم آخرش... خدا... چرا شما مردا اینقد سختین... من طاقتشو ندارم.

فروزان باز هم تاکید کرده بود که هوای دختر کوچولوی بی نهایت لجبازش را داشته باشد.

دلخور بود اما ته اش وقتی به بغض گلوگیر سر ظهریش و قیافه ی وق زده ی چند دقیقه قبلش که حتی نگاهش نکرد فکر می کرد دلش می گرفت.

او این دختر بچه زیادی لوس و نر را دوست داشت.

مگر می شد بی خیالش شود وقتی تمام تنش تمنایش را داشت.

پوفی کشید و بلند شد.

این قلب زبان نفهم تر از این چیزها بود که حالیش شود این دختر باید کمی ادب شود تا از موضع همیشه تدافعیش پایین بیاید.

بی میل و بامیل از اتاق بیرون زد.

نگاهی به حیاط انداخت.

چراغ روشن مرغدانی لبخندی روی لبش نقاشی کرد.

باز هم سراغ مرغ و خروس هایش رفته بود.

دمپایی های چرم قهوه ایش را پوشید و دست در جیب به سمت مرغدانی رفت.

به آرامی کنار در ورودی مرغدانی ایستاد که صدایش را شنید:

- قراره من برم نازشو بکشم؟ اصلا به من چه؟ خودش داد می زنه اونوقت یقه منو می چسبه...



خنده اش گرفت...چقدر این دختر پررو بود.

-اصلا قهر چه معنی داره؟ ما بچه ایم؟...اما...

اما ایش لرز داشت...

گوش چسباند برای ادامه ی امایش...

چقدر الان دلش می خواست برود و بغلش کند و صورت تخسش را بوسه باران کند.

-قلبم درد می کنه...یه جوریه...نمی دونم چطوری اما طاقت ندارم...چیکار کنم؟

لبخندش دقیقا به روشنی مهتاب بالای سرش بود.

انگار یک کیلو اکسیژن یکهو به شش هایش بخشیدند.

مغزش دوپینگ کرد.

بی هوا در را فشرد و داخل شد.

شادان ترسیده فوراً بلند شد.

مرغ و خروس ها باز سروصدایشان بلند شد.

-چرا اینجا نشستی؟

شادان ترسیده گفت:هیچی!

-بیا برو وسایلتو جمع کن، بلیط گرفتم برا ساعت 8 صبح، باید 6 راه بیفتیم که 8 فرودگاه باشیم.

یک مشت حواله صورتش بکند برای نهایت احساساتش؟

بی حرف پشت دامنش را تکاند و از کنار فردین گذاشت.

لیاقت نداشت...

بی لیاقت!

فردین به قیافه ی عبوسش لبخند زد.

شادان چراغ جلوی مرغدانی را خاموش کرد که فردین گفت:واسه چی اومدی اینجا؟



نمی خواست جوابش را بدهد.

راهش را کشید و به سمت خانه رفت که فردین پا تند کرده خود را به او رساند و گفت: کجا؟

شادان پر از حرص گفت: نفرمودین برم وسایلمو جمع کنم؟

دلش می خواست سیر اذیتش کند و بخندد.

اما می دانست این دختر پاک بی اعصاب است.

-به طیبه بگو یه قلیون چاق کنه.

-طیبه با نامزدش دعوت بودن دم غروبی رفت.

فردین ابرویی بالا انداخت و گفت: خب تو انجامش بده.

شادان به سمتش چرخید دستش را به کمرش زد و گفت: نوکر بابات غلام سیاه، خودت برو واسه خودت چاق کن.

قیافه اش عین هلویی بود که دوست داشت ببلعدش!

فردین موزیانه گفت: نمی خوای که مجبورم کنم؟

دقیق نگاهش کرد...چشمش که چمنی نشده بود ها؟

-اینکه زورت بهم می چربه حرفی نیست اما بهت یاد ندادن نباید زورتو به رخ یه خانم بکشی؟

-کی گفت من از زور بازوم الان حرف زدم؟

شادان متعجب گفت: پس چی؟!؟

حیاط در سکوت فرو رفته بود البته اگر از جیر جیر جیر کهای بیکار فاکتور می گرفت.

-بیا بشین!

این مرد با خودش چندچند بود؟

لبه ی باغچه که پوشیده از گل های ناز بود نشست اما مواظب بود گلها را له نکند.

فردین کنارش نشست و گفت: باید بزرگ بشی.

شادان متعجب نگاهش کرد و گفت: منظورت چیه؟!؟



-23 ساله شدی اما موندی تو 14 سالگیت...

نمی خواست از حرفهایش موضع بگیرد اما گفت: این حرفا واسه چیه؟

-واسه اینکه که بچگیت نترست کرده، حتی همین الانم منظور حرف منو نگرفتی...

-چی گفتی که نگرفتم؟

جان به جانم کنند خنگ بود!

و او امشب چقدر قلبش بی قرار داشتنش بود!

نمی خواست بترساندش اما داشتنش عین فتح درخت همسایه بود.

-تو زیبایی!

چرا حسش هشدار داد به این لحن کشیده؟ از روی بچگی که نبودها؟

-و خواستنی!

شادان برق گرفته تند بلند شد: من برم وسایلمو جمع کنم.

نوج...راه نداشت اگر امشب به مراد دلش نمی رسید.

گور بابای هرکسی که می خواست بگوید مظلوم گیر آورده!

بلند شد.

قبل از اینکه شادان فرار را بر قرار ترجیح دهد دستش را محکم کشید.

شادان چرخ خورده تخت سینه اش محکم به سینه ی فردین خورد و لب زد: آخ!

فردین دستانش را محکم دورش حلقه زد.

بوی خوب تنش شبیه توت فرنگی های نوبرانه ی بهار بود.

شادان بی حرکت و متعجب بود و سینه اش درد می کرد بابت تمام ناشیانه های خرج کرده ی فردینی که معلوم نبود امشب چه مرگش شده.

زل زد به صورت معذب شده ی شادان.



دلش نمی خواست حرف بزند وقتی لب هایش به این واضحی خودنمایی می کرد.

اصلا این لب ها قصیده بود برای دلی که امشب شور داشت و انگار قمار راه انداخته بود با عقلش!
کنار گوشش زمزمه کرد: از ادکلن شیرین خوشم میاد.

شادان هنوز بی حرکت بود اما قلبش...وای که از فرط ضربان های دارکوبیش حتما سگته می کرد.
دستش میان موهایش رفت.

خوش حالت بود و نرم...عین ابریشم.

-هیچ وقت کوتاشون نکن.

این هم به پدرش اضافه شده بود که اجازه ی کوتاه کردن نمی داد.

پلکش لرز گرفته بود و تنش داغ!

-چشماتو باز کن.

چه کار سختی؟

انگار بگویند روی پلی معلق با چشم باز برو.

چشم باز کرد و چشمان فردین درست در دو سانتیش بود.

جا خورد.

عقب کشید که فردین حریصانه دستش را در میان موهایش فرو کرد و لب هایش...
تشنه را باید سیر کرد.

به حتم لقب این مرد وحشی بود.

تمام پوست سرش سوخت!

قلبش بی حرکت شد و زانوهایش انگار مال خودش نبود.

سرش گیج رفت.

این بوسه طعم زهرمار می داد با چاشنی توت فرنگی!



میان خوب و بد و عقل و قلبش یک جهنم و بهشت فاصله بود.

فقط می خواست بخوابد.

پلکش سنگین شد.

فردین محکم در آغوشش کشید.

فقط ضعف بود، می دانست.

زیر گوشش نجوا کرد: تو مال منی!

شادان خواب بود و نفهمید.

فردین تمام حجم تنش را در آغوشش کشید.

دلش نمی آمد رهایش کند.

غنیمت جنگیش بود.

فرهاد، فروزان را گرفته بود و او شادانش را!

فرهاد بر حسب لجبازی و فردین به رسم عاشقی!

حسابشان که در یک ترازو یکی نبود ها؟

او را به داخل برد.

صورتش خیس عرق بود.

می دانست چقدر فشار به او وارد کرده.

آرام روی تختش او را خواباند.

روسریش را باز کرد.

کش مویش را به آرامی کشید.

به چه موهایی!

عین یک تکه شب زیبا بود.



ملاف نازک را روی تنش کشید.

بهتر بود بخوابد و یادش نیاید که امشب بوسه ای مهمان دل منتظر فردین کرده بود.

کنارش لبه ی تخت نشست و موهایش را نوازش کرد.

این بچه بی نهایت دوست داشتنی بود.

خم شد نرم پیشانیش را بوسید.

احتمالا فردا باید کامل خودش را به ندانستن می زد برای معذب نبودن شادانی که می دانست اگر بفهمد تا چند روز کامل رو می گیرد.

چشم باز کرد.

چقدر گرمش شده بود.

از دیدن اتاقش یکه خورد.

بلند شد و نشست...دیشب...

اینجا چکار می کرد.

تند روسریش را چنگ زد و روی موهایش کشید.

هوا روشن شده بود مگر قرار نبود ساعت 6 حرکت کنند.

سروصدای طبیه می آمد که بلندبلند با آقا باقر حرف می زد.

در اتاقش را که باز کرد با فردین و صورت خواب آلودش مواجه شد.

طبکارانه گفت:من چرا تو اتاقم؟

فردین گنگ نگاهش کرد و گفت:چی میگی تو؟ خواب بد دیدی بچه؟

شادان پر از حرص گفت:کی منو آورد تو اتاقم؟



-قرار بود کسی بیاردت؟ مگه من دیشب نگفتم برو وسایلتو جمع کن خانم قهر کرد و رفت تو اتاقش؟ حالا جمع کردی؟ تا یه ربع دیگه حرکت می کنیم.

لحن جدی فردین متعجبش کرد...پس چیزهایی که یادش می آمد چه؟

-اما دیشب...

فردین با بدجنسی گفت:دیشب چی؟ چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

-من تو مرغدونی بودم تو اومدی...

-آره اومدم صدات کردم بری وسایلتو جمع کنی...شادان الان مشکلات چیه؟ اتفاقی برات افتاده؟

-دیشب هیچی نشد؟!!

-باید چیزی میشده؟ فعلا که همه سالمن اتفاقیم نیفتاده.

گیج شده بود. اما رویایی به این واضحی که فقط یک خواب نبود؟

طعم آن بوس واقعیه واقعی بود.

فردین که دروغ نمی گفت ها؟!!

و چرا حس می کرد یک جای کار شدیداً می لنگد؟

خصوصاً پوست سرش که هنوز ته مانده ی درد را داشت؟

و خاطره ای که هیچ چیزی از آمدن به اتاقش در ذهنش حک نبود و فقط بوسه ای که پررنگ تر از ماه دیشب در ذهنش جا خوش کرده بود.

ابروهایش را بالا انداخت و با خبائت به فردینی که انگار با تردید به زیر و بم حالات چهره ایش و شکش نگاه می کرد نگریست و گفت:یه رویایی واقعی عذری نداره نه؟

فردین گیج نگاهش کرد.

شادان درست به هدف زده بود.

نزدیکش شد.

انگشت اشاره اش را روی سینه اش گذاشت و فشار خفیفی داد و گفت:من بچه نیستم.



تنه‌ایش گذاشت.

باید زود وسایلش را جمع می کرد.

فردین لب های کش آمده اش را به خنده ای شیرین باز کرد و زیر لب گفت: داری بزرگ میشی جوجه کوچولو!

فصل شانزدهم

با جان کندن دانشگاه در آن ازدحام سرسام آور ثبت نام کرده بود.

فربد همراهیش کرده بود و اگر فربد نبود چه می شد؟

بیچاره فربدی که تمام کارهایش را کرده بود و دست آخر این شادان بود که غر می زد خسته شده است.

بلاخره هم خسته هر دو روی نیمکت فضای سبز دانشگاه نشستند.

فربد رانی را باز کرده دستش داد و گفت: واسه خودم اینقد مایه نداشتم که واسه تو گذاشتم دختر.

شادان با خودشیرینی گفت: من مهمم.

-بر منکرش لعنت. بخور خنکه سر حالت میاره.

-گشمنه.

-کارات که تموم بشه میریم یه رستوران.

-تمومه دیگه، مگه چیزیم مونده؟

-برنامه کلاسیتو گرفتی؟

-آره گذاشتم تو کیفم. اول هفته دیگه کلاسا شروع میشه.

-چند واحده؟

-14 تا.

-برا ترم اول خوبه.

شادان جرعه ای از رانیش خورد و گفت: آره، همینا 5 تا کتابه!



-بخونی حله!

فرید بلند شد تا رانی خورده شده اش را درون سطل زباله بیندازد که تنه اش به دختری خورد.

دختر شاکی گفت: حواست کجاست آقا؟

شادان بلند شد و به سمتشان آمد.

فرید سربلند که عذرخواهی کند که زبانش بند آمد: منصوره!

منصوره هم شوک زده نگاهش کرد.

شادان کنار فرید ایستاد و گفت: چی شد؟

منصوره چادرش را جمع کرد و بی حرف از آنها فاصله گرفت و به سمت در نگهبانی رفت.

فرید از شوک درآمده به سمتش دوید: وایسا منصوره!

اما منصوره بی توجه فقط سرعت قدم هایش را بیشتر کرد.

شادان کنجکاو به دنبالش روان شد.

به نگهبانی رسیده چادر منصوره را گرفت که نگهبان کنجاو به سمتشان آمد.

-ول کن پسر خاله تا باز آبرو ریزی نکردی.

فرید پر حرص گفت: باز؟!

-اینجا چه خبره؟

فرید چادرش را رها کرد و گفت: خانوادگی آقا.

-راست میگن خانوم؟

منصوره به اجبار گفت: بله.

-بهر حال اینجا جاش نیست، هرچند باید احضار بشید کمیته انضباطی.

-بیا بیرون منصوره.

منصوره به آرامی گفت: دست از سرم بردار.



لبخندی اجباری به نگهبان زد و از دانشگاه بیرون رفت و قبل از اینکه فرید به او برسد سوار پرایدش شد و ناپدید شد.

فرید پر حرص و عصبی مشتش را به کف دستش کوبید.

شادان دست روی شانه اش گذاشت و گفت: چی شد؟

-مهم نیست، مگه گرسنه نیستی؟

-چرا اما تو...

-بریم خونه یا رستوران؟

-خونه!

فرید بی حرف از دانشگاه به همراه شادان بیرون رفت.

اعصابش بهم ریخته بود.

باید پیداش می کرد.

خیلی حرف ها با این دختر داشت.

آبرویی که ریخته شده بود را طلبکارش بود.

فصل هفدهم

پیام دیشب شاهرخ تمام وجودش را بهم ریخته بود.

"من منتظرم... فقط یک روز مونده."

باید با فردین صحبت می کرد.

و بعد هم فرید...

و بعد شادانی که راضی تر از خودش بود به این ازدواج...

و دلی که تپیده بود...

دلی که خیره سرانه باز عاشق شده بود.



عشق که لهجه بگیرد، دلی اسیر می شود و دلی زندانبان... اصلا حکمت این عشق لهجه گرفته ی پررو همین است و تو تازه می فهمی که قراری برای این عشق نبود... اما دری که روی مهمان باز شود بسته که نمی شود ها؟

و اصلا چطور رویش می شد از دلی بگوید که این عشق لهجه گرفته را پذیرفته؟

مردم چه می گویند؟

بلند شد...

خیلی کارها داشت.

فردین در اتاقش بود.

در زده بدون انتظار جوابی داخل شد.

فردین متعجب نگاهش کرد و بدون هول کردن از حضورش لب تاپش که عکس شادان بک گراندش بود را بست و گفت: خوش اومدی خواهر.

-حرف دارم باهات.

-در خدمتم.

فروزان روبرویش نشست و گفت: یه آدم می تونه دوبار عاشق بشه؟

فردین ابرویش را بالا انداخت و گفت: چرا دوبار؟

رک بگوید که موردی نداشت نه؟!

-شاهرخ ازم خواستگاری کرده.

دل نگرانی و استرسش یعنی طبیعی بود؟

فردین نگاهش کرد.

خوب هم نگاهش کرد.

دستهایش کمی لرز داشت.

نگاهش بی قرار بود...



انگار هیجان داشت و لب زیرینش مرتب زیر دندان می رفت.

شاید هم بهتر بگویند کمی نگران و دستپاچه بود.

چرا باید خواهرش باز هم عروس یکی دیگر از پسر عموهایش شود؟

بلند شد...

فروزان نگران تر نگاهش کرد و قلبش... بیشتر انگار روی طبل تند تند می زدند که این همه بی قرار شده بود.

فردین کنار پنجره ایستاد.

پرده را کنار زد.

حیاط در سکوت مرگباری فرو رفته بود.

جای شادان شیطان خالی!

الان وقت بیرون رفتن با آن آیدای هیز و خودنما بود؟!؟

-فردین...

-چرا باید بازم عروس یه خانواده بشی؟

-شاهرخ بده؟

-خوبه؟!؟

-خوبه!

-شناختیش؟

-عاشق تر از فرهاد.

فردین پوزخند زد و گفت: مگه فرهاد عاشق هم بود؟ مادر بچه می خواست و بس!

-فردین...

-شاهرخ چی؟

-بد بوده؟



-نبوده؟

-چیزی دیدی؟

-باید ببینم؟

-پس این حکم برای چیه؟

دل چرکین بود از این خانواده!

-خاطره ی فرهاد هنوز تو ذهنمه.

-شاهرخ ، فرهاد نیست.

-پس دلت باهاشه؟

-نبود اما حالا...

-همون قضیه گور بابای ناراضیه دیگه؟

فروزان بلند شد و گفت:می خوام بدونم تو چقد می تونی قبول کنی؟

-شادان!

-شادان با عموش دست به یکیه.

فردین ابرو بالا فرستاد.

دخترک آدم فروش!

-مبارکه!

-با ناراحتی؟

-نه، حسم بیشتر بی تفاوتیه!

فروزان دلسرد نگاهش کرد.

این مرد را قسط بندی هم می کردند همین بود.

بی تفاوتی را به ریشش انداخته بودند.



و چقدر دلش می خواست یکبار هم که شده این برادر پهلوان شده کمی بهتر از تمام چای های تازه دم صبحانه باشد.

کمی بهتر از بهارنارنج های بهاری...

اما همیشه بین پاییز و زمستان می چرخید و کلاغ ها سهم خوبی از او داشتند.

-بی تفاوتی نشد برای من حرف!

-بزنم و برقصم؟

-میخواهی بگی اصلا برات مهم نیست؟

-من این حرفو زدم؟

-قراره جار بزنی که مشخص بشه؟

-میخواهی بگم راضی ام، آره راضیم خوشبخت بشی.

-با تو حرف زدن با دیوار حرف زدن، یا من زبون تو رو نمی فهمم یا تو زبون منو.

همان که باید می فهمید کافی بود.

و نبودش عین خوردن شرابی تلخ در اول صبحی زمستانی بود.

و داشتنش...بودنش...

"معجزه ی من...آغوش زنی است به طعم دریاها...چیزی که هیچ بهشتی ندارد."*

تمام این دختر معجزه بود برای دلی که آشوب می طلبید.

و آغوشش...بالاتر از طعم همه ی دریاها بود...احتمالا یادشان رفته طعم مرجان ها را هم اضافه کنند.

-خواست با منه فردین؟

در نبودش هم حواس برایش نمی گذاشت.

-حواسم هست.

-بعید می دونم.

-کی میان؟



-جوابی ندادم هنوز ...

-جواب بده...باید همه چیز شکل رسمی داشته باشه، فرید می دونه؟

-امشب باید خودش و شادان رو تو جریان بذارم.

-خودم به شادان میگویم.

و نباید الان شک می کرد صنم قرص و محکم فردین این اواخر با شادان چیست؟

هر چند مهم هم نبود.

فردین بلندپرواز تر از این حرفها بود که به قول خودش دختر دهاتی عین شادان را حتی در افکارش هل دهد.

-باشه.

-من با شاهرخ حرف می زنم.

قربان صدقه برادرش می رفت که می خواست بزرگی کند؟

فروزان لبخند زد و گفت:فردا.

-باشه!

-شام چه می خوری؟

-یکم سوپ مرغ...سیرم میلی به چیزی ندارم.

-باشه، خسته ای یکم استراحت کن.

-دختر با چی رفتن خرید؟

-فک کنم تاکسی.

-نگفتم نزار شادان تنها و بدون راننده بیرون بره؟

-بچه نیست.

-هست.

محکم و قاطع گفته بود تا بتوانند دلیلی بیاورد برای اینکه همین الان لباس عوض کرده دنبالش برود.



-میرم دنبالش.

-نمی خواد، حرصی میشه بری.

-مهم نیست.

دلش مهمتر بود که دق کرده بود از وقتی از شرکت برگشته بود او را ندیده بود.

فروزان پوفی کشید و گفت: تو بچه تری.

-بیرون هزار خطر، واسه چی می زاری تنها بره؟ شهر کوچیکیه؟

-تو زیاد متعصبی.

بگذار بگویند متعصب... او فقط دلش لک زده بود برای آن لب های خوش فرم با رژ همیشه نارنجی رنگش...

لک زده بود برای دستپاچلفتگی هایش که بی حواس گاهی خرابکاری می کرد.

-گیر متعصبی نیست، گیر نگرانی برای دخترته.

-بزرگ شده، من که باباش نیستم که محدودش کنم.

آب در هاون کوبیدن بود وقتی فروزان اصلا متوجه حرفش نبود.

-به فرید بگو شب زود خونه باشه. این روزا کجا میره تو خونه نیستش؟

-رفته سرکار، تو یه شرکت کار می کنه، نمی دونستی؟

مگر فرید محرم می دانستش که حرفی بزند؟

بی تفاوت گفت: مهم نیست.

فروزان سرش را تکان داد و گفت: نمی دونم کی قراره یه چیزایی تو زندگیت مهم بشه؟ بهتره دنبال کسی باشی که جایگزین نازیلا

بکنیش.

و از کجا می دانست این خواهر نازدانه که جایگزین کرده و الان دلش آشوب بود برای دیدنش.

-بهش فکر می کنم.

رازش مال خودش بود و دلش...



حکم فروزان فعلا نامحرم بودنش بود.

فروزان به سمت در اتاق رفت و گفت:میری دنبال شادان؟

-آره، کجا رفته؟

-فک کنم رفته نظر، یه زنگ بزن بهش.

-باش.

در با صدای نرمی پشت سر فروزان بسته شد.

فردین دستی به صورت خسته اش کشید و به سمت کمد لباسهایش رفت.

در را باز کرده، تی شرت آبی روشنی که طرف چپش طرح هندسی زیبایی به رنگ قرمز و سفید داشت را درآورد و تن زد.

شلوارش هم همان جین آبی تیره بود...

عینکش را از روی میز تحریرش برداشت و سویچ را در جیب شلوارش چلانید.

از اتاقش بیرون رفت گوشیش را درآورد و شماره شادان را گرفت.

چند بوق پشت سرهم و پشت خط ماند.

حرصش گرفت.

دخترک چشم سفید باز گوشیش روی سایلنت است حتما!

سوار ماشینش شد و بکراست به سمت خیابان نظر رفت.

پنج شنبه بود و نظر پاتوق دختر پسرهایی که برای تیک زدن آماده بودند.

و وای بحال شادان اگر نگاهش گوشه شده باشد به لبخند هرز رفته ی یکی از آن جانورها.

سوار ماشینی دوباره شماره ی شادان را گرفت که بعد از بوق ششم جواب داد.

-سلام.

با تندی گفت:کدوم گوری رفتی؟

-چی؟



-شادان کجایی؟

صدای شادان را شنید که به آیدا گفت: وایسا یه لحظه آیدا...

-چیزی گفتی فردین؟

عصبی شده بود و خستگی امروز...

داد زد: کدوم قبرستونی هستی؟

شادان جا خورده گفت: فردین؟

-مگه با تو نیستیم؟

-خیابون نظریم، کنار فروشگاه علیجناب!

-وایسا دارم میام.

بی خدا حافظی قطع کرد.

"نگفته ایم و ندانی که چیست در دل ما

کفایت است بدانی که بی تو آشوب است!"*

آشوب بود... قلبش شده بود عین شهری که در آتش می سوخت و راه نجاتی نداشت حتی اگر تمام آتش نشان های آن حوالی هم جمع می شدند.

معشوق لعنتی آشوب کرده بود و زبانش نمی چرخید بگوید دیوانه شده از چند ساعت ندیدنش...

خدا خیر بدهد این دل بی صاحب را که این همه فتنه به پا کرده بود.

باید پارکینگ پیدا می کرد.

اگر فروزان ازدواج کند...

اگر شادان برود....

اگر حرف مردم باشد و دختری تنها با دو پسر در خانه...

اگر فروزان بگوید باید دخترش با خودش باشد؟



اگر شادان پایش را در یک کفش کند و بیخ ریش مادرش بماند؟

وای خدا...چه می کرد؟

مجنون که نشده بود؟

لعنتی...باید بی خیالی طی می کرد...برای این فکرها هنوز خیلی زود بود.

ماشین را کنار خیابان پارک کرد و به سمت فروشگاه رفت.

شادان سر به زیر به دیوار پشت سرش تکیه داده و گردنش یک سانت هم بالا نمی آمد.

آیدا کنارش ایستاده بود و یک بند غر می زد.

به آن دو که رسید آیدا با لبخند سلام داد.

فردین با اخم گفت:واسه چی گوشیتو جواب نمیدی؟

سرش را بالا کرد.

چرا تا به حال متوجه نشده بود که فردین قدی بلندی دارد؟

-صداشو نشنیدم.

-خب رو سایلنت درش می آوردی.

-رو سایلنت نبود.

آیدا خودشیرانه گفت:شمام اومدین خرید؟

-نخیر اومدم دنبال شادان، اگه خریداتو کردی راه بیفت بریم خونه.

بسکه کوتاه آمده بود که حالا قلدری می کرد.

-نخیر خریدام تموم نشده.

بلبل زبان شده بود.

-کارت دارم.باید صحبت کنیم.

-تا خریدم تموم نشه جایی نمیام.



لجباز!

آیدا لبخندی زوری زد و گفت: می خوام شمام همراهمون بیاین سلیقه بدین.

از لوس بازی های آیدا حالش بهم می خورد.

-شادان!

کمی مالکیت بدون میم نداشت صدا کردنش؟!

-چی میخوای بخری؟

بگوید لباس زیر؟

لب به دندان گرفت و گفت: مهم نیست... بریم، آیدا میای؟

آیدا انگار بادکنکش را ترکاندند.

-شادان زوده که؟

شادان رو به فردین گفت: ماشین سواریم داریم؟

خنده اش گرفت...

دخترک پرو... باج می خواست.

-بهش فکر می کنم.

شادان بی توجه به حرفش رو به آیدا گفت: به روز دیگه میایم، بیا بریم یکم دور بزنییم و بستنی بخوریم.

البته که با فردین و آن قد و قامت و ژست دخترکشش خوش می گذشت.

-باشه.

فردین لبخند پشت لب آمده اش را بلعید و گفت: بیاین لینور.

شادان لبخند زد...

هرچقدر هم قلدری می کرد ته دلش حریر بود.

شبیبه به آب.



جلو کنار فردین نشست.

آیدا پشت سرشان نشست.

فردین ماشین را روشن کرده به سمت پل خواجه رفت.

بستنی های آنجا محشر بود.

چه علاقه ای داشت این دختر که آیدا را همه جا به خودش بدوزد؟

-گفتی کارم داری؟

یک وقت هایی واقعا گیج و خنگ می شد... ادعا هم می کرد.

به آرامی گفت: بعدا!

آیدا متوجه ی مزاحم بودنش و حرف های پشت لب مانده ی فردین شده بود اما مگر می شد دل کند از قد و قامت پر از پرستیژ

این مرد؟

کنار پل خواجه بزور جای پارکی پیدا کرد.

خودش رفت و بستنی ها را خرید در کنار آبی که بزور نفس نفس می زد و راه باز می کرد بستنی شان را خوردند.

آیدا با هیجان حرف می زد از کلاس کنکور جدیدی که می رفت می گفت.

فردین بی اهمیتی گاهی برای آنکه نشان دهد گوش می دهد سری تکان می داد.

شادان لبخند ملیحش را در مقابل هیجان آیدا حفظ کرده بود.

بلاخره هم فردین بی حوصله گفت: بریم.

آیدا لب آویزان کرد و گفت: زود نیست؟

-متاسفم، من خسته ام، کمی هم کار دارم.

شادان دقیق نگاهش کرد.

بی حال بود و عصبی!

همراه فردین شدند.



آیدا همچنان ناراضی بود.

بلاخره هم او را رسانده، فردین نفسش را بیرون داد.

زیادی پر حرف بود و خوش خنده!

شادان منتظر نگاهش کرد.

-چیزی شده؟

-شما که سرخوشی مگه برات مهمه؟

شادان زیر لب گفت: باز شروع شد.

-من معذرت بخوام حله؟

-شاهرخ از مادرت خواستگاری کرده.

چیزی که شنید اشتباه نبود؟

-بخشید؟

-شاهرخ عاشق مامانته!

لب گزید تا جیغ نزنند.

-واقعا؟ شوخی که نمی کنی؟

-الان خوشحالی یا ناراحت؟

-چرا باید ناراحت باشم؟

دستش را جلوی دهانش گرفت تا صدای پر از هیجانش در کنار جیغی که دلش می خواست تمام این ماشین را پر کند بلند نشود.

فردین متعجب از عکس العمل شادان لبخند نصفه اش را خورد.

شاید این دختر بچه خیلی بیشتر از او مصلحت اندیش زندگی مادرش بود تا اوایی که خودش جنس عشق را می شناخت و ته دلش خرده گرفته بود از عشق فسیل شده ی شاهرخی که بعد از این همه سال همچنان جا پایش را محکم نگه داشته بود.

-میشه برا مامانم گل بخریم؟



قبل از اینکه فردین چیزی بگوید ادامه داد: رز صورتی بخریم... از مریمم خوشش میاد اما چون بوی تندی داره باعث سردردش میشه یه شاخه بسشه. میگیم تزیینش نکنه همین جوری می بریم بذاره توی گلدون کنار پنجره اتاقش... خوشحالش می کنه میدونم.

فردین لبخند زد.

باز هم باید اعتراف می کرد که تمام ذوق این دختر عین باران اول پاییز است.

نم نم و لذت بخش!

"از تو چه پنهان... گاهی آنقدر خواستنی می شوی که شروع می کنم به شمارش تک تک ثانیه ها... بودنت چیزی میان ابر و باران است... دلم نمی خواهد تمام شود."*

لعنتی این دختر ملکه بود و خواستنی!

شادان با دیدن گلفروشی گفت: نگه دار.

فردین پایش را روی ترمز زد....

چقدر خسته بود و محتاج حمام آب داغ و پشتبندش یک ماساژ خوب.

شادان پایین پرید.

فردین هم به دنبالش رفت.

شادان تمام رزهای صورتی درون کوزه ی سبز رنگ گلفروشی را برداشت بهمراه یک شاخه مریم.

فردین حساب کرد.

.....

رسیده به خانه کل کشید. (بوشهریا وقتی خوشحالن مخصوصا واسه امر خیرم باشه کل می کشن)

فروزان از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدنش لب هایش گل انداخت.

شادان به سمتش دوید و محکم بغلش کرد.

-مامانم... مامانم.

فردین پشت سرش داخل شد.



-من میرم حمام، شام آماده شد صدام کنید.

شادان صورت فروزان را بوسه باران کرد و گفت: دارم میمیرم از خوشی.

فروزان گفت: تو ذوقت بیشتره انگار.

-نباید خوشحال مامان جونم باشم؟

-فدات بشم نازدونه ی من!

-من میرم گلا رو بزارم تو گلدون اتاقتون... کی میان عمواینا؟

-هنوز مشخص نیست.

-چرا؟

-چون اطلاعی ندادیم هنوز.

شوق داشت با حجم عظیمی از شکوفه های کوچکی که از شادی تمام تنش را گلباران کرده بودند.

این همه خوشحالی را کجای دلش می گذاشت؟

بلاخره در 23 سالگیش دانشجوی رشته ی مورد علاقه اش شده بود.

باید شماره ی کلاسش را پیدا می کرد.

جلو در دانشکده از نگهبان پرسیده بود گفته بود همین سالن همکف است.

نمی خواست خودش را خسته کنند و سه ساعت منتظر آسانسور باشد یا از این همه پله بالا برود.

ته راهرو نگاهی به شماره کلاس ها انداخت.

پیدایش کرد.

یک ربع زود رسیده بود.

آنقدر وقت داشت تا بتواند دوست جدیدی پیدا کند.

وارد کلاس شد.



چقدر شلوغ بود و بیشتر هم کم سن و سال!

احتمالا پیرترین عضو کلاسشان می شد.

همگی بچه دبیرستانی 17 یا 18 ساله بود که بزرگترینشان شاید 20 ساله بود.

نفسش را تند بیرون داد و از آنجایی که چشمانش کمی نزدیک بین بود یکی از صندلی های جلو نشست.

کنارش دختری بور بود که تندتند چیزی می نوشت.

سعی کرد خوش برخورد باشد به آرامی سلام کرد.

دخترکش سرش را بلند نکرده گفت: وایسا!

شادان متعجب نگاهش کرد.

بلاخره نوشتن دخترک تمام شد و خودکار آبییش را روی کاغذ رها کرد و با خوش رویی به سمت شادان برگشت، دستش را دراز

کرد و گفت: سلام، خوبی؟

شادان به گرمی دستش را فشرد و گفت: ممنونم، من شادانم.

-خوشبختم عزیزم، منم لادنم... لهجه داری اینجایی نیستی؟

شادان بدون موضع گرفتن گفت: نه جنوبیم.

-خوزستان؟

-نه بوشهری.

-خیلی عالی، عاشق جنوبیا بسکه لامصب خونگرم، البته منم بختیاریم، بچه مسجد سلیمان، یه چندسالیه که اصفهانیم.

-اصفهان فوق العاده اس.

-آره... خوابگاهی هستی؟

-نه با مامانم اینجام.

-پس بابات؟

-فوت شدن.



-الهی...خیلی متاسف شدم.

-مرسی.

-خب پس چی شد که اومدین اصفهان؟

دختر فضولی بود بدتر از آیدا اما...دلش کمی حرف زدن می خواست.

-برادرای مامانم اینجان...اونا گفتن بیاین اومدیم.

لادن متعجب نگاهش کرد...

-برادرای مامانت؟!

-بعدا بهت میگم.

خوش نداشت بیشتر از این در مورد زندگیش بگوید شاید بهتر بود حالا کمی لادن حرف بزند.

-تو چی؟ با کی هست؟

-من خب...با مامانم، بابام، یه خواهر کوچیک و یه داداش بزرگم که البته الان نیستش، دوره داره رفته ساری.

-بسلامتی، پس وسطی هستی؟

-آره و احتمالا تو یکی یدونه؟

-آره.

لادن یکهو دستش را جلو آورد و گفت:دوستیم؟

شادان از خدا خواسته دستش را فشرد و گفت:دوستیم.

بعضی ها نعمت اند...باشند حالت عوض می شود.

شاید کسی مثل همین دخترک بختیاری خوش سرو زبان!

نعیم به استرسش می خندید.

شاهرخ دستپاچه بود و با دستمال مرتب عرق روی پیشانیاش را پاک می کرد.



احتمالا بزرگترین دسته گل از رزهای صورتی را خریده بود.

آنقدر بزرگ که بزور داخل خانه شد.

شاهرخ ترجیح داده بود هرچیز بهترین باشد حتی اگر برای این دسته گل بیشتر از یک میلیون داده باشد.

فروزان با دیدن دسته گل زبانش بند آمده بود.

اما خانمانه هایش را در متشکر می خلاصه کرده بود و در کنار فردین نشسته و شادان عین چسب دوقلو خود را به او چسبانده بود.

نعیم مثلا میانه داری کرده بود و سر بحث را باز کرده بود.

فرید زیریرکی می خندید و فروزان و شاهرخ را در لباس عروس و داماد تصور می کرد.

فردین خان مجلس شده موضوع را شکافته بود و کم و کسری را گفته بود تا سرکوفتی برای فروزان نباشد.

اما شادان خوشحالتترین موجود سالن بود.

مادرش کم بی تفاوتی از فرهادخان دیده بود و مستحق این ازدواج عاشقانه...

وقتی که دست فروزان را گرفته بود و لرزش دستش نشان از قلب سریده ی مادرش!

بلاخره هم مجلس با ختم مهریه و برگرداندن تمام املاک و ارثیه شادان به او و اصرار شاهرخ برای گرفتن یک عروسی دهن پر کن تمام شده بود.

شاهرخ سوار ماشینش که شد نفسش را بیرون داد و گفت:خواستگاری این همه سخته؟

نعیم بلند زیر خنده زد و گفت:دمت گرم بابا!

-نخند بچه نوبت تو هم میرسه.

-حالا کو تا من.

-نکنه قراره بذاری سن من بشی تازه فیلت یاد هندوستون کنه؟

-شاید!

-روشن کن بریم از فردا کارا شروع میشه.

نعیم با خنده گفت:من دخالت نمی کنما...گفته باشم هی نگین پاشو برو باهاشون خرید...دست خودتونه میبوسه.



شاهرخ پس گردنی آرامی به نعیم زد و گفت: به کی رفتی اینقد پدر سوخته شدی؟

نعیم لبش را گاز گرفت و گفت: فحش ندین به خودتون...!...

شاهرخ خندید و گفت: منتظر م نوبت خودت بشه.

نعیم خندید و ماشین را روشن کرد.

پدرش به حتم امشب راحت ترین خوابش را می رفت.

-لادن...

-کجایی دختر؟

-اتوبوس دیر رسید.

-صبحانه خوردی؟

-نه.

-تو کیفم کیک دارما.

-تو کیفم خودمم لقمه هست... فعلا چیزی نمی خوام.

-بریم سر کلاس. راستی دیشب چطو شد؟

-حالا میگم برات.

فقط یک هفته بود اما لادن عجیب تمام دلش را برده بود.

آنقدر که هرروز خودش را آماده می کرد تا تمام حرف هایش را برایش بزند.

دخترک بختیاری دوست داشتنی!

لادن هم اعتمادش شده بود شادان... حدس اینکه یک دختر بتواند اینقد صادق باشد هم برایش عجیب بود.

بی نهایت دوستش داشت.



سرکلاس که نشستند لادن گفت: امیدوارم باز نگو استاد نیومده... اول ترمی همش کلاسا تق و لقه... مام که مسخره کل دانشگاه بسکه میگن ترم بوقی.

- خبیث نباش لادن بذار مردم شاد باشن با مسخره کردنمون.

- مردم غلط کردن. نکه خودش جهش داشتن ترم بوقی نبودن.

ضدحال یعنی پسرک دیلاقی که وارد کلاس شد و با لبخند پر از تمسخری گفت: استاد امروز نیومدن.

لادن پر حرص گفت: یعنی اگه من تا حذف و اضافه اومدم نامردم.

کوله اش را روی شانه اش انداخت و دست شادان را گرفته او را با خود به سمت بیرون کلاس برد.

شادان به رفتارش خندید.

کمی زودجوش بود اما بی نهایت خوش قلب.

- از دیشب بگو.

- همه چیز بیخیر گذشت.

- میگم شادان، مامان عروسی کنه میره خونه ی عموت اونوقت تو هم باهاش میری؟

چرا تا به حال به این موضوع فکر نکرده بود؟

- نمیدونم... یعنی اصلا بهشم فکر نکردم.

لادن بشکنی زد و گفت: چرا یه خونه ی جدا واسه خودت نمی گیری؟

شادان متعجب نگاهش کرد...

- چی میگی!؟

- بهش فکر کن، اگه با مامانت بری که اونا تازه عروس و دامادن میشی سرجهازی و همچینم خوب نیست اگر نری که باید دوقلوها

رو تحمل کنی و بگذریم از حرف و حدیث پشتش... یه خونه از خودت به نظر بهتر نیست؟

بی راه نمی گفت اما مگر می گذاشتنش؟

اولین نفر به حتم فردینی بود که این روزها پررنگ ترین نقش زندگیش شده بود.



-باید بهش فکر کنم، الان هیچی نمیدونم.

-بابا فک کن یه شهر دیگه قبول شدی...بلاخره که چی؟ نمی خواستی خونه بگیری؟

لادن گیجش کرده بود.

-بیخیال...بهش فک می کنم بعدا.

لادن پشت کمرش زد و گفت:چه فکری آخه؟

نفس عمیقی کشید و گفت:من برای هر چیزی فکر می کنم.

لادن با تمسخر گفت:انیشتین!

لبخند زد...احتمالا لادن هیچ وقت موقعیت های جوروجوار زندگی او را تجربه نکرده بود که حالا مسخره اش می کرد.

-بریم خونه.

مادرش با عمویش برای خرید رفته بود.

دیروقت آمده بود اما با لبخندی که احتمالا از تمام شب های ستاره باران عمرش هم زیباتر بود.

روی تختش دراز کشید و ل زده به پنجره و چشم دوخته بود به ستاره ای پررنگی که تمام قصه های کودکیش را مدیون او بود.

باید حرف های امروز لادن را سبک و سنگین می کرد.

داشتن یک خانه برای خودش...

با وسایل خودش...

با دستپخت خودش...

با گلدان های خودش و قفس مرغ عشق هایش...

می توانست زیادی دوست داشتنی باشد اما اگر دزدی به خانه اش آمد؟

اگر خانه اش آتش گرفت؟

اگر وسیله ای در خانه اش خراب شد؟



آه کشید...

اصلا مادرش اجازه می داد؟

و فردینی که خودمختارانه حکم می راند؟

روی پهلو خوابید و دستش را زیر سرش برد.

اگر با مادرش می رفت.

تقسیم شدن مادرش را چطور می دید؟

مانع دلبرانه های مادرش نمی شد؟

و بدی ماجرا دقیقا همین بود که نعیم دیشب گفته بود سویتی برای خودش گرفته و به محض ازدواج شاهرخ و فروزان از آن خانه می رفت.

پس او روی چه حسابی مزاحم آنها می شد؟

و اگر می ماند؟

مردم چه می گفتند؟

عمه های زبان درازش را چه می کرد؟

کلافه روی تخت نشست...

-خدایا چیکار کنم؟

موهایش را چنگ زد...

بلاخره باید یک جایی بزرگ می شد .

-خدا کمک کن تصمیم بگیرم.

-چرا اینجا می؟

شادان جا خورده نگاهش کرد.



فربد لبخند زد و گفت: ترسیدی؟

-نفهمیدم اومدی...

-به چی فکر می کردی؟

شادان شانه ای بالا انداخت و خیره ی روبرویش شد.

-فردا دانشگاه داری؟

-نه، مامان ازم خواسته واسه خرید باهاش برم.

-چی فکر تو درگیر کرده؟ رفتن مادرت؟

-می خوام یه خونه ی جدا بگیرم.

فربد متعجب نگاهش کرد...

-خواست هست چی میگی؟

-بده؟ نمی تونم؟

-فروزان اجازه نمیده.

-شادان!؟

هر دو به سمت صدا برگشتند.

فردین از پنجره ی اتاقش باهمان اخم صدایش زده بود.

شادان فوراً بلند شد...

فربد لبخندی به دستپاچگیش زد...

هیچ وقت آن تاثیری که فردین روی این دختر داشت را او رویش نداشت.

-برو بخواب عروسک...بیشتر فکر کن که چی می خوای.

-کاش بتونم یه تصمیم درست بگیرم.

-می تونی.



شب بخیری به فرید گفت و داخل خانه شد.

فریدن بالای پله ها منتظرش ایستاده بود.

پوفی کشید و خود را به او رساند.

-این وقت شب تو حیاط چیکار می کردی؟

همیشه ی خدا در حال بازجویی بود.

-داشتم به چیزی فکر می کردم.

-به چی؟

-می خوام برم بخوابم، ذهنم خیلی شلوغه، احتیاج دارم الان به هیچ چیز فکر نکنم. فردام روز خداست.

-چی ذهنتو درگیر کرده؟

-چیز مهمی نیست.

فریدن پر از حسادت گفت: مهم نبوده که این وقت شب براش با فرید جلسه گرفتی؟

شادان متعجب نگاهش کرد.

حرفش را پای گلایه می گذاشت یا حسادت و طعنه؟

-اجازه میدی برم بخوابم؟

-نه!

رک گفته بود و با اخم!

نباید حیران این مرد می ماند؟

-چته شادان!؟

-می خوام تو اتاقم باشم، میشه اونجا در موردش حرف بزنیم؟

ته دلش نگران بود... چیزی که عروسک زیبایش را اذیت نکرده بودها؟

شادان به آرامی کنارش گذشت و وارد اتاقش شد.



فردین هم وارد شد در را پشت سرش بست.

دست برد تا چراغ را روشن کند که شادان گفت: نمی‌خواد، می‌خوام روسریمو بردارم معذبم می‌کنه چراغ روشن.

فردین دستش را پایین انداخت و صندلی چوبی کنار میز را برداشته همان جا کنار در رویش نشست و نگاهش کرد.

نور چراغ‌های حیاط از پنجره‌ای که با پرده‌های تور زیبا تر شده بود خودش را به داخل هل می‌داد.

فردین همه چشم‌ها شد وقتی شادان گره روسریش را باز کرد و روسری از سرش افتاد.

اگر می‌گفت نفسش رفت دروغ گفته؟

موهایش دم‌اسبی روی سرش بسته شده بود اما شادان اغواگرانه کش‌مو را از سرش باز کرد.

موهایش دورش پخش شد.

فردین آب دهانش را قورت داد.

جلوی این همه جذبه چه خاکی بر سرش می‌ریخت؟

شادان دست‌دراز کرد و برس‌مویش را پای آئینه برداشت و روی تختش نشست.

نور چراغ روی پاهایش افتاده بود.

و خودش تمام موهایش را جلویش آورد و به آرامی درونش شانه کشید.

موی لخت و شلاقی احتیاجی به شانه کردن داشت؟

فردین کلافه لب‌گزید.

نه می‌توانست نگاه بگیرد نه می‌توانست کاری کند.

دستش را مشت کرده روی پایش فشار داد.

الان چه کسی را نفرین کند؟

شادان لبخندی از بدجنسی زد...

زیرچشم می‌دید فردین مقتدری که منم منمش گوش فلک را کر می‌کرد چطور با چند تار مو داشت از خود بی‌خود می‌شد.

حقیقت بود...



تلافی زورگویی هایش...

یادش بماند این مرد جلوی جذبه ی یک زن چطور کم می آورد.

"می خواهی مرد باشی مرد باش...ته دلت غرور داشته باش و سینه جلو بده و کبکبه دبدبه کن اما گاهی برای فتح جغرافیای یک زن باید زانو بزنی"

و فردین عملا کم آورده بود از دیدن موهایی که تمامش دلش بوییدنش را می خواست و دستی که لای این طره ها جا خوش کند و این وقت ها سرسره بازی روی این موها کیف نمی دهد؟

بلاخره هم بی طاقت بلند شد.

دستی به صورتش کشید و گفت: نمی خوام بگی؟

لبخند شادان پررنگ تر شد.

زن ها گاهی ساحره می شوند...

گاهی هم عین یک دختر یکهو شکوفه می دهند...

شیرین می شوند...می رقصند...می خندند...آواز می خوانند...

گاهی که حالشان خوب باشد دعوت می کنند به فنجانی قهوه و یک دل سیر حرف های خوشمزه...

زنها اگر زن باشند گاهی دعوت می کنند به دلبری...به هوس...به نمازی که قضا می شود...

و شادان امشب دخترکی ساده نبود.

زن ها در وجودش شیطان شده بودند.

فردین ضعیف را می خواستی...

مردی که بی طاقت شده بود.

امشب این بازی را می باخت...خودش می دانست!

یک جایی، یک روزی باید این مرد را شکست می داد یانه؟

ساکت ماند و موهایش را با ناز بیشتری شانه زد.



فردین دست مشت شده اش را روی پایش کوبید.

بی طاقت شده به سراغ شادان رفت.

بازوهایش را محکم گرفت و او را بلند کرد و گفت: داری چیکار می کنی لعنتی؟

حتم داشت چشمانش سبز چمنی است.

دیگر این مرد را خوب میشناخت.

سکوت کرد...

این وقت ها سکوت رازآلودترش می کرد.

خیره ی لب هایش شد.

بدون رژ... اما آنقدر جذبه داشت که بیخیال تمام قانون و مقرراتش شود و خودش را مهمان یک بوسه ی داغ کند...

اما... هنوز آنقدر نامرد نشده بود...

برای آنکه کلافگی، عشق و هوسی که در دلش زبانه می کشید را خاموش کند شادان را محکم روی تخت هل داد و از اتاق بیرون رفت.

شادان به در باز اتاقش و نبودن فردین نگاه کرد.

درصد میل به داشتن یک خانه ی مستقل بیشتر شده بود.

اگر این بازی را شروع نمی کرد... ته این بودن ها شاید خیلی اتفاق ها می افتاد.

بلند شد و در اتاقش را بست ...

تصمیمش را گرفت... او باید برای خودش خانه ای جور می کرد.

تنهایی آنقدرها هم بد نبود.

صدای زنگ گوشی اول صبحی کلافه اش کرد.

ساعت 9 صبح وقت زنگ زدن بود؟



روی تختش جا به جا شد و گوشی را برداشت.

از دیدن نام خاتون لب گزید.

اول صبحی چه می خواست؟

بلند شد، روی تخت نشست و دکمه ی تماس را زد.

-سلام خاتون جان...

خاتون شمشیر از رو بسته فوراً گفت: چه سلامی چه علیکی؟ والا یکم آبرو داری بد نبود...مردم چه رویی دارن...فروزان کسی بهت بد کرده؟ فرهاد بهت بد کرده نداشتی کفش خشک بشه داری زن اونیکی داداشمون میشی؟ مردم چی میگن؟ فکر حرف مردمو نکردی؟ البته همچینم بد نشده...یعنی اصلاً چرا بد بشه؟ یه مرد خوش برو رو، پولدار و مجرد چرا باید اصلاً بد باشه؟ خوب جایی نشستی...البته از آدمای خیانتکار توقعی نمی ره...

میان حرف خاتون پرید و گفت:داری چی میگی خاتون؟

-واسه چی از زندگی داداشم نمیری؟ اونیکی رو جوون مرگ کردی...براش بچه نیووردی، قطع نسلش کردی کافی نبود که می خوای این یکیم به همین سرنوشت دچار کنی؟ خوش و خرم تو اصفهان نشستی با املاک و دارایی های داداشم خوش می گذرونی بست نبود که حالا می خوای شاهرخم از چنگمون دربیاری؟

-احترام خودتو نگه دار خاتون، من بدی در حقت نکردم که حالا هرچی داریو سرهم بندی می کنی و نثار من.

-خوشم باشه، اصلاً بیا منو بزنی، یه چیزیم طلبکار شدیم...خجالت نمی کشی رخت عزای یکی دیگه تننه زن یکی دیگه بشی؟ اصلاً تو که ادعای عشق و عاشقی می شد...کشک بود که حالا داری خودتو می ندازی به شاهرخ؟ اصلاً می خوای ازدواج کنی برو...کی جلوتو گرفته؟ تا دلت بخواد تو اون اصفهان خراب شده مرد مطلقه و زن مرده ریخته واسه چی توی اجاق کور بند کردی به داداش رعنا ی من؟

فروزان پر از حرص و خشم داد کشید:حرف دهننتو بفهم خاتون، اگه تمام این سالها خون به دلیم کردی و نه شکایتی پیش فرهاد کردم و نه گلایه پیش دوست و فامیل از خوبی و خانومی خودم بوده نه حق اون خونی که تو رگ منو و تو هست...هرچیزی حدی داره...من تصمیمو گرفتم و زن شاهرخ میشم زورتو بزنی ببین می تونی شاهرخو ازم جدا کنی یا نه؟ هرچند خجالت آورده که تویی که خواهر بزرگسونی اینقد استخون لای زخم بزاری...در ضمن کسی که اجاق کور بود فرهاد بود نه من...اون بچه نخواست نه من...حالا با شاهرخم حتما بچه میارم تا آرزوی عمه شدن از شاهرخو نداشته باشی که عقده اش تا آخر عمر رو دلت بمونه...

-وای، مردم، وای...بلا به دور زنی که چه زبونی داره...مار تو آستین پرورش دادیم نه زن داداش...خوب روتو نشون دادی...باریکلا، دست میریزاد...



فروزان پوزخندی زد و گفت: از سرتم زیاده خاتونم... برای عروسیم دعوتت می کنم حتما... بیای خوشحالمون می کنی.

قبل از اینکه خاتون حرف دیگری بزند گوشه را قطع کرد.

کلافه و بغض کرده گوشه را روی تخت پرت کرد.

منتظر بود که خاتون بلاخره زنگ بزند و زهرش را بریزد... اگر جواب نمی داد دق می کرد.

کم نکشیده بود در تمام این 22 سالی که زن فرهاد بود.

بی مهتری های فرهاد در مقابل عشق خودش از یک طرف...

زخم زبان زدن های بی پایان خاتون خصوصا برای بچه دار نشدنشان از یک طرف...

تمام روحش را ساییده بود...

تا کی تحمل می کرد؟

اینبار کوتاه نمی آمد... باید با شاهرخ حرف می زد... دیگر نمی خواست که بگذار خاتون یا بقیه چوب لای چرخ زندگیش بگذارند.

هر چیزی حدی داشت...

حد زندگی او هم همین جا بود.

دستش را روی دست فروزا گذاشت و فشرد...

-چی شده خانوم؟

باغ به پاییز نشستته بود.

کم کم برگها زرد می شدند و هوا سرد...

نسیم خنکی که می آمد بدن داغ کرده اش را خنک می کرد.

شاهرخ متعجب از کم حرفی فروزان، صندلیش را جابه جا کرد و دقیقا کنارش نشست.

چای جلویشان تقریبا سرد شده بود.

کسی هم حال عوض کردنش را نداشت.



بیخیال تمام محرم و نامحرمی های شرعی و قانونیش دست دور کمر فروزان انداخت و نجوا کرد: فروزا!

فروز تکانی خوره برگشت و به شاهرخ نگاه کرد.

خاتون راست می گفت... شاهرخ جذاب بود و خواستنی... زیباتر از فرهاد گندمی رویی که اخم و تخمش همیشگی بود.

لب زد: من می توئم مادر بشم.

شاهرخ متعجب نگاهش کرد.

-در مورد چی حرف می زنی؟

-فرهاد دیگه بچه نمی خواست واسه همین فقط شادان بود و بس!

-فروزان چت شده؟ من حرفی از بچه زدم؟

-فک می کنی مردم در مورد ما چی میگن؟

-مگه مهمه؟

-نیست؟ مطمئنی مهم نیست؟

-نیست، من به خودم و به تو و به خوشبختی که می دونم خواهیم داشت مطمئنم، مردم حرف زیاد می زنن.

-خاتونم صبح زنگ زد.

شاهرخ اخم درهم کشید...

-خب؟

-به من گفت اجاق کور، گفت رخت سیاه یکی دیگه تنته داری عروس یکی دیگه میشی، گفت عشق و عاشقیت کشک بوده، گفت...

شاهرخ به نرمی انگشت روی لب های فروزان گذاشت و گفت: من برات مهمم؟

فروزان سر تکان داد.

شاهرخ انگشتش را برداشت و گفت: پس نترس من درستش می کنم.

بچه شده بود.

دلش می خواست شاهرخ نازش را بکشد...



نوازشش کند و تا می تواند قربان صدقه اش برود.

این کارها که فقط جوان پسند نبود مگر نه؟

-بیا بریم تو باغ یکم قدم بزنیم.

فروزان بلند شد و گفت: از صبح دلم می خواست بمیرم، خاتون کم منو اذیت نکرد وقتی بوشهر بود حالا اینجا؟... طفلک شادان امروز قرار بود بریم خرید... نشد!

-هنوزم وقت هست.

-فردا، می خوام فقط اینجا باشم، تو که کاری نداشتی؟

-تمام کار من تویی!

فروزان لبخند شکوفه داده اش را در سرخی گونه هایش قایم کرد و گفت: به باغبون بگو بیاد شاخ و برگای خشک رو جمع کنه ببره، از حیاط شلوغ پلوغ خوشم نمیداد.

-چشم بانو.

-شاهرخ!

"کاش می شد صدای بعضی آدم ها را بوسید... مخصوصا وقتی اسمت را صدا می زنند."*

درست این این زن 42 ساله ی زیبا...

شاهرخ بی هوا دستش را فشرد.

او را به خود کمی نزدیکتر کرد.

کنار گوشش لب زد: می خوام مادر بشی.

پلکش لغزید...

فروزان برو بر نگاهش کرد.

شاهرخ لبخند زد.

اگر ضربان قلب فروزان را می گرفتند احتمالا بابت تپش های دیوانه وارش بستریش می کردند.



-تب دارم.

شاهرخ لبخندش پررنگتر شد...

-من ازت همه چیز می خوام فروزان، شادان بچه ته، نعیم بچمه اما داشتن یه بچه ی مشترک تمام آرزوی منه!

اگر جیغ بکشد عین 14 سالگی هایش بی آبرویی بود؟

دست شاهرخ را فشرد و لبخند کش آمده اش را جمع و جور کرد.

زود بود برای تلف کردن خانمانه هایش!

-باید بدم اتاق بالا را برای شادان دکور کنن، بهش بگو هرچیزی می خواد بره برای اتاقش بخره!

-قرار بود امروز باهش حرف بزیم، اما یادم رفت. حس می کنم این روزا یکم گرفته شده.

-احتمالا دختر کوچولوت زیادی بچه ننه اس!

فروزان خندید و گفت:یکم وابسته اس!

-من قول میدم مامانشو نخورم.

خنده ی فروزان شدت گرفت.

-برای امشب رستوران مشاهیر جا رزرو کردم.

-همین جا یه شام سبک می خوردیم.

-برای این شام های سبک تا آخر عمرمون وقت داریم.

فروزان لبخند زد و دست شاهرخ را فشرد.

این مرد بهترین بود.

آیدا اعتراض آمیز گفت:پارسال دوست امسال آشنا!

-شرمنده، درگیر دانشگاه م.

آیدا پوزخندی زد و گفت:نو که میاد به بازار کهنه میشه دل آزار.



-آیدا اینجوری نیست؟

آیدا با پر خاش گفت: پس چه جوریه؟

شادان پوفی کشید و گفت: عصر میای خونمون؟

-کی خونتونه؟

-هیچکی، تنهام.

-نه، کار دارم.

-آیدا ناراحتی؟

-نه، باید از چی ناراحت باشم؟

صحت کردن با آیدا به جز سردرد هیچ چیز نداشت.

-مزاحمت شدم.

-دقیقا!

-آیدا!

-خب چیه؟ کاری نداری شادان؟ من باید برم.

نفسش را به تندی بیرون داد و گفت: خدا حافظ!

این دختر پاک عصبی و دیوانه بود.

تماس را قطع کرده گوشی را لبه ی پنجره ی اتاقش گذاشت.

آیدا تغییر کرده بود.

عصبی و بداخلاق که فقط وقتی به دیدنش می آمد که می دانست فردین هم خانه است.

و اگر آیدا دلش دیدن فردین را می خواست با تمام بدجنسی دیگر دعوتش نمی کرد.

او دوست می خواست...لادن هم بود.



-مامان!

-بله عزیزم.

-باید باها تون صحبت کنم.

فردین نگاهش کشیده شد به کنجکار رفتن های زمخت شادان با دست هایش!

این دختر یک مرگش بود.

-چی شده شادان؟

شادان کنار مادرش نشست.

جرات نداشت به فردینی که مثلا داشت تلویزیون نگاه می کرد، نگاه گوشه کند.

از این مرد و عکس العملش می ترسید.

-چی شده مامانم؟

-مامان...راستش...من می خوام یه خونه مستقل داشته باشم.

نفس حبس شده اش را بیرون داد.

گردن فردین به سمتش چرخیده بود و با اخم های گره کرده نگاهش می کرد.

فروزان متعجب گفت:چی میگی!؟

-من می خوام یه خونه از خودم داشته باشم.

صدای تلویزیون قطع شد.

قامت مردی را بالای سرش دید اما جرات سر بلند کردن نداشت؟

فردین پرخاشگرانه گفت:چی گفتی؟

-مامان...

فروزان از شوک بیرون آمده گفت:خوبی شادان؟ یعنی چی خونه ی مستقل؟

فردین همچنان عین طلبکارها دست در جیب بالای سرش ایستاده بود.



اگر همین امشب حرف نمی زد احتمالا هیچ وقت دیگری هم جرات نمی کرد حرفی در این مورد بزند.

-قبل از اینکه بخوام توضیحی بدم بگم که من تصمیم خودمو گرفتم و هیچ چیزی نمی تونه تغییرش بده...

فردین دست به سینه اش و با پوزخند تمسخر آمیزی گفت: که اینطور...خب..

این مرد سر پیاز زندگیش بود یا ته اش!؟

-من می خوام مستقل بشم، دنبال یه آپارتمان نقای یا یه سویتم برا خودم، از چیزیم نمی ترسم، مشکلیم با تنهایی ندارم.

با مهربانی دست روی دست فروزان حیرت کرده گذاشت و گفت: مامانم، نمی خوام نرفته مزاحم زندگیت تازه ات بشم یعنی حقی ندارم، بچه هم نیستم که مراقبم باشی از زمان شیر دادن و مدرسه رفتن و بلوغم خیلی وقته گذشته، اینقدی بزرگ شدم که بتونم حداقل از پس این کار بر بیام.

فروزان ناراحت گفت: پس مشکل از دواج منه؟

شادان تندتند سرش را تکان داد و گفت: ابداء... به خدا اینطور نیست... فقط دوس دارم مستقل شدنو یاد بگیرم.

فردین در حالی که زور می زد تن صدا بالا نهد و زیر بغل این دخترک پرور را نگیرد و بگوید بتمرگد سر جایش گفت: بی کس و کاری؟ آواره ی شهر مردمی؟ نون آور خانواده ای؟ شکست خوردی...دردت چیه که یهو تصمیم گرفتی مستقل بشی؟

فروزان با ناراحتی گفت: فردین رعایت کن.

شادان عصبی رو به فردین گفت: به تو چه؟ زندگی خودمه اختیار دارشم!

فردین برایش کف زد و گفت: به به چیزای جدید می شنویم.

-نمی خوام بحث کنم فقط خواهش می کنم به تصمیمم احترام بزاریم.

فروزان کلافه و ناراحت گفت: نمی تونم درک کنم، یعنی چی؟ چت شده؟ اگه گیرت، ازدواجه منه که مشکلی نیست شاهرخ داده اتاق بالا رو برات دکور کنن، خودتم می تونی بیای هرچی خواستی بخری بزاری تو اتاق...شاهرخ که غریبه نیست عموی توئه...

-مامانم من نگفتم کسی غریبه است...

-پس چی؟ چرا داری زجر میدی؟ دخترم بره جدا از من تو این شهر درندشت...

- یه خونه نزدیک شما می گیرم.

فردین با لجاجت گفت: که چی؟



چرا یکی حالی این مرد چشم چمنی نمی کرد که واضح ربطش را با زندگی خودش بگوید؟

شادان از کنار مادرش بلند شد.

-چای می خورین؟

فروزان دلخور گفت: علت تصمیمت چیه؟

بگوید حرف های لادن؟

بگوید بی تایی فردین در آن اتاق تاریک...

بگوید مزاحمت بودن برای شاهرخ و مادرش...

بگوید حرف و حدیث مردم از ماندن در خانه ای با دو مرد جوان...

چه بگوید؟

فردین محکم گفت: تو جایی نمیری.

شادان پر حرص نگاهش کرد.

حس کرد موهای بدنش بلند شد...

-کی می خواد نذاره من برم؟

فروزان با ناراحتی گفت: بس کنید.

-شادان من راضی نیستم.

شادان به سمت آشپزخانه رفت و گفت: چای بهارنارنج بیارم؟

فردین روبروی فروزان نشست و گفت: تحویل بگیر تربیت کردنتو...گفتم درست تربیت نکردی...گوش دادی؟ حالا داره سوارت میشه.

فروزان پیشانیش را ماساژ داد. تیر می کشید...

این همه جسارت شادان را مدیون چه باید باشد؟

فردین کوتاه نیامده بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.



محال بود بگذارد شادان مستقل شود.

مستقل شود و بی خیال هرروز دیدنش...

بی خیال خنده هایش و نرم نرمک های وجودش که دلش را قلقلک می داد؟

شادان با احتیاط مشغول ریختن بهارنارنج ها درون قوری بود تا روی سماور بگذارد.

برگشت. فروزان سرش را به مبل تکیه داده بود و چشمانش را بسته بود.

به سمت شادان رفت.

شادان قوری را روی سماور گذاشت که صدای بیخ گوشش گفت: استقلال می خواهی نه؟

ترسیده هین بلندی کشید و به سمت فردین برگشت.

سینه به سینه اش بود.

طلبکاری از تمام وجنات این مرد می بارید.

-از اینکه پشت سرت وایسادم ترسیدی انوقت می خواهی بری واسه من مستقل بشی؟

شادان با قلب ضربان گرفته اش پلک زد.

پشت سرش سماور بود و مطلقا هیچ راهی برای فرار نبود.

-زندگی خودمه.

-کی گفته خودت تنهایی مسئول زندگیتی؟

شادان پوزخند زد و گفت: پس تو هم مسئولی؟

فردین صورتش را نزدیکش کرد.

بلبل زبانش دود شد.

چشمانش چمنی بود.

فاتحه اش به حتم خوانده شده بود.

زیر لب گفت: از این رنگ متنفرم.



فردین دستش را بلند کرد.

شصت دستش گوشه ی لب شادان نشست و به آرامی نوازشش کرد.

-دختر کوچولوی زبون نفهم...برای تو باید همه چیز زور باشه، هیچ وقت حالت نیست که چه تصمیمی باید بگیری.

شادان ترسیده آب دهانش را قورت داد و گفت:ازم فاصله بگیر.

همیشه زورش می چربید اما این قضیه زوری نبود.

اصلا زور کیلویی چند وقتی دلش هوس داشتن یک خانه ی کوچک با سلیقه ی خودش را داشت؟

فردین با سرگرمی نگاهش کرد.

-از من ترسیدی؟ آخ... موش کوچولو...تو که دختر شجاعی بودی؟ می خواستی مستقل باشی...خودت تنها تو یه خونه...فک کن من

همون آقا دزده ایم که از قضا داخل خونه ت شدم و شانسم زده یه پری تو این خونه پیدا کردم...چرا باید ازش بگذرم؟

ترسید...از این مرد زبان باز زورگو ترسید.

خانه بی دروپیکر نبود دزد بیاید.

صدای فروزان بلند شد:شادان!

-خواست باشه تنهایی یعنی چی؟

با انگشت شصت روی لب هایش کشید و گفت:حواسم بهت هست.

از شادان فاصله گرفت و گفت:بسکویت خونگی یاد تنره!

لبخند پر از بدجنسی اش شادان را عذاب می داد.

با حرص گفت:دعا می کنم بمیری.

تمام صورت فردین خندید...

شادان روباه صفتانه نگاهش کرد.

این مرد فکر می کرد همه چیز چند قلدر بازی های اوست؟

لبخند مرموزی تحویلش داد...به سمت کابینت رفت:چرا فک می کنی من اینقد حرف گوش کنم؟



فردین خنده اش را جمع کرد...

زود بود برای کم آوردن!

-مجبوری.

این مرد بی منطق نبود؟

-کی قراره مجبورم کنه؟

فنجان ها را از کابیت درآورد و گفت:نه تو، نه مامان و نه هیچ کس دیگه ای نمی تونه مانع تصمیمم بشه...

قوری را برداشت و درون فنجانها چای ریخت و گفت:بهتره یکم چای بهارنارنج بخوری آرامش بخشه.

فردین با صورتی سرخ نگاهش کرد.

انگار یکی سیلی محکمی به صورتش زده بود.

چرا حرف های این دختر طعم گسش گلویش را خشک کرده بود؟

قبل از اینکه بخواهد حرفی بزند که تن صدایش هوار شود از آشپزخانه بیرون زد.

شادان پوزخندی زد و زیر لب گفت:شادان دیگه بچه نیست آقا دزده!

فصل هجدهم

همان جا درون فرودگاه عینکش را روی چشمش زد.

به تاوان تمام سالهایی که درس خوانده بود حالا نزدیک بین شده بود و باید همیشه عینکش را می زد.

-پارسا!

پسرک 20 ساله ای که موهایش را بالا زده و گوشواره ی نقره ی زیبایی از یکی از گوش هایش آویزان بود ساک را به دنبال خود

کشیده کنار مادرش قدم برداشت و گفت:بله مام.

کلاه تو بزار سرت هنوز هوا اینجا گرمه، خون دماغ میشی.

پسرک پوزخندی زد و بی میلی رویش را به اطراف تاباند.



تا کسی های زرد رنگی که سمجانه در حال مشاجره برای بردنشان بودند کلافه شان می کردند.

بلاخره هم پارسا اشاره ای به مرد جوان زرد رنگی کرد، مرد سراسیمه به سمتشان آمده کیف را گرفت و در صندوق عقب جای داد و گفت: کجا تشریف می برین؟

-هتل عالی قاپو.

-حتما خانوم.. بفرمایین سوار شین.

سوار ماشین که شدند گوشیش را از کیفش درآورد.

روی اسم شاهرخ را لمس کرد.

بوق اول...

بوق دوم...

بوق سوم...

بوق چهارم....

-الو

-سلام شاهرخ، من برگشتم.

-مامان، مهناز خانم اینا یادت رفت.

فروزان دستپاچه گفت: وای... راست میگی، فرید مهنازم بنویس.

فرید با خط زیبایی روی کارت دعوت اسم همسر مهناز را نوشت و گفت: دیگه کی مونده؟

-مامان، لادن دوستمو دعوت کنم؟

-میشناسیش؟

-بله مامان.

-فرید به کارت تم برا لادن بنویس.



-اسم باباش چیه شادان؟

شاهرخ گوشه ی سالن با نگرانی و اخم از تماسی که داشت به سمتشان آمد.

کنار شادان نشست و گفت: گل دختر سویتت چی شد؟

-گفتن تا آخر ماه تخلیه میشه.

-خریدی را رهن؟

-قراره بخرم، آخر هفته میریم واسه قولنامه.

-خودم باهات میام.

فروزان با دقت شاهرخ دل نگران را نگاه کرد.

-خوبی شاهرخ؟

آخ که دل می سراند برای این حواس جمع زنی که تمام دلدادگیش را خریده بود.

-خوبم خانم.

-فردین کجاست؟

فربد با تمسخر گفت: سرکارش حتما!

-کار تو چی شد فربد؟

-مشغولم اما مرخصی گرفتم واسه این چند روز عروسی!

نعیم از پله ها سرازیر شد و گفت: بابا حاجی محمود زنگ زد... گفت که امشب با خانواده می رسن.

-قدمشون به چشم اتاقای مهمان حاضرن؟

-آره!

-برای مهمونا چند تا خونه گرفتین؟

فروزان گفت: مگه چند نفر دعوتن؟



-خانم ما که اصفهان کسیو نداریم هر کسی که بخواد بیاد از بوشهره و تعدادیم دوستای من از خوزستان و تهران و چندتا شهر دیگه!...نعیم خبری از آقا جواد نشد؟

نعیم کنار فروزان نشست و گفت:نه، باز زنگ می زنی بهم، نگران نباش بابا، ...چطوری مامان؟

شادان با حرص گفت:مامان تو نیست!

همگی با لبخند به حسادتش خندیدند.

نعیم با حیرت گفت:دختر چقد حسودی!

شادان پوزخندی زد و با پر خاش گفت:به تو چه!

فروزان گفت:ا، مامانم!

صدای بله که بلند شد خاتون پشت چشم نازک کرده و تا توانسته کنار خواهرهایش بیج کرده بود.

فردین عملاً شادانی که با ذوق دور خودش می چرخید و به همگی خوش آمد می گفت را نادیده گرفته بود.

سرسنگین بود و دلخور...

شادان چشمش پی اش بود و دلش دریا دریا طلب نیم نگاهی و فردین پر از خشم و دلخوری نگاهش هرجایی می رفت الا روی شادانی که لباس نارنجی رنگ کردیش که با جلیقه ی مشکیش می درخشید.

حالا این لباس کردی چه ربطی به اوایی که بوشهری بود داشت را خدا می دانست و این دختر سرتق!

شادان هر کسی که از در باغ داخل می شد به استقبالش می رفت و در حالی که دامن بلند لباسش را رد دستش می چلانید تا بیشتر این کثیف نشود خوش آمد می گفت و آنها را به سمت میزها دعوت به نشستن می کرد.

آیدا با آرایش آبی رنگش که با لباس بلند و آستن بلندش ست بود دست زیر چانه برده بود و قدم به قدم فردین را رصد می کرد.

و این مرد به حتم پرنس امشب بود.

کت و شلوار مارک قهوه ای سوخته اش که با پیراهن کرم رنگی ست کرده بود آنقدر خاصش کرده بود که تا جا داشت زیر نگاه های وصله پینه شده به خودش معذب باشد.

شادان بی توجه به فردین که کنار دم و دستگاه دی جی ایستاده بود به سمت خانه رفت.



دست یکی از آنهایی برای خوش آمدگویی جلویش رفته بود بی هوا روی لب هایش کشیده شد و تمام رژش پخش دور دهانش! با اینکه دور دهانش را پاک کرده بود اما حس می کرد تمام صورتش داغان شده.

با عجله به سمت ساختمان رفت اما حواسش پی سیم های دم و دستگاہ دی جی نبود و کفش های پاشنه بلندش پشت یکی از سیم ها رفت.

قبل از اینکه جلوی این همه مهمان کله پا شود فردین که متوجه اش شده بود فوراً بازویش را گرفت و تعادلش را برگرداند و با حرصی عمیق که ته صدایش پر از خشم و دلخوری بود گفت: واسه چی حواست به خودت نیست و این همه دست و پاچلفتی هستی؟ قربان این غر زدن حرصیش برود؟

دلجویانه گفت: عذر می خوام.

حقیقت نبود یک سیل پدر مادر دار زیر گوشش می زد؟

دختره ی سرتق و زبان نفهم...

حالا دیگر می خواست خانه ی جدا بگیرد...

لایق همان لقب تازه به دوران رسیده بود.

فردین دلخور و عصبی رو گرفت که شادان گفت: چرا قبول نمی کنی؟

فردین طلبکارانه گفت: چیو؟...اینکه سر خود تصمیم گرفتی و داری میری که سی خودت باشی یعنی اینکه من باید سر غلطی کردی قبول کنم؟

شادان لب گزید...

-شادان اعصابمو بهم نریز، بهتره بری به صورتت بررسی.

شادان خجالت زده لب گزید و فردین پوزخندی حواله اش کرد و او را تنها گذاشته به سمت فروزان و شاهرخی که چشمانشان از هزار فرسخی هم رنگ عشق داشت رفت.

شادان پوف کشید و زیر لب گفت: آخه چرا حالت نیست که رفتن بهتر از موندنه؟ به سمت ساختمان رفت.

فورا رژش را تمدید کرد و دستی به موهایش کشید.



گفته بود فقط جلوی موهایش را کم فر کنند، بقیه موهایش گیس شده زیر شال حریر زیبایش مخفی شده بود.

با سرو وضعی مرتب از ساختمان بیرون رفت که متعجب شد از نگاه های برگشته ی همه به سمت در ورودی و آمدن زنی قدبلند به همراه پسری که فرنگی بودنش زیادی چشمک می زد.

کنجکاو به سمت جمعیت رفت.

فروزان نگران با چشم به دنبال شادان م گشت.

شاهرخ دستش را گرفته زیر گوشش گفت:نگران نباش خانم.

-مامان!

فروزان تند به سمتش برگشت و با دستهایی که لرز داشت دست شادان را گرفت و فشرد.

-چی شده مامان؟

زن مستقیم به سمتشان آمد.

فشار دستان فروزان بیشتر شد.

شادان متعجب تر خیره خیره زن را نگاه کرد.

زن با لبخندی نیم بند که صورت بیضی عریش را زیباتر نشان می داد روبروی شاهرخ ایستاد و با نهایت احترام و غرور گفت:تبریک می گم...

به طرف فروزان برگشت و گفت:خوشحالم برات فروزان، زن زرنگی هستی... به دست آوردن دل دو برادر کار هر کسی نیست.

شاهرخ با توییخ گفت:حمیرا!

شادان چشمانش به شدت میخ زنی شد که نامش حمیرایی بود که پدرش یکبار برایش جان داده بود.

حمیرا با لبخند نگاهش به سمت دستان گره بخیه خورد...

نگاه بالا کشید...

روی دختری سنجاق شد که شباهتش زیادی خلف بودنش را ثابت می کرد.

لب زد:شادان!



شادان برو بر نگاهش کرد.

فروزان با اضطراب بیشتری شادان را به خودش نزدیک کرد.

شادان به قیافه ی مغرور زنی نگاه کرد که هر چیزی منتقل می کرد الا عشقی که باید موج بزند.

گاهی وقتها همه چیز که کف دست صاف نمی شد...راه که همیشه مستقیم نیست...گاهی وقتها این میانبرها می شود معجزه... می شود راه را خودت انتخاب کنی...

می شود با مادر باشی یا نامادری شود عطر گل گلخانه ات...

می شود چشم دوخت به عشقی که حتی حدسی هم برایش نداری و بیخود وعده و وعید به دلت بدهی یا بی خیال آمدنهایی شودی که زمستانش خنگیش ناجور ته دلت را یخ می زند.

-شادان...مامان!

شادان خونسرد گفت: شما؟!

فروزان متعجب به سمت شادان برگشت.

شاهرخ پیش دستی کرد و گفت:حمیرا بشین از خودت پذیرایی کن...ایشون پارسا؟

حمیرا بدون برداشتن نگاه خیره اش از شادان گفت:پارسا بیا جلو با خواهرت آشنا شو.

پارسا دست در هر دو جیبش در حالی که کاملاً بی میل این تراژدی بود دو قدم جلو آمد و با لهجه ی فنلندری(زبان رسمی بلژیک) غلیظی گفت: من ترجیح میدم برگردم هتل!

شادان پوزخندی زد و گفت:حمیرا خانم چرا از خودتون و پسرتون پذیرایی نمی کنید؟

به طرف فروزان برگشت و گفت:میرم ببین مهمونا چیزی کم نداشته باشن.

از کنار فروزان که گذشت روبروی پارسا ایستاد دستش را زیر گوشواره ی پارسا زد و با تمسخر گفت:بهت میاد!

پارسا بدون حدس مسخره شدنش با لبخند گفت:ممنون خواهر!

شادان پوزخندی زد به سمت جمعیت رفت.

حمیرا پرخاشگرانه رو به فروزان گفت:از تربیتت بیشتر از این انتظار نمی رفت.



شاهرخ دست فروزان را فشرد و با صدایی که ته ابهت مردانه اش بود گفت: تندى میری حمیرا، ترمز کن، زن من کاریو کرد که تو باید تو این 22 سال می کردی و نکردی، پس توپ و تشراتو ببر پیش اون شوهر که تو بحرانی ترین مرحله ی زندگیتیم تنهات گذاشته!

حمیرا پر از درد از یادآوری خودخواهی های حمید برای اینکه خودش را خالی کند، پوزخندی زد و گفت: وقتی بردمش حالیش می کنم با مادرش چطور باید حرف بزنه.

شاهرخ غرید: مواظب حرف زدنت باش حمیرا، من اجازه نمیدم کسی با زخم اینجوری حرف بزنه.
فروزان به وضوح لرزید.

شاهرخ دست دور کمرش انداخت و ادامه داد: حقوق خوندى و مى دونى اون از سن قانونى گذشته... البته یه چیزی هست به اسم مهر مادری... بذار فکر کنیم چقدر می تونی موفق باشی دختر تو راضی کنی.

فروزان با بغض و غضب گفت: اون دختر منه!

حمیرا پوزخند دردناکش را تکرار کرد و گفت: خوشبخت باشین!

رو به پارسا گفت: خوش گذشت بریم هتل!

پارسا کلاهش را یک ورتر کرد و پشت سر مادرش به ست در ورودی راه افتاد.

فروزان از لرز زانوهایش روی مبل کنارش نشست.

شاهرخ مهربانانه گفت: چیه خانوم؟

-شاهرخ... آگه...

ته حرفش درد بود... با کلی هیجان زخمی!

-چیزی نمیشه، همچی بستگی داره به شادان، که با این استقبالیم که شادان از مادرش کرد بعید می دونم اتفاقی بیفته.

-تو حمیرا رو بهتر از من می شناسی... اون مارم از لونه اش بیرون می کشه.

-چرا صبر نمی کنی ببینی چی پیش میاد؟

فروزان بی طاقت گفت: نمی تونم، دلم آشوبه!

-بذار ببینیم شادان چقد حق شناسه!



-شاهرخ!

شاهرخ پشت دستش را نوازش کرد و گفت: نمی خوام امشب نگران و ناراحت ببینمت...شادانو ببین که بیخیال اومدن حمیرا داره با دوستاش میگه و می خنده!

فروزان سر بلند کرد.

شادان میان لادن و خانواده اش ایستاده بود و معلوم نبود به چه چیزی بلند بلند می خندد.

لبخندی شاپرک شد و روی لب هایش نشست.

شاهرخ زیر گوشش گفت: دلم بنده همین لبخندای نصف و نیمه اس!

فروزان نگاهش حلقه شد در نگاه خوشرنگی که امشب یک دنیا حرف داشت.

-داشتنتو مدیون چیم فروزان؟

-دیر شد برات شاهرخ، متاسفم.

-ماهیه هر وقت از آب بگیری تازه اس...همین که می دونم از الان مال منی می خوام پرواز کنم.

بعضی مردها، پروانه اند...

رنگ دارند...با تمام زیبایی ها...

بعضی مردها حالیشان هست مردانگی کردن های قشنگ را...

اصلا انگار آفریده شده اند نازهای زنانه را در پشت لب هایشان به لبخندی وصله پینه کنند...

در این حوالی...مردی...مردانگی هایش را برای زنی به حراج گذاشته!

-شاهرخ!

-جانم خانم!

-تو که کنارمی از هیچی نمی ترسم.

قاصدک های قلب شاهرخ یکی یکی به هوا رفتند.

شاهرخ دستش را بلند کرده به نرمی پشت دستش را بوسید و گفت: خانم دل و زندگیم شدی تا آخر عمرم مواظبتم.



شادان از پشت میزش خیره ی مادرش و عمویی بود که بعد از این همه سال نجواهایشان هم زیادی قشنگ بود.

لبخند زد و نگاهش چک برگشتی روی مردی که با فاصله ایستاده بود و با آرمانی که این روزها زیادی کمرنگ شده بود صحبت می کرد.

شاید این بار را باید کوتاه می آمد و دل مردی که نازک نارنجی شده بود و ناز می کرد را به دست می آورد.

با عذرخواهی از خانواده ی لادن بلند شد و به سمت فردین رفت.

آرمان که کنار فردین ایستاده و باز دلش از آقاچانش پر بود و سر شکایتش بلند مستی به بازوی فردین زد و گفت: لیلی داره میاد!

فردین متعجب برگشت با دیدن شادان که بزور در آن لباس راه می رفت اخم کرد.

آرمان فوراً گفت: میرم ببینم فرید سرش کجا گرمه.

فردین دست در هر دو جیب شلوارش کرد و خیره خیره براندازش کرد.

شادان به او رسیده با دیدن اخمش هول کرده گفت: سلام!

فردین پوزخندی چاشنی اخم هایش کرد و گفت: خب...

-میشه آستی کنیم؟

فردین یکی از ابروهایش را بالا فرستاد که شادان گفت: خب... یعنی... من فردا باید برم یکم وسیله بخرم واسه خونمون...میشه

همراهم بیای؟

-نمی تونم.

سنگ روی یخ شدن هم احتمالاً حال و هوای بهتری داشت.

صورتش آویزان شد.

بغض کرد.

این مرد هیچ جوهره کوتاه نمی آمد.

فردین سخت نگاهش کرد و سرد گفت: دوستای زیادی دور و برت داری...می تونن کمکت کنن.

لجش گرفت...



-باشه، اشتباه کردم ازت کمک خواستم، همیشه اشتباه می کنم اما گفتم شاید تو یکم مرد باشی اما انگار بازم اشتباه کردم، مهم نیست...از فرید یا نعیم کمک می خوام. حداقلش اینه که اونا بلدن یه دختره که قراره تنها تو بازار بچرخه رو همراهی کنن.

بدش آمد.. انگار یکی محکم توی صورتش زده بود.

اخم هایش غلیظ تر شد.

گستاخ بود و چموش....

کمی هم زبان نفهم و کم عقل...

بابت این تهدید گستاخانه اش باید یکی زیر گوشش می گذاشت.

-خب بلدی بازی کنی...اما هنوز وقتش نشده.

بیخود خودش را جلوی این مردک احمق کوچک کرده بود.

از اول هم باید با فرید صحبت می کرد.

اوهمیشه سخاوتمندانه کمکش می کرد.

رو گرفت که فردین توییخگرانه گفت:واایسا!

شادان با اخم گفت:که چی بشه؟ یه تقاضا کردم اندازه ی تمام درخواستایی که قبلا کردم جواب رد داری...

-فردا ساعت چند میری؟

برگشت تمام زاوایای چهره ی فردین را نگاه کرد...

-میشه بهم دقیقا بگی چندچند با خودتی؟

-فضولیش به تو نیومده، اول باید خونه تو ببینم...

تحقیر داشت حرف هایش!

-که چی بشه؟

-خوب نباشه قولنامه رو فسخ می کنی.

چشم گردو کرد و وق زده نگاهش کرد.



-بخشید؟

-شب کجا می مونی؟

-خب میام خونه دیگه!

-ساعت 9 بیدار میشی میریم خونه ات رو می بینیم.

-میشه اینقد با تحقیر نگی خونه ات؟

پوزخندی زد و گفت:وقتی یه قصر و ول می کنی می چسبی به یه لونه موش توقعی از من نداشته باش!

شادان پوفی کشید که صدای جنجالی از سمت چپ باغ تمام نگاه ها را به آن سمت کشاند.

فرید با مردی دست به یقه شده بود و صدای داد و فریادشان همه را کنجاو کرده بود.

شادان و فردین با عجله به سمت آنها دویدند.

فرید همیشه آرام عربده می کشید.

هرچه از دهانش بیرون می آمد نثار مردی می کرد که یقه اش را به شدت به سمتش خودش می کشید و آرمان و صمصام و نعیم

چند نفر دیگر در حال کنترل فرید و چند نفر دیگر در حال جدا کردن همان جوان!

فردین هم متعجب به حامد شوهر منصوره و فریدی که دست به یقه شده بود نگاه می کرد.

شادان دست پشت کمر فردین گذاشت و گفت:چی شده؟

-بی ناموس عوضی، نشستی اینجا خوش خوشانت بود و من انگ گناهکاری روونه دیار غربت شدم که تو دلی از عزا در بیاری؟ از

همتون شکایت می کنم...

بلاخره زور آرمان و صمصام چربید و فرید را جدا کردند.

دکمه های بالایی پیراهن حامد کنده شده بود، از شرم سرش پایین بود، حتی قدرت دفاع هم نداشت.

منصوره در میان خواهرهایش کز کرده بود و جیک هم نمی زد، فقط فین فینش به راه بود.

خاله جان که تمام مدت بلبل زبانی می کرد حالا بی حال با فشاری افتاده روی یکی از صندلی ها نشست و یکی از زنها کنارش

سعی می کرد موز شیرینی را بزور به او بخوراند.

فردین پر از اخم محکم و مردانه گفت:چی شده!؟



فربد برگشته نگاهش کرد، پوز خندی تلخ روی لب آورد و گفت: می خواستی چی بشه؟ از این نامرد نارفیق بیرس... از این به اصطلاح دختر خاله بیرس که دستی دستی زندگی منو نابود کردن... به چی رسیدین؟ یه زندگی راحت؟ راحتین الان؟ خوشین؟ آره دیگه... اصلا چرا خوش نباشین؟ سرخری نیست... تهمتی نیست... هیچی نیست لعنتیا... هیچی!

پر بود... اندازه ی یک جهنم روی زمین!

شادان کنجکاو جلو آمد.

فروزان و شاهرخ و بقیه مهمانان هم به جمعشان پیوستند.

منصوره حق هق بلند شد و دستش را جلوی دهانش گرفته سعی می کرد صدایش بلند نشود.

فربد پر خاشگرانه رو به خاله جانش گفت: باد ته چقد بهم تهمت زدی؟ چقد انگ چسبوندی؟ کاری کردی که خانواده و تمام دوست و آشنا به گناه نکرده منو طرد کنن، چقد قسم و آیه خوردم که من نکردم...

شکسته بودنش... عین کوزه ی دوست داشتنی گوشه ی حجره ی فرش فروشی!

داد زد و انگشت اشاره اش را مستقیم به سمت منصوره گرفت و گفت: من اصلا علاقه ای به دخترت نداشتم که حالا بخوام بهش دست درازیم کنم.

فروزان دست شادان را فشرد و گفت: چی شده؟

- نمی دونم مامان!

- راهی غربتم کردین عین یه جنایتکار... تاوان گناه نکرده رو پس دادم... به ولای علی تا عمر دارم هیچ کدومتونو نمی بخشم.

بغض داشت دیوانه اش می کرد... امشب حتما یک چاقو توی گلویش فرو می کرد و این بغض گردو شده را درمی آورد.

فردین به سمت فربد رفته دست روی شانه اش گذاشتو گفت: آروم باش.

فربد پر خاشگرانه محکم دستش را گرفته روی شانه اش پس زد و گفت: واسه کی میگی؟ من پرم خیلیم پرم.

فردین هم برادر نبود!

آب دهانش را جمع کرده جلوی پای حامد انداخت و گفت: نف توی این رفاقتی که من سنگشو به سینه زدم.

حامد لب گزیده و همچنان سرش پایین بود. جرات ابراز وجود هم نداشت.

فربد بدون ماندن از جمع خودش را بیرون کشید و مجلس را ترک کرد.



عمه خانم به صمصام اشاره کرده، صمصام به دنبال فرید رفت.

فریدین به سمت حامد رفت.

-باید با هم حرف بزنیم.

حامد به حرف او، دنبال فریدین به سمت ساختمان رفت.

صدای موزیک دوباره بلند شد اما حرف و حدیث که تمامی نداشت.

دلخوشی نمانده بود که بشود خوش باشی.

فروزان با نگرانی گفت: فرید کجا رفت؟

آرمان گفت: صمصام رفت دنبالش که مواظبش باشه.

فریدین در را پشت سرش بست و گفت: بشین.

حامد مطیعانه نشست.

-خب؟

حامد بی مقدمه لب گشود: همه چیز تقصیر من بود.

مکث کرد و حرف هایش را مزمره کرد: اونی که با منصوره بود... من بودم. اونی که عین یه بزدل جا خالی داد من بودم. منصوره رو تهدید کردم اگه صدایش دربیاد که من بودم بلایی سرش میارم که خودکشی کنه...

خاک بر سرش برای تمام بزدل بودنش..

-منصوره ترسیده بود باید گناه و گردن یکی می نداخت...چه کسی بهتر از فریدی که رفیقم بود اما پیامای عاشقانه ی منو مدام به منصوره می رسوند...اینقدر رفت و آمد داشت که وقتی منصوره در مورد این قضیه به همه گفت همه باور کردن که اونه...خودمو گم و گور کردم که فرید پیدام نکنه که بخواد جلوی این جماعت که به خونم تشنه بودن روبروم کنه. اونا می تونستن از فریدی که از گوشت و خون خودشون بود بگذرن اما من غریبه رو هم می بخشیدن؟

فریدین با نفرت نگاهش کرد.

و چقدر الان دلش یه مشت محکم زیر چانه اش می خواست جوری که ردیف دندان هایش توی دهانش بریزد.



-بعد از تمام اون جنجال و رفتن فرید، من یه تصادف داشتم، یه قدمی مرگ بودمو نجات پیدا کردم، انگار خدا زد پس گردنم، رفتم سراغ منصوره.

انگار بغض داشت: گفتم می خوام ازدواج کنم. هنوز عاشقم بود. منم می خواستمش فقط اون لحظه ترسیده بودم. منصوره قبول کرد. خانواده اش از خدایشون بود چون مطمئن بودن اگر دست رد به سینه ی منی که قرص و محکم پای این خواستگاری ایستادم بزنن دخترشون دیگه هیچ وقت ازدواج نمی کنه... اما من از منصوره قول گرفتم که هیچوقت لب از لب باز نمی کنه. هنوز یه ترسو بودم. می ترسیدم ورد زبون همه بشم...

-فکر نکردی فرید بلاخره بر می گرده؟

-میدونستم آخرش یه روز باید باهاش روبرو بشم... اما گفتم بزار همون روز بهش فکر می کنم.. اما هیچ کار خدا بی حکمت نیست بلده چوری دهن بنده های ناخلفش رو سرویس کنه، نمی خواستم امشب بیام، اما خاله ات اصرار کرد... هر بهانه ای آوردم جوابم کرد. می دونستم آخرش میشه این. تمام وجودم اینو پیش بینی کرده بود.

-بدنام شدی هم خودت هم منصوره هم خانواده ی خاله.

حامد، روی نگاه کردن نداشت به قُلی که جلوی سفره عقدش، روزی، دستش گرم روی شانه اش را فشرده بود و گفته بود چقدر مرد است.

-من شرمنده ی تمام این جماعت شدم، پای کارم هستم، هر مجازاتی باشه به جون می خرم.

فردین سرد و محکم گفت: دست زنتو بگیر از این شهر برو اونقدی که حتی خبریم از تون نیاد، بهترین سالهای عمر فریدو گرفتین. کاری کردین که منه برادر هم بهش بی اعتماد بشم...

و گناه بود اگر جلوی این مرد می گفت آنوقت ها... آنوقت های خیلی دور کمی... اندازه ی یک تمشک نارس از منصوره خوشش می آمده.

و برای همین تمشک نارس از فرید دل کنده بود و گوشش پر شده بود از این حرف های صد من یک غاز و باورش شد خبط فرید و مهتری گناهکاری.

-همون وقتی که پامو توی این مجلس گذاشتم فهمیدم رفتنیم.

بلند شد... فرید می توانست بخاطر آبروی رفته اش شکایت کند...

اما لامصب این پسر همیشه ی خدا، ته مرام بود و معرفت!

-با فرید حرف بزن، بگو از اینجامیرم اما غرامت تمام این سالها هرچی باشه رو میدم.



-فرید الان فقط باید تنها باشه...بد کردی حامد.

-میدونم.از یه ترسو بیشتر از اینا بر نمیومد.

بعضی ها مرداب اند...پایت که گیر کند کم کم می بلعند تو را...

از ساختمان که بیرون زدند چشمها به سمتشان برگشت.

حامد مستقیم به سمت منصوره رفت و گفت:پرینازو پیدا کنم میریم.

منصوره بی حرف دخترک کوچکش را که کنار دخترخاله هایش بود و بازی می کرد پیدا کرد دستش را گرفته بی حرف از مجلس بیرون زدند.

خاله جان هم شرمنده با دو دختر دیگرش کادوها را داده از فروزان و شاهرخ خداحافظی کردند و رفتند.

شاهرخ پوفی کشید و گفت:عجب عروسی شد.

فروزان دل نگران لبخند کم جانی زد و گفت:امیدوارم تا بعدش اتفاقی نیفته!

شادان به سمتشان آمد.

-مامان جان اگه اجازه بدی من برم خونه، صمصام گفت فرید رفت خونه تو اتاقشه، برم یکم حرف بزنم باهاش.

شاهرخ گفت:لازم نیست عزیزم، بذار یکم تو خودش باشه، تمام این چیزا بهش فشار آورده.

عمویش زیادی بیخیال نبود؟

-من نگرانم.

فرید دقیقا برعکس فردین بود.

پر از حس بود و دل نازک...

شیشه بود این پسر و محتاج هم صحبت....

تنهایی از در و دیوار تنش می ریخت.

فروزان دلنگرانت تر از شادان گفت:برو مادر...دلیم آشوبه براش، با فردین برو.

-نه لازم نیست آژانس می گیرم و میرم.



شاهرخ مداخله کرد و گفت: صبر کن نعیم بیاد.

-ممنون عمو، خودم میرم، تنهایی که منو نمی خورن...

رو به فروزان گفت: مامانم فردا صبح میام پیشتون. قراره صبحی با فردین برم واسه خرید خونه م.

-آشتی کردین؟

شادان لبخند زد و گفت: قهر نبودیم. حالا اینکه داداشتون یکم لوسه تقصیر من نیست که.

فروزان با تمام دل نگرانی هایش برای فرید لبخند زد و گفت: برو، مواظب خودتم باش.

شاهرخ همراهش شد و گفت: میام تا دم در مطمئن بشم با ماشین مطمئنی میری.

دلش غنچ رفت.

انگار یک سبد آلبالوی ترش و ملس به او بخشیدند.

این محبت های کوچولو کوچولو ته دلش یک دیوار می ساخت.

از آن جنس دیوارهایی که مد شده بود به دیوار مهربانی!

شاهرخ زنگ زده بود آژانس و گفته بود زود بیاید.

خودش هم جلوی در ایستاده بود.

-شب اگه اونجا تنهایی راحت نبودی هر ساعتی بود زنگ بزن میام دنبالت، خودت میدونی که از این به بعد خونه ی اصلیت دیگه اینجاست.

-ممنونم عموجون، چشم.

-اون سویت فسقلی رو قبول ندارم اما چیکارت کنم که لجبازی و یکدنده.

و رو نکرد که چقدر هنوز دلخور آن تهدید جدی شادان است وقتی گفته اگر اجازه ی خانه گرفتن ندهد برمی گردد بوشهر و آنجا می ماند.

فروزان پس افتاده بود و فردین نعره کشیده بود و شاهرخ در شوک این تهدید.

لبخند زد و گفت: بذارین من یکم بزرگ و مستقل شدنو درک کنم.



دستش را دور گردن شادان انداخت و گفت: جات اینجاست توی همین خونه، طبقه ی بالا، اتاق دست چپ، با پنجره و دکوری که دوس داری... به مامانت مرتب سر بزنی، نذار حس کنه با این ازدواج تورو از دست داده، خصوصا حالا که با اومدن حمیرا چشم و دلش ترسیده.

نام حمیرا خش انداخت میان دور ابرویش...

-حمیرا برام مهم نیست.

-کم کم توی زندگیت پررنگ میشه، بخوای یا نخوای مادر اصلیت حمیراست اما همه چیز بستگی به سیاست خودت داره.

نگاهش به سمت شاهرخ چرخید...

حرف عمویش را خوب گرفته بود.

-ممنونم عموجون.

صدای بوق و مرد تقریبا مسنی که پشت پراید سفیدش نشسته بود و منتظر شادان.

از شاهرخ خداحافظی کرد و سوار شد.

دو بار در زد که صدای عصبی فرید طنین انداخت.

-اینقد در نزن رو اعصابمی.

فرید عادت به قفل کردن در اتاقش را نداشت. دستگیره را فشرد و در باز شد.

-سلام آقای بداخلاق.

-خوب نیستم شادان، تنهام بذار.

شادان بیخیال نشده در را همانطور باز گذاشت و چراغ را روشن کرد.

-خاموشش کن.

-می خوامت ببینمت توی تاریکی که نمیشه.

فرید بل گرفته برگشت و نگاهش کرد.



چقدر خوب که این یکی چشمانش چمنی نمی شد.

شادان کنارش روی تخت نشست و با لحن بامزه ای گفت: امشب به من نگفتی خوشگل شدی عروسک.

فرید بی حوصله به تاج تخت تکیه زد و گفت: چی می خوای شادان؟

-هیچی، فقط دوست داشتم پیام ببینمت.

-دیدی حالا پاشو برو.

-فردین، به حامد و منصوره گفت که از اینجا برن.

-نوش دارو بعد از مرگ سهراب.

-تلخ نباش.

-با زندگیم بازی شد، نبودى وقتى من اینجا توى دنیای تهمت و بدکارگی دست و پا می زدم.

-تموم شد مگه نه؟

-به چه قیمتی؟

-اولش بد بوده، تهمتها و گناه نکرده اما رفتن به خارج کجاش بد بوده؟ اونجا تحصیل کردی و خوش گذروندی، حالام برگشتی و یه زندگی جدید داری... این مسئله هم حل شده. اگه ضرر کردی ته اش منفعتم بوده.

-دلت خوشه دختر، نفست از جای گرم میاد بالا، نمی فهمی این جماعت چه بلایی سرم آوردن.

-جات نبودم درکم کمه، اما مگه نشستی و پهنشون نکردی رو بند اونم جلو حداقل 500 نفر؟ مگه سنگ رو میخشون نکردی و بلاخره خودتو تبرئه نکردی؟ الان جای خوشحالی موندن اینجا و ول کردن عروسی مامان چه صیغه ایه؟

حق با شادان بود اما این دل لامصب بازیش گرفته بود.

ضربان می گرفت وقتی این جماعت نامرد را می دید.

-فرید تموم شد. خیلی حالیم نیست ماجرا چی بوده اما همین که حل شده باید بابتش جشن گرفت.

فرید با کف دست به تشک کنار دستش زد و گفت: بیا اینجا.

شادان خودش را تکان داد و کنار فرید نشست، به تاج تکیه داد و پاهایش را دراز کرد.



فربد لب زد: خاله پسر نداره، هرچی بچه گیرش اومد شد دختر، واسه همین تا گیرو گوری داشت زنگ می زد به من، من که بیکار می رفت خونه شون تا انجام بدم واسه همین رفت و آمدم خونه ی خاله زیاد بود. جوری که حتی وقتایی واسه خرید دخترا من باهاشون می رفتم چون خیلی بهم اعتماد داشت.

-چرا به فردین نمی گفت؟

-فردین رو نمی شناسی؟ کلا تو دنیای خودشه، توجهی نداره که بخواد ببینه دیگران چی می خوان.

درست زد وسط سیبل!

-اونموقع ها منصوره کوچولو بوده حدود 17 یا 18 سال، مئه همیشه که خاله گفت بیا ببرش بازار کفش بخره منم رفتم. حامد دوستم هم از قضا اون روز تو مغازه داداشش بود و منصوره رو دید... نمی دونم چطور شد یهو اینا صمیمی شدن و دم از عاشقی زدن. منم شدم کفتر نامه رسون...اما...

کلافه پیشانیش را فشرد و گفت: نفهمیدم حامد کی نامردی کرد... کجا منصوره رو خام کرد؟ کجا اینا بدون من قرار گذاشتن؟ کی اینقد عشقشون پست شد؟ نمی دونم، نفهمیدم چون منصوره هیچ وقت نگفت. فقط می دونم حامد یهو غیب شد. هر جا می فهمیدم سراغشو گرفتم. مامانش اینام که آدرس درست و درمون نمی دادن... منصوره یهو همه چیزو انداخت گردن من...

شادان دستش را فشرد و گفت: متاسفم.

-گیر کردم تو با تلاق، خدایبامر ز بابامو ندیدی یکی بود بدتر از فرهاد، دختر و پسر نباید از خط قرمزاش رد می شدند اینارو که شنید قاطی کرد، گفت عقدش کن، گفتم نمی کنم چون من نکردم. همه علیه م بسیج شدن که باید عقدش کنی، منصوره ی بی وجدان قسم می خورد کار منه، منم قسم می خوردم نکردم. خاله ازم شکایت کرد. اونجام گفتن باید عقدش کنی نکردم. زندانی شدم رو حرفم برنگشتم. اون دست خورده بود...اگه از اول تنهایی بهم گفته بود شاید رو حساب مردی قبول می کردم اما وقتی اینکارارو کرد نبخشیدمش، کنار نیومدم.

-خب حتما اونم تحت فشار بوده.

-آره بود، انگ محل شد به هرزگی، از یه طرف آقا جونش صبح تا شب می افتاد به جونش و کتکش می زد عموهاش از یه طرف دیگه. از مدرسه بلندش کردن، حق نداشت پاشو از خونه بیرون بذاره...اما حق نداشت منم بدبخت کنه. مگه چند سالم بود؟ همش 21 و 22...همین! دست آخر بابا دید کوتاه نیام گفت جل و پلاستو جمع کن از این کشور برو که ریختتو نبینم، آبا هم از آسیاب بیفته تو که دختر مردم بدبخت کردی. نمی خواستم برم مجبورم کردن...

-خیلی سخت بوده.



-بد بهم گذشت، خیلی بد... من حتی اون زمان یه دوس دخترم نداشتم. پاک بودم و ساده، درسمو می خوندم نهایت شیطنتام صفه بود و ناژون و یواشکی ماشین بابا رو برداشتن و دور زدن تو کوچه پس کوچه ها...یه وقتاییم هوس یه جای که جامون تو چایخونه باشه...من خلاف نکردم که اینکارو حامد و منصوره باهام کردن.

-مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید می ترسه، منصوره تو اون برهه محتاج بوده.

-تا مدت‌ها کابوسشو می دیدم.

-الان که حل شد...تو زیر بار این چند سال راحت شدی، پس بیخیالشون شو و از حالا زندگی کن چون همون فامیلی که به چشم دختر دزد نگات می کردن حالا دو دستی دخترشونو بهت ندن خیلیه...

هر دو خندید که شادان ادامه داده: تازه یه مهندس از فرنگ اومده...فکرشو کن!

حالش خوب شد...

سبک درست عین برگی خشک!

-احتیاج داشتم گله های تمام این سالارو بیرون بریزم.

بعضی آدم ها فرشته اند... خوشمزه اند...و ته مهربانی!

-یه روز تو به من کمک می کنی یه روز من به تو...دوستا اینجور وقتا به داد هم می رسن رفیق!

فرید بلند قهقهه زد و پرسید: حامد و منصوره کجا رفتن؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم، فردین خوب حالشونو گرفت.

فرید نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت: 12 شده، حتما الان مراسم تمومه؟

-آره، مهمونی تا 11 شب بود.

-برو بخواب دختر خوب، امشب خیلی خوشگل شدی عروسک.

شادان خندید...

شاپرکی کنار لب هایش جان گرفت و دورن چشم های فرید نشست.

این دختر حیف نبود برای آن برادر مارمولکش؟

شادان بلند شد و گفت: شبت بخیر.



-شب بخیر عروسک!

-خوب شد؟

شادان قفل در را باز کرد و کنار کشید تا فردین اول داخل شود.

-دیشب خوب شد، آخراش داشت می خندید.

همه حالشان با این دختر خوب است.

فردین متعجب به آلونک روبرویش خیره شد و گفت:همین؟

-خوشگله نه؟

-شادان این از مرغدونیم بدتره، میریم قراردادشو فسخش کنی.

-چی؟

به سمتش برگشت و گفت:گیریم یه نفری، دوستات نمی خوان بیان پیشت؟ مهمون نمی خواد بیاد؟ جا دو نفرم نیست اینجا بخوابه،

حداقل یه خونه ی یه خوابه می گرفتی نه این سویت فسقلی!

-فردین!

-همین که گفتم، ناراحتی خوب هرکاری دلت می خواد بکن واسه چی منو میاری؟

پوفی کشید و زیر لب گفت:می دونستم آخرش میشه این!

فردین شنیده نشنیده همراهش شده بود. به بنگاه رسیده با هزار داد و دعوا قرارداد فسخ شده بود و در عوض فردین خانه ای

دوباره نزدیک به خانه ی شاهرخ پیدا کرد و یک هفته ای قولنامه شد.

این خانه خیلی بهتر بود. یک خواب داشت و بالکنی بزرگتر از قبلی.

حمام و دستشویی اش شیک و تر و تمیز بود و هالش هم بزرگ.

طرح سیبی شکل جلوی این هم زیادی خواستنی بود.

فردین یک هفته کارش را تعطیل کرد و تمام وسایلی که شادان می خواست را به همراهیش خرید.



حالا خانه ای که درونش ایستاده بودند زیادی دلچسب و دوست داشتنی بود.

فصل نوزدهم

صدای زنگ باعث شد آب پاش را درون بالکن رها کند و به سمت آیفون برود.

-بله!

باید آیفونش را عوض می کرد. آیفون های تصویری بهتر بودند.

-حمیرا.

شوک زده به آیفون خیره شد.

-باز کن شادان، باید باهم حرف بزیم.

مرگ یکبار، شیون هم یکبار!

دکمه را فشرد و در بالا را باز گذاشت.

خودش به آشپزخانه رفت تا قهوه و بسکویت آماده کند.

همین که صدایشان را شنید بلند گفت:لطفا کفشاتونو دربیاریم.

فنجانها را درون سینی چید و به سمت در رفت.

حمیرا با آن قد بلند و باریکش بدون لبخندی در را کنار زد و داخل شد.

با طعنه گفت:پس پسرتون کجاست؟

-پارسا رفته یکم عکاسی کنه.

-اوه چقد هنرمند.

تمسخر حرفش خش انداخت میان ابروان حمیرایی که حتی زیر بار کلفت شنیدن های آن فرهاد قلدر هم نرفته بود.

حمیرا داخل شد و با تحقیر به خانه نگاه کرد و گفت:نمی دونستم فرهاد اینقد ندار شده بوده که دخترم تو این آپارتمان 100 متری باشه.



شادان با جدیت گفت:راحتم. خودم خواستم.

حمیرا روی مبل زردرنگی نشست و متعجب از این همه سادگی گفت:چطور اینجا زندگی می کنی؟

شادان به آشپزخانه ی کوچکش رفت و گفت:به راحتی.

-بیا بشین حرف دارم.

-می شنوم.

قهوه ی خوش بوییش را درون فنجان ریخت و با شیر و شکر به حمیرا پیوست.

حمیرا بی مقدمه گفت:اومدم دنبالت.

شادان با تمسخر گفت:23 سال کجا بودی؟

حمیرا مستقیم نگاهش کرد و گفت:نیومدم قبر بکنم، اومدم عین یه مادر و دختر باهم صحبت کنیم.

شادان با آرامش گفت:شیر یا شکر؟

-هردو!

حداقل در همین یک مورد شبیه مادرش بود.

دو قاشق بزرگ شکر ریخت و گفت:من جای نمیام، خودتم خوب می دونی.

-چرا؟

شیر را اضافه کرده روبروی مادرش گذاشت و گفت:زندگیم اینجااست.

-نمی خوای بگی بخاطر فروزان مادر خونیت رو رد می کنی.

-حمیرا!!

-مادر.

شادان پوزخندی زد و گفت:پارسا بهت میگه مادر بسه دیگه!

-اینجوری با مادرت حرف نزن.

-چشم.



به مبل تکیه داد و گفت:منتظرم.

-ما بلژیک زندگی می کنیم، غیر از پارسا، یه خواهرم داری که مشتاقانه منتظر دیدنته!

-نمی خوام قهر کنم یا سرزنشت کنم بخاطر این 23 سال، حتی دعوییم ندارم، مادرمی؟ باشه قبول، میگم مامان اما می خوام بدونی مادر واقعی من فروزانه، بی نهایت دوستش دارم، و از ایران تکون نمی خورم مگه اینکه قصدم تفریح باشه یا سرزدن که بخوام پیام بلژیک و گرنه زور زدنت برای راضی کردن من برای اومدن به اونجا الکیه، اگه کسی قراره منو ببینه بیاد ایران، باور کن من از این شهر تکون نمی خورم.

-عین فرهادی، همانجور غد و لجباز.

-میگن پسر کو ندارد نشان از پدر...حالا دختر کو نداره.

-اونجا خوشبخت میشی.

-الانم خوشبختم.

-بمونی تو این مملکت که چی؟ 23 سالته تازه داری میری دانشگاه، بچه های سن تو الان دارن ارشد می گیرن نه لیسانس.

-ماهیهو هر وقت از آب بگیری تازه است...

اگر می توانست همین الان زبانش را از حلقومش بیرون می کشید تا این همه بلبل زبانی نکند.

کلافه گفت:23 سال نبودى از حالا برای من باش!

ته صدایش لرز داشت، از آن لرزهای مادرانه ی واقعی!

-منم 23 سال نداشتمت...کمبودا جبران نمیشه، نمی تونم دل بکنم از داشته هام، من دیگه عادت کردم به نداشتن بعضی چیزا.

زنی درون قلبش آه کشید.

-حداقل یک سال.

-چرا شماها نمایین ایران زندگی کنید؟

-حمید نمیاد.

-شوهرته؟

حمیرا سر تکان داد که شادان گفت:قهوه سرد شد.



تمام این زن مهربانی بود اما پوسته ی سختش زمختش کرده بود.

-و کیلی؟

-اونجا آره.

-واسه همینه اینقد آدمارو از بالا می بینی.

لبخند زد... دخترک گستاخ!

-زندگی تشریفاتی و آدمایی که دورتن نمی زاره خودت باشی.

-خودت باش.

-بیا بشین کنارم.

بلند شد و لبه ی مبل نشست، حمیرا دست دور کمرش انداخت و سرش را روی پای شادان گذاشت و گفت: تمام عمر دلم باهات بود.

در را باز کرد، صورت حمیرا را بوسید و گفت: من فرداشب منتظر تونما.

حمیرا لبخند زد و گفت: حتما، باید پارسا رو بیارم. پسر بازیگوشیه.

یاد گوشواره ی مسخره اش، لبخندش را پررنگ کرد و گفت: شما می تونی.

دو ساعت حرف زده بودند و درد و دل، حمیرا گفته بود و گفته بود و یک دم هم از شادانش جدا نشده بود.

و خیلی غافلگیرانه لب زده بود که چقدر دلش برای فرهاد تنگ شده و کاش زنده بود.

حمیرا که سوار آسانسور شد در واحد روبرویی باز شد و پسرکی سبزه و قدبلند روبرویش قرار گرفت.

معذب لب گزید و داخل شد.

اولین بار بود که در این یک هفته او را می دید و امیدوار بود که همسایه اش نباشد.

ابدا حوصله ی تعصب خرکی فردین را نداشت.

اما طولی نکشید که صدای تق تق در باعث شد روسریش را بیوشد و چادر سفید با گل های نارنجی رنگش را سر بزند.



در را باز کرد با دیدن همان پسر متعجب نگاهش کرد.

-سلام.

-سلام، بفرماید.

-همسایه جدید هستین؟

-بله.

-فراهانی هستم همسایه ی روبروتون، من با مادرم اینجا زندگی می کنیم، بر حسب وظیفه اگر یه وقت مشکلی داشتین رودر بایستی نکنید!

شادان با تواضع گفت:حتما، متشکرم.

-خواهش می کنم خانم...

-ابدالی هستم.

-بله خانم ابدالی...مزاحمتون نمیشم با اجازه.

شادان گره زیر گلویش را شل تر کرد و گفت:خدانگهدار تون.

در را بست و لبخند زد.

بعضی آدمها کلا خوب آفریده شده اند. درست عین سیبی که از همان اول می دانی بزرگترین سیب درخت می شود.

پادشاه را به چوب لباس دم در آویزان کرد و به سمت بالکن رفت.

هنوز چند تا از گلدان هایش را آب نداده بود.

باید دورتا دور بالکن را برای زمستان پلاستیک می زد تا گل هایش خراب نشود.

"می خواهم ولی، دوری؛ خیلی دور، نه دستم به دستانت می رسد؛ نه چشمانم به نگاهت... "*

به اندازه ی یک شهر دور بود...

چند خیابان و بلوار...چند کوچه...چند آپارتمان...چند طبقه و بالکنی پر از گل!



همینقدر فاصله بود و دور...

و دلش امشب ناکوکِ ناکوک.

نه خبری از موهای شلاقی وحشی اش بود نه چشم های همیشه طلبکارش!

گوشه‌هایش هم کر شده بود از صدای خنده‌هایی که خنکیش احتمالا چندسال جوانترش می کرد.

بلند شد... با می رفت خودش را سرزده مهمان می کرد.

یک شام خوشمزه دستپخت شادان!

تمام تنش پر از حباب شد... از آن حباب‌هایی که گازش ترکیب کمی از اکسیژن بود و بقیه اش همه عشق!

به سمت کمدش رفت.

چرا حس می کرد شادان از جین آبی خوشش می آید؟

جین پوشید با تی شرتی سفید!

گوشیش را در جیب شلوارش هل داد و سوییچ را برداشت!

فربد پای تلویزیون لم داده با گوشیش ور می رفت.

-جایی میری؟

کمی بردرانه هایشان خودمانی تر شده بود.

-میریم مهمون بشم.

فربد موزیانه پرسید: کجا؟

فردین لبخند زد و گفت: سرت به کار خودت باشه.

صدای قهقهه ی فربد بلند شد.

بوی شادان تمام خانه را پر کرده بود.

فربد بلند داد زد: من که نفهمیدم کجا میری.

فردین خندید...



این برادرانه های دوست داشتنی مزه می داد.

ساعت از 9 گذشته بود باید آشغالها را پایین می گذاشت.

مانتوی سیاهش را تن زد و کیسه ی زباله را برداشت.

در را که پشت سرش بست، جوانک سبزه روی همسایه با سوییچی که دور انگشتش می چرخاند در را باز کرد.

با دیدنش با خوشرویی گفت:شب بخیر خانم ابالی.

-شب شمام بخیر.

-بدین من می برم، نمی خواد شما تا پایین بیاین.

-نه بابا، خودم می برم.

رامتین به سمتش رفت و کیسه را گرفت و گفت:من دارم میرم پایین اینم می برم.

-زحمت میشه!؟

-تعارف که نداریم، زحمتیم نیست.

همین که لبخند لپش را بالا فرستاد، در آسانسور باز شد و قامت شیک پوش فردین چشمک زد.

لب گزید و خود را کنار کشید.

تعصب این مرد، داغانش می کرد.

-ممنونم آقای فراهانی.

-خواهش می کنم.

رامتین بیخیال مردی که ابروهایش فرم صورتش را حسابی بهم ریخته بود به سمت آسانسور رفت.

فردین زور زد کولی بازی در نیورد.

با تن بم شده ی صدایش گفت:برو تو خونه!

رامتین رفت و شادان در را باز کرد و فردین دستی به صورتش کشید و زیر لب گفت:الان وقتش نیست.



-خوبی؟

کفش هایش را درون جاکفشی چوبی گذاشت و گفت: کی بود؟

شادان به سمت اتاق خواب رفت و گفت: همسایه!

-چیکار داشت؟

-هیچی، دید من دارم آشغال رو می برم پایین، چون داشت می رفت پایین گفت خودش می بره.

فردین با طعنه گفت: چه دلسوز!

-شام خوردی؟

فردین روی مبل نشست و گفت: نه، بوی کیک میاد.

شادان لباسهایش را عوض کرده گفت: کیک پختم.

شادان به سمت آشپزخانه رفت که همه جا تاریک شد.

فردین فوراً بلند شده گفت: نترس.

-نمی ترسم اما چشمم جایی رو نمی بینه.

-وایسا میام پیشت.

شادان همه جا ایستاد که دست های گرمی دور کمرش پیچید...

-کنتور مشکل نداره؟

-نمی دونم.

اصلاً می خواست بفهمد که چه شود وقتی این بغل دوست داشتنی حس خوبی به او می داد؟

-برم چک کنم.

-وایسا، از بالکن ببین انگار کل این منطقه برق نداره.

قلبش ضربان گرفته تن عقب داد و گفت: شمع دارم.

-گشتمه.



شادان خندید و گفت: اگه شمع بگیری برام شامی درست می کنم.

-خودت شام خوردی؟

-نه، گوشت چرخ کرده گذاشته بودم شامی درست کنم.

-شمع هات کجاست؟

-بالا یخچاله!

فردین دستش را گرفت و او را به سمت آشپزخانه برد و از بالای خچال بسته ای شمع را پیدا کرده گفت: کبریت بده بهم.

-صبر کن.

دست فردین را رها کرد و با احتیاط از یکی از کابینت ها کبریتی در آورد و یکی از آنها را روشن کرد.

یکی از شمع ها را روشن کردند که فردین چند بشقاب درآورد و اطراف آشپزخانه گذاشت و یکی یکی شمع ها را روشن کرد و درون بشقاب ها گذاشت.

شادان از کیک تازه پخته اش تکه ای به همراه چای روی میز گذاشت و گفت: تا بخوری من شامو آماده کردم.

-کشمشم داره؟

شادان با خنده گفت: گردو هم داره.

فردین پشت میز نشست و شادان تند تند مشغول شد.

-راحتی؟

-هوم.

-حمیرا چی شد؟

-آشتی کردیم.

-خوشحالی؟

-ناراحت نیستم.

-جات خالی تو خونه!



احتمالا جانش درآمد تا همین تکه را گفت.

شادان بی حرف تکه ای از گوشت را با کف دستش فرم داد و درون روغن داغ گذاشت.

فردین بلند شد و پشت سرش ایستاد.

-می بینی؟

-آره.

جلیز و ولیز روغن تمام سکوت را می شکست.

دستش به آرامی روی دست شادان نشست.

-کم شدی.

"تمام دنیا را گشته ام...کنار تو دنیای دیگریست...!"

و چه حس محشری بود بوی سیبی که از تنش بلند می شد.

این دختر دنیای دیگری بود.

-زیاد بودم؟

-برای من آره!

قلبش سونامی راه انداخت.

قلب هم این همه بی جنبه؟

-لاغر شدی.

-رژیمم.

خنده اش گرفت.

-زنای گوشتالود رو بیشتر دوس دارم.

شادان لبخند زد و زور زد بیخیالی حرکت پروانه ای انگشت های شادان روی پوست دستش که به سمت بازو و گردنش می رفت بشود.



-کیک خوشمزه بود؟

-زیاد نخوردم.

-چرا؟

-تو نیستی!

نفسش حبس شد.

دلش را قلقلک دادند.

"تو که باشی بس است... مگر من جز "نفس" چه میخواهم؟...!"*

آمیول هوا تزریق کردند در رگ و پی اش...

دستش روی شکم شادان نشست.

نفس کشیدن یادش رفت.

چقدر گرم بود و خاص!؟

فردین با کمی فشار به شکمش او را به سمت خودش چرخاند.

شادان دستپاچه سرش را پایین انداخت و خدارا شکر که این شمع های کوچک آنقدر نور نداشت که سیب شدن صورتش تابلوایش کند.

فردین دستش را روی صورت شادان گذاشت و گفت: چرا اینقدر معصومی؟

لبش یک سانت هم باز نشد.

باید یکی حالی دلش می کرد که الان وقت این بزن و بکوب نیست.

فردین صورتش را نوازش کرد.

انگشت شصتش نرم روی صورتش می نشست...

"خاک بر سر تمام این کلمات ، اگر تو از میان تمامشان... نفهمی من دلتنگم...!"*

لب زد: دلم برات تنگ شده دختر!



بی هوا از جا پرید و محکم به ماهیتابه ی داغ خورد و گفت:اخ!

فردین جنتلمنانه تمام حجم تنش را در آغوش کشید و گفت:خوبی؟

-کمرم.

فردین زیر ماهیتابه را خاموش کرد و با لبخند گفت:احتمالا باید کیک بخوریم با خجالت، اینم شام نشد.

پشت کمرش را نوازش کرد و گفت: بیا بشین مموش شیطان.

لبخندی به زیبایی ستاره ی سهیل روی لبش منجوق شد.

فردین با جدیت گفت:باید از این خونه بری.

شادان به یکباره سرش را بلند کرد و گفت:چی؟!؟

-بیای خونه ی من!

خواستگاریش کمی مزخرف و چرت نبود؟

-یعنی چی؟

دست کتیفش که هنوز غرق در ماده شامی بود را گرفت و به سمت مبلمان برد و او را روی کاناپه نشانده و خودش کنارش چمپاتمه زده گفت:از اولم می دونستم اینجا دووم نیاری.

شادان فوراً جبهه گرفته گفت:کی قراره مجبورم کنه از خونه ام برم؟

حرص که می خورد کنار چشمش چین می افتاد و چقدر دلش یک بوسه درست و حسابی می خواست برای این چشمها!

-من!

با حرص عمیقی گفت:فردین!

-دوستت دارم.

گیج گفت:ها؟!؟

-دوستت دارم.

خود را عقب کشید ناباور به صورت نامشخص در تاریکی فردین نگاه کرد...



احتمالا آتشفشان دلش هنوز حالیش نشده جمله ای که دوبار تکرار شده در لغت نامه ی سلول های خاکستری مغزش چه معنی

دارد؟

-شادان!

-بله؟

-با من زندگی می کنی؟

-این یه خواستگاریه؟

-اینطوری میگن؟

-تو منو دوس داری؟

-انگار الان گفتم.

هین بلندی گفت و خود را به میل چسباند.

-خوبی؟

-نه!

فردین دستش را به سمتش دراز کرد و گفت: ذوق زده شدی.

خندید...شادان محو لبخند زد.

آدرنالین لعنتی کولاک کرده بود.

-پاشو بیا بغل عمو.

-نوچ!

-مگه دست خودته؟

دست شادان را گرفت و محکم بغلش کرد.

-چند مدته دلم می خواست اینجوری بغلت کنم و فشارت بدم.

شادان خندید...بی صدا...نرم...



کنار گوشش گفت: دلم خیلی می خوادت. تمام دلم شدی دختر.

فردین روسربیش را کشید و دستش را درون موهای شادان فرو برد و گفت: اینا شدن آرزوم.

شادان زیر گوشش گفت: مال تو!

فردین محکمتر فشارش داد و گفت: این یعنی بله؟

-گشمنه!

فردین بلند خندید و گفت: خفه شدم از این همه احساس!

شادان را روی پایش نشانند و گفت: به شکم شما هم می رسیم به شرطی که اول به دل من برسی.

-چرا من؟

-با آرمان شرط بستیم عاشقم میشی... خدا بد مچ آدمو می گیره برعکس شد.

شادان زل زل نگاهش کرد و گفت: شرط بستنی!؟

-آرمان خیلی کله خره، تحریکم کرد منم قبول کردم.

-موفق شدی؟

فردین نگاهش کرد و گفت: نمی دونم، تو بگو بهم.

شادان لب گزید و گفت: دلهره دارم.

توی قلبش طبل می کوفتند.

-من کنارتم.

-همیشه بودی، بعدش چی؟ تا کی؟

-تا همیشه!

شادان با خجالت گفت: باید منو از مامان و عمو خواستگاری کنی.

فردین با شوق گفت: این یعنی بله؟

-نه، این یعنی دوستت دارم.



-آخ... چقدر تو بدجنسی دختر!

شادان خندید و گفت: سر چی شرط بستین؟

-مهم نیست...

اخطار گرایانه گفت: فقط یه هفته فرصت داری تو این خونه باشی.

-چرا؟

-چون زن من میشی.

شادان دست فردین را گرفته، فشرد و گفت: کی شدی این؟

-خیلی وقته دختر سرتق!

-بهتر از توام با اون اخلاقت.

فردین خندید...بلند و رسا...

انگار اولین بارش بود این خندیدن.

-دیوونتم دختر!

بلند شد، شادان را بغل کرد و محکم صورتش را بوسید و گفت: بپوش بریم بیرون شام بخوریم.

-مهمون تو؟

-نه پس مهمون تو!

شادان خندید و به سمت دستشویی رفت. باید دستهایش را می شست.

فروزان بالش را عقب زد...

شاهرخ متعجب نگاهش کرد...

فروزان گرم لبخند زد.

سرش را روی سینه ی شاهرخ گذاشت و گفت: اینجوری راحت ترم.



شاهرخ پررنگ لبخند زد.

-پکری خانم!

-دل نگران شادانم.

-دیگه بچه نیست.

-بزرگم نیست.

شاهرخ دستش را میان انبوه موهای فروزان کرد و این زن هنوز هم عین 20 سالگیش بود...بدون یک تار موی سفید.

-وقتی تصمیم گرفت مستقل بشه یعنی این دختر بزرگ شده.

-می ترسم.

-از چی؟

-اگه نتونه؟

-می تونه خانم، نتونه هم من هستم، دخترمه، دخترته، هواشو دارم، اینجا خونه.

سرش را روی سینه ی شاهرخ جابه جا کرد.

صدای قلب شاهرخ منظم و خوش آهنگ می نواخت.

احتمالا باخ هم به این قشنگی نمی نواخت که این قلب ریتم انداخته به نوازش گوشش!

-میخوام برم دکتر.

شاهرخ کمرش را فشرد و گفت:خوبی؟

نوازشگرانه لبخند زد...

انگشت کشید روی سینه اش و انگشتش بند شد به دسته مویی و گفت:واسه بچه دار شدنمون.

شاهرخ موزیانه لب زیرینش را در دهان برد و مکید و گفت:بدون دکترم من یکی سرحالم.

فروزان بلند خندید و گفت:اونکه بله.

-فروزا!



-جانم.

چه مزه ای داد...دقیقا انگار توی چله ی تابستان یک کاسه فالوده با سس آلبالو بخوری.

به طرفش برگشت و چشم به چشمش شد...

عادت سرمه کشیدن به چشم هایش را هیچ وقت از دست نمی داد.

-چرا فرهاد؟

فروزان سر پایین انداخت و گفت:عشق!

-من عاشق نبودم؟

-بودی.

-پس چرا اون؟

-اصلا دلیل دوست داشتنمو می دونم.

شاهرخ با کف دستش صورتش را نوازش کرد و گفت:الان می دونی؟

"یا با هم رفت و آمد نکنیم! مثلا وقتی می آیی نرو...*"

نرفتنش حتمی بود و این عشق...

جایی میان خوب و بد زندگیش گیرش انداخته بود...

میان آشوب بی تقصیری که تلاطمش عجیب پاچه گیر شده و سرش داد می زد.

-الانم نمی دونم، فقط می دونم می خوام باشم، می خوام باشی...تا هر وقت که دارم نفس می کشم.

-ته دلت رنگش پشیمونی نشده؟

-ته دل من خیلی خبراس غیر از پشیمونی.

-برای داشتنت زخم خوردم فروز...

-نمی خوام هیچ وقت یادش کنم که چقد جوونی کردم.

-شاید همه مون راه و اشتباه رفتیم.



فروزان سرش را نزدیک کرد و چانه اش را بوسید و گفت: داره بارون می زنه، بی خوابم امشب.

- فردا جمعه است و بقدر لنگ ظهر وقت داری بخوابی.

فروزان کمی سرش را بلند کرد و گفت: پس حال داری برم املت درست کنم و بخوریم؟

شاهرخ خندید نگاهش بخیه خورد به ساعت دیواری.

1 شب بود.

- شکمم پره اما خب... بی خوابی ادم گشنه میشه.

فروزان ذوق کرد بلند شد...

گونه ی شاهرخ را بوسید و کش مویش را از روی عسلی چنگ زد و موهایش را بست.

شاهرخ به زنی که انگار چندسال جوانتر شده بود نگاه کرد.

بهار هم به این قشنگی نبود که این زن شکوفه می ریخت از تنش!

از روی تخت بلند شد و فروزان به سمت آشپزخانه پرواز کرد.

او هم رفت و گفت: تندش کن.

فروزان تند تند گوجه ها را پوست گرفت و گفت: چشم، می ریزم.

- از فرید و فردین خبری داری؟

- امروز با فرید حرف زدم، انگار می خواد به شرکت واردات و صادرات بزنه، دنبال مجوزاشه. فردین مثله همیشه، این پسر کلا تنهایی

خاص خودشو داره.

- بهتر نیست براشون آستین بالا زد؟

- باید خودشون بخوان.

- نخواستن؟

- هنوز نه.

- بیشتر از سی شالشونه.



-باید خودشون تصمیم بگیرن.

فروزان تخم مرغ ها را درون املت حل کرد و بلاخره تخم مرغ ها را سنگ های باقی مانده ی سرشبی روی میز گذاشت و سبزی خوردن و نوشابه را هم اضافه کرد و گفت:نمی دونم چقد تند شده سس تندو بیارم؟

-لطف می کنی خانم.

فروزان سس تند را هم روی میز گذاشت و با شیطنت گفت:فکر کنم خوشمزه شده.

شاهرخ با اشتیاق گفت:حتما همینطوره.

فروزان لقمه ای گرفت و به دست شاهرخ داد و گفت:نوش!

حضور کله ی صبح شادان با دسته گل بزرگی که بزور در بغلش جا داده بود فروزان خواب مانده را متعجب به جلوی در رسانده بود.

شادان گل را به خدمتکاری که تازگی شاهرخ استخدام کرده بود داد و گفت:بذارش تو چندتا گلدون، رزهای صورتیمم ببر اتاق مامانم.

-خوبی شادان؟

-بهترین از این همیشه مامانم.

صورت فروزان را با ولع بوسید و گفت:عمو کجاست؟

-خوابه، دیشب دیروقت خوابیدیم.

شادان بلند خندید و گفت:خبری بوده؟

فروزان نیم بند لبخند زد و گفت:حرف درنیار دختر، صبحانه خوردی؟

-بوی کله پاچه میاد.

-عموت هوس کرده مهری خانم بار گذاشته. بشین بگم برات یه چای بریزه برم عموتو بیدار کنم باهم صبحانه بخوریم.

-چشم مامان، نعیم خونه اس؟

-نه، خونه ی خودشه.



-پس فعلا راحتم.

روسری و مانتوییش را درآورد به دست فروزان داد و گفت:ببرین اتاقم.

و چرا حس می کرد تار و پود دخترکش لرز یک خوشی زیر پوستی است؟

مادر بود و می فهمید...

همه چیز را که سر نداده بودند به سمت خون!

بدون خون مادری هم مادر بود...

" مادرها اگه منطق داشتن مادر نمیشدند ، نمیشود با منطق انقدر عاشق بود! "*

عاشق این دخترک شاد بود که ته قلبش به حتم بهاری در حال زنده شدن بود.

-شادان...

با تردید پرسیده بود.

شادان چشمکی زد و گفت:جانم مامان؟

-خوبی واقعا؟

-بهتر از این نمیشه.

فروزان بالا رفت و لباس های شادان را درون اتاقش گذاشت و به اتاق مشترک خودشان رفت.

شاهرخ عین پسر بچه ی ملوسی که درست 46 ساله بود روی شکم خوابیده بود و سرش زیر بالش بود.

فروزان کنارش نشست بالش را روی سرش برداشت و گفت:شاهرخ تو که از من خوشخواب تری.

شاهرخ سرش را چرخاند و گفت:صبح شده.

-یکم از صبح اونور تر.

شاهرخ خمیازه ای کشید و نیم خیز شد.

-امروز جمعه اس چرا نمی خوابی؟

-شادان پایینه، پاشو باهم صبحانه بخوریم.



-به این زودی؟

-خوشحاله، چهره اش پر از خنده است...حس می کنم خبریه.

شاهرخ روی تخت نشست و گفت:بهش فشار نیار که چیزی بگه...بخواد بدونیم خودش میگه.

از تخت پایین آمد و لباسش را عوض کرده، آبی به دست و صورتش زد و با فروزان همراه شد.

فروزان موهایش را باز گذاشته روی شانه اش رها کرده بود.

-بلوندش کن.

فروزان متعجب نگاهش کرد و گفت:چیو؟

-موهاشو.

فروزان متعجب ابرویی بالا انداخت و لبخندی وصله پینه ی لب هایش کرد و گفت:نوبت می گیرم.

-هیچ وقت تو رو جور دیگه ای ندیدم.

تنوع های این مرد را دوست داشت...

دلخواه های زندگیش عجیب به سلیقه ی رویایی فروزان شبیه بود.

فروزان دستش را گرفت و فشرد و گفت:هرچیزی که دوس داری بگو انجام میدم.

شاهرخ پرو گفت:ابروهاشم بلوند کن.

فروزان با صدا خندید که شادان سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و با دیدنشان گفت:اتفاقی افتاده؟

شاهرخ سرمست از خنده های نازدارکش گفت:خوش اومدی دخترم.خیر باشه؟

-شر نیست، خیالت راحت عمو.

-انشالله.

مهری میز را چیده بود و حیف که هوای پاییز دزد بود و سرما شبیخون می زد.

وگر نه خوردن کله پاچه درون حیاط زیر درخت ها حسابی مزه می داد.

شاهرخ نشست که شادان بی مقدمه گفت:حمیرا رو دعوت کردم برا شام.



فروزان حیرت کرده نگاهش کرد.

شاهرخ خونسرد گفت: خوب کردی.

فروزان گفت: میاد اینجا؟

-بله مامانم. می خوام یه مهمونی خوب باشه... یعنی تصمیم گرفتم قهری در کار نباشه.

فروزان پریشان و با عجله گفت: آشتی کردی؟ نکنه قراره باهاش بری؟

شاهرخ بازوی فروزان را گرفت و گفت: بشین خانم. بذار دخترت حرف بزنه.

آخ که چقدر گفتن دخترت حس خوبی داشت.

شادان مال خودش بود.

-مامانم...

-شادان چت شده؟ داری چیکار می کنی؟

-مامان من نمی خوام جایی برم.

-پس چی؟

شاهرخ با تاکید بیشتری گفت: خانم!

-دیشب حمیرا اومد خونم، یعنی حدودای عصر بود... باهم صحبت کردیم، من بخشیدمش... یادم دادین کینه ای نباشم، بد کرد اما خلاف نکرده، ازم خواست برم بلژیک باهاش زندگی کنم اما من گفتم ایران می مونم مگه بخوام برم تفریح یا بهشون سر بزوم... مامانم خیالت راحت من ور دل شما جم نمی خورم.

-نمی دونم چرا از حمیرا می ترسم.

-مامان حمیرا تموم شد... این شامم به عنوان آشتی کنونه، می خوام بگم از فردا بیان خونه ی من تا وقتی ایرانن، خودمم میام اینجا، مزاحم نیستم؟

شاهرخ اخم درهم کشید و گفت: شادان!

-بخشید عمو.

حمیرا آهی کشید و گفت: هرچی صلاحه... نمی دونم بخدا.



فروزان برای اینکه جلوی حمیرا تنها نباشد گردان خبر کرده بود انگار.

نعیم بود و دوقلوها...

عمه و صمصام و همسرش هم بودند.

حمیرا بدون جعبه گیری آماده بود.

نرم برخورد می کرد و در کمال تعجب از دستپخت بی نظیر فروزان تعریف کرده بود.

پارسا عاشق مرغ های فروزان بود که با رب انار می خورد.

و فردین زیر چشمی شادانی که برانداز می کرد که هی نگاه می دزدید و لب می چلاند و سرخ می شد.

میز شام که جمع شد.

فردین گلویش را صاف کرد که شادان ترسیده نگاهش کرد.

-می خواستم در مورد چیزی باهاتون صحبت کنم.

نگاه ها زوم شد به فردین!

شادان دستپاچه بلند شد و گفت: کی جای می خواد بیارم؟

شاهرخ گفت: بشین مهربی میاره دخترم.

-من راحتیم عمو.

فروزان گفت: بشین عزیزم.

نشست و با دست هایش کشتی گرفت.

فردین موزیانه لبخند زد و رک گفت: می خوام از شادان خواستگاری کنم.

جمع یکباره در سکوت غرق شد.

یک سطل آب روی سر شادان ریختند.

شاهرخ لبخندی زد و گفت: خیلی بی مقدمه بود.



حمیرا برگشت و خیره ی شادان شد که لب اناری کرده بود و یاقوت های نشسته ی روی گونه اش هر لحظه پرنگتر می شد.

فردین گفت: من فکرامو کردم، با شادان هم صحبت کردم، اجازه اش با شماست.

فروزان دست روی پای شادان گذاشت و آرام لب زد: پس این همه خوشحالیه امروز واسه این بود؟

شادان سرش در یقه فرو رفته بود و خدا لعنت کند این مرد را برای تمام دل آشوبه های!

حمیرا یکباره گفت: شادان بچه اس!

فروزان با تخاصم گفت: 23 سال تو ایران بچی نیست.

شاهرخ گفت: عمه جان!

عمه خانم به آرامی گفت: صلاح ملکت خویش خسروان دانند.

شاهرخ رو به فردین گفت: فردا با دسته گل و شیرینی بیا.

فردید با لبخند گفت: منم هم پدرشم هم مادر.

فروزان غمباد کرد و آخ که برادرهایش نه مادر داشتند نه پدر!

نعیم با خنده گفت: پس پاشین برین خونه؛ فرداشب بیاین.

فردین تیز نگاهش کرد.

فروزان گفت: پس چرا من هیچی نمیدونم؟

-خواهر من، الان من اعلام کردم قراره چیو بدونی؟

فروزان دلخور رو برگرداند.

شادان لب زد: مامان؟

-تو یکی حرف نزن.

شادان نفس عمیقی کشید و نگاهش بست نشین خوش رنگ چشمان فردین شد و این مرد حتم داشت با دمش گردو می شکست.

شب بدی نبود اما فروزان همچنان شمشیر را برای حمیرا از رو بسته بود.

و حمیرا دیگر آن حمیرای سخت قبل نبود.



جمع کوچک دوست داشتنی شان که مردها می چربیدند به زنها را دوست داشت.

هرچند فکر می کرد فردین زیادی عنق است برای دخترکش اما لبخندهای سنجاق سینه ای شادان توهم بدی زندگی آینده شان را از بین می برد.

یک کلام...دخترش خوشبخت بود.

فردین و فرید رفتند و شادان دل نداشت بدرقه اش کند و اخم و تخم فروزان را کجای دلش میگذاشت؟

حمیرا خانمانه ریخته و تک بوسه ی روی گونه ی فروزان نشانند و کنار گوشش گفته بود و شادان همان شده که آرزویش را داشته.

عمه خانم هم آنقدر خسته بود که زود با پسر و عروسش برود.

نعیم اما ترجیح داد شب را بماند.

اما بیخیال اتاقش شده روی کانپه با کاسه ای از تخمه روبروی تلویزیون نشست و چه حالی می داد فیلم هرکول و دیدنش!

شادان با تردید از اتاقش بیرون آمده و به سمت اتاق مادرش رفت.

به آهستگی در زد و صدای بفرماید شاهرخ را شنید.

داخل شد.

مادرش جلوی آینه مشغول شانه کردن موهایش بود و شاهرخ کتابی در دست روی تخت لم داده و می خواند.

-میشه صحبت کنیم؟

شاهرخ جمع و جور نشست و گفت:بیا داخل درم ببند.

شادان داخل شد و روی تخت کنار عمویش نشست و گفت:مامان قهری؟

-نه!

-خب پس چرا نگام می کنی؟

-چرا قایم کردی شادان؟

-به جان خودم چیزی نبوده!

شاهرخ دست دور شانه اش انداخت و رو به فروزان گفت:بچه رو اذیت نکن خانم.



فروزان بلند شد و او هم کنارشان روی تخت نشست و گفت: کی با فردین حرف زدی؟

-دیشب.

-چرا صبح نگفتی؟

-خجالت کشیدم.

شاهرخ گونه ی شادان را بوسید و گفت: از انتخابت راضی هستی؟

فروزان فوراً جبهه گرفت و گفت: دیگه بهتر از فردین؟

شاهرخ خندید و گفت: خانم طرف دخترتی یا داداشت؟

-هر دو... فردین پسر خوبییه.

شادان لبخند زد و گفت: حالا یعنی آشتی؟

-من قهر نبودم.

-دلخور که بودی.

-حالا!

شادان گونه اش را بوسید و بلند شد: مزاحمتون نمیشم.

-لباس داری برا فرداشب؟

-بله مامان خیالتون راحت.

-پس برو بخواب، شبت بخیر عزیزم.

شادان لبخند زد...

این زن را دوست داشت...

عین برگ که تنه اش را دوست داشت.

احتمالاً فروزان همان بابونه های عید است که زیبایی بهار مدیون اوست.

مادر بود و مادرانه هایش نرم... خوب... زیبا...



عاشقش بود...والسلام

شب سرازیر شده بود توی خانه شان...

دسته گل مریم و رز فردین چشم نوازا!

شاهرخ پدری کرده بود و فروزان مادری...

فردین عرق ریخته بود و شادان خجالت...

مهرشان شده بود خانه ی فردین و 12 سکه...

شیربها که مهم نبود نه؟

عقد و عروسی هم شده بود با هم...

مگر فردین طاقت داشت؟

همه هم دعوت بودند...

دقیقا یک ماه بعد...باید جهاز می خریدند و وسایل عروسی را مهیا...

کلی کار بود و فروزان احتمالا درگیرترین فرد آن مجلس!

خسته بود...

شبی شلوغ تر شب عروسیشان ندیده بود.

این همه آدم آخر کجا بودند یکهو درون مجلس سرازیر شدند؟

وارد اتاقش که شد دسته گل را روی تخت رها کرد...

یک ماساژ خوب می چسبید.

خسته روی تخت نشست.



در بی هوا باز شد و فروزان با لباس زیبای مشکی رنگش که دنباله اش روی زمین کشیده می شد، به چهره ی خسته ی دخترکش نگاه کرد و گفت: خیلی شلوغ بود.

-مامان بیا زیب لباسو باز کن...می خوام بخوابم.

-حمام.

-وای کی حوصله داره؟ فردا میرم.

-اومدم باهات حرف بزدم، فردین پایینه داره مهنونای باقی مونده رو بدرقه می کنه.

نزدیکش شد و گفت:فک نکنم امشب بری تو حجله (دیالوگ بیشتر بوشهریا) اما...

کنارش نشست و گفت:هر دو خسته اید، بهتره امشب رو خوب بخوابید...برای باهم بودن وقت زیاده. کسیم پشت در ننشسته که ازت دستمال بخواد...اما اگر امشب اتفاقی افتاد بهم یه پیامم بدی فردا صبح برات کاجی میارم و جیگر.

شادان لپ اناری کرد و الان وقتش بود؟

خب نهایتش یک چیزهایی حالیش بود دیگه...

-قربونت خجالتت برم...عزیزم ابدانترس...از چیزای اروم شروع کنید...اگر دردی داشتی برات چندتا دارو گرفتم که...

میان حرف مادرش پرید و گفت:چشم مامان.

-با فردینم حرف زدم.گفتم چطور رفتار کنه.

یعنی واقعا فکر می کرد چیزی حالیش نیست؟

-مرسی مامان.

-حمام کن بخواب. مامات داغون میشه.

-اونم چشم.

مادر بود دیگه...

لا به لای گلها زندگی می کرد با تمام دل نگرانی هاش!



-چیزی خواستی بگو...برات لباس خواب خرگوشی گذاشتم.این توری با بدرد نمی خوره.البته اگه بعدا شوهرت خواست برین بخرین.حوله و مسواک و این چیزاتم تو حمامه، قبلا آماده کرده بودم.برای فردینم جدا گذاشتم.اولین حمامتونو باهم برین روتو باز بشه بهم.

احتمالا امشب قرار بود از خجالت غرقش کند.

-چشم مامان.

-چشمات سرخ شده، شامم درست نخوردی.امشب اینجام، با شاهرخ تو اتاق سابقم می خوابیم، تا حمام کنین یکم سیب زمینی سرخ کرده با سس آماده می کنم میارم برات.

-مامان نمی خواد.

فروزان بی توجه به او از اتاق بیرون زد.

شادان لبخند زد.

داشتن مادر عین داشتن نوبرانه های پاییز بود...پر از رنگهای گرم...

از روی تخت بلند شد و خود را جلوی آینه رساند.

چند شمع کوچک به لطف مستخدم جدیدی که برای پذیرایی استخدام شده بود روشن شده بود.

عشق گل بود و اتاق به لطف فردین گلستان...

اصلا بهار...

چیزی شبیه داشتن یک آسمان گل!

جای جای اتاق گل های رنگارنگ درون گلدان بود دقیقا عین تولدش.

قناری زیبایش هم آویزن.

هرچند برای امشب دورش پارچه انداخته بودند.

یعنی این پرنده هم حالیش می شد؟

-خوبی؟

سلام فردین نوازش داشت.



برگشت و لبخند زد:خسته ام.

-لباست خیلی سنگینه.

پشتش را به فردین کرد و گفت:بازش کن.

زیر لب گفت:امشبو دیگه خجالت نکش شادان.

فردین زیپ را پایین کشید و لباس را از تنش درآورد.

ست قرمز تن نوازی می کرد.

برنگشت...صورتش از انار هم بدتر!

فردین دست حلقه کرد دورش و گردنش را بو کشید.

-نگرانی؟

-نه!

-ازم می ترسی؟

-نه!

-خجالت؟

-اوهوم.

او را به سمت خودش چرخاند و زیر گلویش را بوسید.

-مال منی دخترک سرتق می دونی که!؟

شادان با پرویی ابرو بالا انداخت و گفت:سه ثانیه وقت داری سرتقی که گفتیو پس بگیری.

فردین با خنده گفت:من همون ثانیه اول پس گرفتم.*

شادان هم خندید.

-بشین موهاتو باز کن.

-سرم درد گرفته.



-با این همه تور و کش و موگیر باید درد بگیره.

فردین روی تخت و شادان پایین تخت روی زمین نشست و فردین با حوصله دانه دانه موگیرهای غیبی سیاه را از موهایش بیرون کشید.

-قرمز بهت میاد.

شادان متعجب گفت:قرمز!

اما یکباره با دیدن لخت بودنش خواست بلند شود که موگیر درون دست فردین توی سرش نشست.

-هول می کنی همین میشه.هنوز نخوردمت که!

گرمش بود.

باید بخاری را کمتر می کردند.

موهایش که رها شد فردین گفت:باهم میریم حمام.

کمی لحنش دستوری نبود؟

جن و پری دورش را گرفتند انگار...ابدا از این پیشنهاد بدش نیامد.

فردین کراواتش را باز کرد و گفت:اب حمام یکم دیر گرم میشه. بازش کن میام.

لامصب اولین ها چه مزه ی نابی داشت.

معجزه می کرد برای قلبت...

شاید هم شعبده بازی...

هرچه بود عین تزریق سرم بود برای وقتی که فشارت بالا و پایینیش از میزان بودن گذشته!

وارد حمام شد و شیر آب را باز کرد.

از دیدن قلبی که با گل رز درست شده بود و کف وان می رقصید لبخند زد.

شاه مادر بود فروزان!

اب گرم شد و کف وان خوابید.



گلبرگ ها روی سطح آب آب تنی می کردند.

چشمانش را روی هم گذاشت.

چقدر به این استراحت گرم احتیاج داشت.

قطره های آب که روی صورتش می افتاد کلافه اش کرد.

اخم کرد.

شیر آب را که سفت کرده بود.

چشم باز کرد و از دیدن فردین و بقچه ی لبخندش، خندید.

شلپرکی روی قلبشان نشست.

-منم پیام؟

-بیا.

فردین خود را درون وان جا کرد و شادان تکیه داده به او، سرش را به سینه اش چسباند.

فردین پوست شکمش را نوازش کرد و گفت:دلم می خواد امشب فقط بخوابم.

-منم.

-فروزان عین مامورای حکومتی مواظبه.

شادان خندید و گفت: فقط نگرانه.

-نگران دردونه اش؟

بوسه اش درست روی شانه ی لخت شادان نشست.

کنار گوشش گفت:دلم برای لمس کردنت تو پروازه...حالم میزون نیست.

تمناهای این مرد دلش را می لرزاند.

فردین دست برد زیر بند لباس زیرش و گفت:اجازه هست؟

مادرش گفته بود اگر خسته بودند بخوابند.



شرط دوم: اگر خسته بودند و باز بخواهند چه؟

-مگه نگفتی مال منی؟

-میدونی حریصم برا داشتنت؟

شکم شادان را چنگ زد و گفت: خیلی می خوامت دخترا!

-منم!

اجازه صادر شد.

دوش آب باز شد...

باید سیراب می شدند یانه؟

عاشقیشان عین قطعه ی زیبای بتهوون بود...

مردها مهربانند...اصلا چرا فکر کنیم زنها فقط فرشته اند؟

مردها هم لاجورد وجودشان عین یک تکه چمن خوشبو است...

بوی پرتقال وجودش یک زن را می طلبد....

یک زن...و که گفته زن ها فقط اشک هستند؟

باید زن باشی تا قاصدک شوی...

نرم شوی و از تو کرور کرور شعر بسازند...

زنها آیه های خوب خدا هستند.

کمر لختش را بوسید.

ملاف حریر قرمز که دور بدنش پیچیده بود او را درست شبیه نقاشی های مرموز قرن 18 کرده بود.

-صبحت بخیر.

شادان چرخید:بذار بخوابم.



-من دلم می خواد بذارم بخوای اما اون مامان فولادزره ات نمی ذاره.

شادان تند روی تخت نشست و گفت:فهمید ما دیشب...

-بله فهمید...بوی کباب جیگر نمیشنوی؟

-وای آبروم جلو عمو اینا رفت.

-کسی غیر از فروز و مریم خانم خونه نیست.

-واقعا؟

-بله.

-پس می خوابم.

سرش روی بالش نرفته فردین بغلش کرد.

دست درون موهایش کشید و گفت:من خوابم نمیاد تو هم نباید بخوابی.

-وا، مگه زوره؟

فردین تند بوسیدش و گفت:آره، اصلا زن بدون رضایت شوهرش نباید آیم بخوره.اونوقت تو می خوابی؟

شادان دست را بلند کرد تا مشتت حواله اش کند و که فردین گفت:فک کنم لختیا...

چرا فکر می کرد الان باید خجالت بکشد؟

-خب؟!!

فردین متعجب نگاهش کرد.

-جلو دوس پسر م که لخت نیستم.شوهر می...راحتم.

فردین محکم روی تخت پرتش کرد و خودش هم رویش دراز کشید و گفت:خب پس چطوره به شوهرت برسی ها؟

-دوس دارما...اما الان نمی تونم.ضعف کردم از دیشب می خوام برم جیگر بخورم.

-دختره ی پرو!

شادان خندید.



فردین پیشانیش را بوسید و گفت:فروزان برات لباس آماده کرده. تو کمده.

شادان لپش را جلو آورد و گفت:اینجامو ببوس بعد برو.

دختره ی...

محکم گونه اش را بوسید و گفت:دیگه؟

-میشه لباسمو تو کمد بیاری.

-تنبل!

-میگم این که داداش منه، اونوقت تو میشی دابیش، بچه بیچاره باید به من بگی آجی یا زن دایی؟

فردین پا روی پا انداخت و گفت:زن دایی!

-لازم نکرده من خواهرشم.

-بهر حال زن منی.

-باز شماها یکی به دو کردین؟

شکم برآمده ی فروزان قند در دل شادان آب کرد.

بلند شد به سوی فروزان رفت و دست روی شکمش کشید و گفت:کیوان، داداشم...دلم داره میره تا بیاد دنیا!

-دو ماه دیگه صبر کن...فرید کجاس؟

-تو شرکتش...باز گیر داده به این منشی بدبخت.

شادان حق به جانب گفت:دوشش داره، وگرنه گیر نمیده چه رنگ لباسی بیاد شرکت، با اتوبوس برو یا تاکسی...شب نمون و ظهر

زود برو...ناهار خورده یا نخورده.

فروزان دست روی شکم گذاشته گفت:بیاد بگه بریم خواستگاری.

-دختره مامانش فوت کرده. با باباشه و دوتا خواهر و برادر...باباشم معلمه...

-چه عیبی داره؟ آبرومند باشن کافیه.



فردین گفت: امشب میاد خونه باهاس حرف می زنم.

-میاد همین جا.

-بهتر!

-شما نمی خواین بذارین بچه دار بشین؟

-مامان مگه چقد گذشته اخه؟

-یک سال شده، بسه دیگه.

فردین با جدیت گفت: امسال انشالله.

بساط عقد فرید و منشی خجالتی و زیبایش زود به پا شد وقتی پدر عروس آب دهانش راه افتاده بود از داماد جذاب و پولدارش!

بچه ی نازدارک فروزان و شاهرخ هم دنیا آمد و لپش سرخ و گاز گرفتن های پیایی شادان!

نعیم هم عزم سفر کرد و می خواست اروپاگردی کند. معتقد بود تا چهل سال هنوز ازدواج زود است.

آرمان فلک زده... هنوز در خم یک کوچه بود و احتمالا در آن خم هم می ماند مخصوصا که درگیریش با آقا جاننش بیشتر شد و خانه ی مجردی این اواخر عجیب می چسبید.

و آیدا... باز کنکور داده بود و کالت مزه داده بود به دهانش و زبانش تیز برای سفسطه کردن!

غلط زد و صورتش را بوسید.

دست فردین را روی شکمش گذاشت و گفت: بگو سلام بابایی!

فردین ذوق کرد.

بچه تکان خورد.

فردین شکم برآمده ی شادان را بوسید و گفت: جون دلم بابایی!

-بچه ام پفک می خواد.



-برات خوب نیست.

-ب پس چیپس و ماست موسیر.

-نه!

-لواشک؟

-نه!

-پیتزا چی؟

-نه!

-فردین؟!

فردین به سمتش هجوم برد و زیر گلویش را بوسید و گفت:ای جونم.چشم میریم یه پیتزای دو نفره ی توپ می خوریم.

شادان لبخند زد...

تاج تخت را گرفت و نشست.

سرش را روی شانه ی فردین گذاشت و گفت:دلم برات تنگ شده.

ابروهای فردین با شیطنت بالا پرید:از کدوم مدلش؟

شادان با شماتت گفت:توضیح بدم؟

فردین برگرداندش...

دستش را زیر لباس شادان کرد و کمرش را نوازش کرد و گفت:اذیت نمیشی؟

-نه، با دکتر مشورت کردم.

دستش بند لباس زیرش شد و چقدر این زن مادر شده ی زیبا را می خواست.

گردنش را بوسید و لب زد:شیرینی...خیلی!

دوست داشتن فقط چهارتا کلمه ی زنجیر شده نیست.

اصلا این جمله باری داره اندازه ی کوه بیستون.



و کاش در لابه لای این دوست داشتن ها کمی زندگی کنیم به معنای واقعی عشق!

زندگیتون پر از عشق!

تقدیم به همسر...تنها بود من!

تابستانی با طعم بلوبری!

95 / 4 / 18